

# پیغام عشق



niceroman.ir

نویسنده: مهدیه رزازپور

مقدمه:

این زندگی پر از سر و صداست، شاید برای همین است، که وقتی عشق می خواهد پیغام بفرستد، به ما دیر می رسد یا که پیغام اشتباهی به قلبمان می رسد. عشق متفاوت ترین حس دنیاست، یک حس بیگانه و متغییر. عشق خیلی عجیبه، گاهی با دیدن یک غریبه قلب، خود را دیوانه وار بر قفسه ی سینه می کوبد و خبر از عشق می دهد. گاهی تلاقی کردن نگاهی با نگاه آشنایی باعث تپش قلب می شود و نوای عشق را زمزمه می کند. این عشق از اون نوع پزشک هایست که

نسخه ی درد را لا به لای موهای معشوقه پنهان کرده است. انواع عشق وجود دارد که توی این شلوغی گاهی پیغام هایشان با یک دیگر قاطی می شود. وقتی که تمام حجم دل عاشق را معشوق اشغال کرده است و سرود دوستت دارم را سر می دهی، وقتی که شوخی شوخی عاشق شدی، یهو می فهمی که پیغام عشق را اشتباه دریافت کردی. اون وقت تو می مونی و یک قلب شکسته، اما این سرنوشت هنوز ترفند های در آستینش دارد. پیغام عشق گاهی رسا و واضح است و گاهی مبهم و گیج کننده. توی این همه هیاهو رسیدن پیغام عشق واقعی به آدم مد نظر یعنی آخر خوش شانسی. به ندرت پیش میاد که در نگاه اول قلب، پیغام عشق را، درست دریافت کند. وقتی پیغام عشق به قلب آدم می رسد، بمب هایی از رنگ، شادی، غم، حسرت، در زندگی عاشق منفجر می شود.

بزن گیتار که غم دارم / تب دستاشو کم دارم / بخون این قصه ی تلخی / که واسه هر شبم دارم /  
بزن گیتار به یاد اون / که دنیامو پر از غم کرد / به یاد اون که خود خواهیش / منو با غصه هم دم کرد.

داخل آلاچیق با بچه ها نشستیم بودیم، بستنی می خوردیم. یه نسیم ملایم می وزید. عاشق فصل بهار بودم. فصل تازگی و عاشقی. دریا دماغش رو بالا کشید، چشماش سرخ شده بودند.  
دریا: از این فصل متنفرمم

شراره: بهار به این خوبی، تابستان رو بگو که جهنم

دریا: برای توی که آلرژی نداری، فصل خوبی، نه برای من که دارم خفه می شم  
-همه ی فصلا عالی هستند

شراره: به جز تابستون که گرمه

دریا چند تا عطسه پیش سر هم زد.

دریا: به جز بهار که آلرژی میاره

-مینا تو چرا ساکتی؟!

مینا: چون چیزی برای گفتن ندارم

دریا دوباره دماغش رو بالا کشید.

-چیزی شده؟!

مینا: نه چیزی نشده.

شراره: نکنه با کامیاب دعوات شده!

مینا: نه، فقط خسته ام، سر دردم.

-بهتر بریم خونه.

دریا : موافقم

شراره : تازه آمدیم که

-مینا حالش رو به راه نیست، دریا هم که داره خفه میشه. پس بریم خونه شراره اخم کرد. مینا زود تر بلند شد، منم آخرین قاشق بستنی رو خوردم و بلند شدم. خونه هامون از هم فاصله داشت، برای همین از هم خداحافظی کردیم. مینا چند وقتی بود که تغییر کرده بود، درست از وقتی که عمه اش از فرانسه آمده بود. نمی دونم چش شده بود، چیزی هم نمی گفت. کلا ما زیاد توی فصل بهار بیرون نمی آمدیم چون دریا حالش بد میشد. سه تا خط واحد عوض کردم. کمی هم پیاده روی کردم تا به خونه رسیدم. با کلید در رو باز کردم و قدم به حیاط کوچولو اما پر از گل، گذاشتم. بوی گل های بهاری بینی ام رو نوازش می کرد. گل ها با این نسیم زیبا، می رقصیدن. هوا که رو به تاریکی می رفت، این رقص زیبا تر می شد. انگار ستاره ها از دیدن این رقص باشکوه، درخشان تر می شدن. داخل راهرو کفش هایم رو با دمپایی رو فرشی عوض کردم. کفش ها رو داخل خونه شون پیش بقیه ی کفش ها گذاشتم. وارد هال شدم. بابا، روی مبل نشسته بود و یه کتاب هم دستش بود.

-سلام

بهم نگاه کرد

بابا : علیک سلام.

چون تشنه بودم، به آشپزخونه رفتم. مامان کنار اجاق گاز ایستاده بود. بوی خورشت سبزی بینی ام رو آزار داد، وای که چقدر از این غذا متنفر بودم.

-سلام

مامان فقط سر تکون داد. لیوان رو برداشتم و از داخل پارچ، آب داخل لیوان ریختم و خوردم.

-خسته نباشی

مامان : دفه ی بعد زودتر بیا خونه

-چشم

از آشپزخونه به سمت پله ها رفتم، که صوفیا رو دیدم، داشت از پله ها می آمد پایین.

صوفیا : چه عجب! تا الان کدوم گوری بودی؟

دستم رو مچ کردم

-با دوستام بیرون بودم.

صوفیا : چه غلطا، خوب با دوستات ول می گردی، بدبخت درس بخون به جای این کارا

انگشتانم رو کف دستم فشار دادم.

-درس رو هم می خونم تو نگران نباش  
پوزخندی زد.

صوفیا: ماما جان جوون غذای مورد علاقه ی منو درست کرده، اخه طفلکی باید گشنه بخوابی  
صوفیا: ماما جان جوون غذای مورد علاقه ی من رو درست کرده، اخه طفلکی باید گشنه بخوابی

-با دوستانم بیرون یه چیزی خوردم

صوفیا: خیلی بیجا کردی دختره ی چشم سفید

نفسم رو با حرص فرستادم بیرون. از پله ها بالا رفتم

صوفیا: هویی مگه من اجازه دادم که داری میری؟

-روی اعصابم لی لی نکن

صوفیا: مگه الاغ هم اعصاب داره؟

-نمی دونم بهتره از خودت بپرسی

صوفیا: چشم سفید به من میگی الاغ. الان حالیت می کنم.

فریاد کشید

صوفیا: ماما جان ماما جان بیااا ماما

خدایا من از دست این چکار کنم؟! ماما جان با عجله آمد سمت من

مامان: چیه؟ چی شده؟!

صوفیا: این بی ادب به من میگه الاغ

مامان با خشم به من نگاه کرد

مامان: جدیدا خیلی پرو و بی ادب شدی

-من به صوفیا نگفتم الاغ

صوفیا: یعنی من دروغگو هستم!!

مامان: غزال زود از خواهرت عذر خواهی کن

صوفیا با غرور بهم نگاه کرد

بابا: اینجا چه خبره؟؟

مامان: چیزی نیست، بازم غزال بی ادبی کرده

-من مقصر نیستم. صوفیا پرسید الاغ اعصاب داره من گفتم نمی دونم

مامان: بلبل زبونی نکن. زود از خواهر طلب بخشش کن

-نمی کنم

مامان: رو حرف من حرف نزن، دختر پروو

بابا: شورانگیز، شلوغش نکن. غزال برو اتاقت

صوفیا: غزال به من توهین کرد، عذر خواهی نمی کنه لاقل تنبیه بشه تا یاد بگیره به بزرگتر از خودش احترام بزاره.

مامان: یک هفته حق نداری به جز خوردن غذا و دستشویی از اتاقت بیرون بیای. حالا هم از جلو چشمم دور شو

با سرعت از پله ها رفتم بالا، در رو باز کردم، وارد اتاق شدم، در رو قفل کردم. سرم رو تکون دادم تا اشک هام روی گونه ام سر نخورند. روی تخت ولو شدم، مثل همیشه به جرم کار نکرده تنبیه شدم، من غیر مستقیم بهش گفتم الاغ، که حقش بود، چطو اون می تونه هر چی می خواد به من بگه اما من نتونم!! دیگه فهمیدم بود که مامان من رو دوست نداره. حالا بابا بی طرف بود، صوفیا هم که دشمن بود. دریا هم خواهر داره اما مثل صوفیا حیوون نیست خواهرش. این اتاق تنها جایی بود که احساس آرامش داشتم، این تخت پناهگاهم بود، این بالشت مرحم اشک ها و رازهایم بود. الکی الکی یک هفته از دیدار دوستام محروم شدم. اما خوب می تونم توی این مدت درس بخونم، تازه با گوشی هم با بچه ها در ارتباط باشم. باز خوبه یه بستنی خوردم تا امشب گرسنه سر روی بالشت نزارم. باید کنکور رو عالی بزنم تا یه رشته ی خوب یه شهر دیگه قبول بشم، من باید از این خونه برم تا قاتل صوفیا نشدم. بچه تر که بودیم رابطه مون با هم بهتر بود. آهی کشیدم، بلند شدم و لباس هایم رو عوض کردم. گوشی رو به شارژ زدم، روی تخت دراز کشیدم، نکته ی مثبت اینجا بود که پریز برق کنار تختم بود. دو تا گپ داخل تلگرام داشتم، یکیش چهار نفر و اون یکی هشت نفره. داخل گپ چهار نفر فرستادم.

-سلام بچه ها باز من بخاطر اون صوفیا احمق تنبیه شدم، یه هفته حبسم در اتاق

دریا: ای بابا این صوفیا چی از جونت می خواد؟

-نمی دونم، اخری من اون رو می کشم یا اون من رو

دریا: به امید خدا میری یه شهر دیگه دانشگاه از دست این صوفیا خلاص میشی

-امیدوارم، بقیه ی نیستن؟

دریا: انگار نه

-اوکی فعلا بای

دریا: مراقب خودت باش بای

دریا: مراقب خودت باش بای

از گپ آمدم بیرون، دانیال آنلاین بود، رفتم پی وی اش.

-سلام

دانیال : علیک سلام عشق نازم خوبی؟

-با وجود صوفیا اره خیلی

دانیال : باز چکار کرده؟

-بیخیال حوصله ندارم

دانیال : قربونت بشم من، ناراحت نباش. وقتی ازدواج کنیم از دستش راحت میشی

-پس کی ازدواج می کنیم؟

دانیال : اول تو باید بزرگ بشی خانم کوچولو

-دلہ برات تنگ شده

دانیال : دل من بیشتر، فردا رو بیا با هم وقت بگذرونیم

-تنبیه شدم، فعلا توی اتاقم حبسم

دانیال : اشکال نداره، فردا شب، شام می آیم خونه تون

-آخ جوون، پس منتظرم

دانیال : عشقم دیگه حرص نخور، اون صوفیا ارزش نداره، بهش توجه نکن.

-چشم عشقم

دانیال : من باید برم

-باشه برو، مراقب خودت باش

دانیال : یادت نره دوستت دارم، شب خوش

-دوستت دارم شب خوش، ستاره بچینی.

گوشی رو، روی میز گذاشتم. خیلی عالی بود که فردا شب دانیال اینا می آمدن خونه مون. رفتار خاله باهام بهتر از مامانم بود. البته خاله با صوفیا رفتارش محبت آمیز تر بود. نمی دونم شایدم خاله حس کرده که من قرار عروس بشم، برای همین ازم خوشش نمیاد، در هر صورت مادر شوهر دیگه. می ترسم که خاله نخواست من عروسش بشم، وقتی بفهمم، من و دانیال عاشق هم شدیم، واکنش خوبی نشون نده. نفسی کشیدم، افکار منفی تعطیل، من با دانیال خوشبخت می شم، زندگی درهای شادی رو برایم باز میکن. بهتر بود بخوابم تا فردا سر حال باشم. چراغ ها رو خاموش کردم. چشمامو بستم، با فکر کردن به دانیال خوابم برد.....

با حسی پر از شادی، از خواب بیدار شدم، امروز یه روز خیلی خوب بود، چون قرار بود دانیال رو ببینم. اول رفتم دستشویی و بعد سرم رو داخل کمد بردم. حالا چی بپوشم؟؟ کلی بین لباسام گشتم. تا بالاخره یه بلوز زرد و یه شلوار ارغوانی انتخاب کردم، چون دانیال عاشق رنگ های خانواده ی زرد بود. لباس ها رو، روی تخت گذاشتم تا که بعدا بپوشم... سمت آشپزخونه رفتم.

مامان تا منو دید اخم کرد، معلوم بود که هنوز از دستم عصبی بود، قبلا از این بی تفاوت های مامانم ناراحت می شدم اما دیگه عادت کرده بودم، چند لقمه نون و پنیر خوردم و برگشتم توی اتاقم، یه حسی از اعماق وجودم فریاد می کشید، بدرک که کسی دوستت نداره، تو دانیال رو داری همین کافی، یکی از کتاب های درسی ام رو برداشتم. هدفون روی گوشی ام گذاشتم و آهنگ پلی کردم. عادت داشتم با آهنگ خارجی درس بخونم... با احساس گرسنگی و خستگی، کتاب رو بستم. آهنگ رو قطع کردم، هدفون رو برداشتم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم، پنج ساعت کامل داشتم درس می خوندم، بابا ایوول به خودم.. رفتم داخل آشپزخونه، ای بابا نهار خورشت بادمجون داشتیم، بزم غذای مورد علاقه ی صوفیا. در یخچال رو باز کردم ، دو تا تخم مرغ برداشتم. داخل ماهیتابه روغن ریختم و تخم مرغ ها رو شکستم. بعد از پختن، با نون داخل سینی گذاشتم. رفتم سمت پله ها، صوفیا رو دیدم، نفسی کشیدم، بهش توجه نکردم اما یهو منو هول دادم، افتادم روی زمین.

-هوویی مگه کوربی

صوفیا: نه، تو خیلی بی ارزشی، ندیدمت.

-خیلی بدجنسی

پوزخندی زد. از روی زمین بلند شدم

پوزخندی زد. از روی زمین بلند شدم.

-سنگ دل تر از تو ندیدم تا حالا

مامان: غزال باز چه غلطی کردی؟

صوفیا: کور بود، خورد زمین، گند زد به فرش

مامان: از دست تو، چرا این قدر دست و پا جلفتی هستی؟!

صوفیا: می خوام بگم بچه است اما همسن خر مشتم قربونه

من چرا این صوفیا رو نمی کشم؟! چرا مجال نمیده حرف بزوم؟

مامان: امشب خواهرم اینجا مهمونه، تو هم حق نداری از اتاقت بیای بیرون

-اما مامان..

صوفیا پرید وسط حرفم

صوفیا: اما و اگه نداریم، درضمن رو حرف مامان، حرف نزن

مامان: گمشو برو داخل اتاقت، گند زدی به فرش خونه ام.

صوفیا برام ابرو بالا انداخت، بغضم رو نگه داشتم به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم، در رو بستم، پشت در نشستم. آروم آروم اشکام روی گونه هام سر خوردن. این صوفیا دست شیطان رو

بسته، شیطون باید بیاد پیشش درس بخونه. مچ دستم درد می کرد، کمی ماساژش دادم. دلم گرفت، چه ذوقی برای امشب داشتم اما صوفیا گند زد به همچی. از روی زمین بلند شدم، اشکام رو پاک کردم. الکی الکی از دیدن دانیال محروم شدم. چند تا نفس کشیدم و روی تخت نشستم. به لباسم نگاه کردم. در اتاق باز شد و صوفیا وارد اتاق شد.

-برو بیرون

صوفیا: اخه طفلکی، نقشه ات بر باد رفت

-چی میگی تو؟!

صوفیا: فکر کردی من اجازه میدم، تو برای دانیال دلبری کنی!

به لباسم که روی تخت بود نگاه کرد. برشون داشت. از روی تخت بلند شدم

-هوویی به لباسم دست نزن

صوفیا: با اینا میخواستی دلبری کنی احمق جوون

لباس رو انداخت روی زمین و لگد کرد، هولش دادم

-چکار میکنی بیشعور؟

صوفیا: کاری رو که درسته

-از اتاقم برو بیرون

صوفیا: ببین جوجه، دانیال اگه قرار باشه مال یکی بشه اون یه نفر من هستم، ارزش من پیش

خاله بیشتر از توست. من لایق دانیالم نه تو

با حرص نفس کشیدم، با تمام توان دست صوفیا رو گرفتم و کشیدم

صوفیا: ولم کن

در اتاق رو باز کردم

-برووو بیرون

صوفیا: هر کاری هم کنی باز دانیال مال من است، تو هیچ جای در زندگی اش نداری، تو فقط یه

بدبخت، بیچاره هستی، یه بازنده

انداختمش از اتاق بیرون، در اتاق رو قفل کردم. بیشعور، احمق. اشکام برای فرود اومدن روی گونه

هام از هم سبقت می گرفتن. کنار لباسم نشستم. بیشعور، هیچ کس نمی تونه دانیال رو از من

بگیره، من برای رسیدن به دانیال با دنیا می جنگم، صوفیا که عددی نیست، اما اگه دانیال، صوفیا

رو به من ترجیح بده چی؟! دانیال از صوفیا متنفره، تنفر هم یکی از پله ها عشقه. تند تند سرم رو

به چپ و راست تکون دادم. من نباید به چیزای منفی فکر کنم، لباس ها رو برداشتم، روی تخت

ولو شدم. صدای گریه هام رو توی بالشت خفه کردم، اخه چرا کسی من رو دوست نداره؟ چرا



خواهرم مثل یه دشمن برام؟! چرا مامانم باهام بد رفتاری می کنه؟ بابام هم که جدیداً بی طرفه. اما هنوز هم سوزش اون سیلی ای رو که وقتی با صوفیا دعوا کردم تا از حق خودم دفاع کنم رو حس می کنم. از مامانم زیاد کتک خورده بودم اما اون روز اولین بار بود که بابام من رو زد. من باید از این خونه بیرون برم. دیگه تحمل نداشتم. این قدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.....

با احساس این که یک نفر داره، موهام رو نوازش می کنه، چشمام رو باز کردم و با نگاه دانیال رو به رو شدم، تعجب کردم، نکنه دارم خواب می بینم؟

دانیال : عشقم ساعت خواب! چه عجب بیدار شدی!

وا جدی جدی دانیال داخل اتاقم بود. فوری روی تخت نشستم

-تو این جا چکار می کنی؟

دانیال : آمدم ببینمت

از روی تخت هولش دادم.

-برو بیرون تا کسی نفهمیده تو اینجای و برامون دردسر نشده.

دانیال : نگران نباش، همه میدونن من آمدم این جا

-وااا

دانیال : والا، الان برات تعریف می کنم

تک سرفه ی زد

دانیال : خوشحال بودم که امشب قرار ببینمت، اخه دلم برات تنگ شده بود، وقتی آمدم خونه تون هر چی صبر کردم ازت خبری نشد.

-غزال کجاست!؟

خاله : داخل اتاقش

-چرا نمیاد پایین؟

صوفیا : آخه تنبیه شده

مامان : باز این دختر، چه دسته گلی به آب داده!؟

خاله : این دفه غذا رو ریخته روی فرش

صوفیا : دست و پا چلفتیه دیگه، عرضه هیچ کاری رو نداره.

حرصم گرفته بود، خوب می دونستم که باز صوفیا یه کاری کرده و تو، جاش تنبیه شدی. از روی مبل بلند شدم

صوفیا : کجا میری؟

-پیش غزال

صوفیا : اون تنبیه شده

-غزال نمی تونه بیاد پایین، من که می توئم برم بالا

صوفیا با حرص نگاهم کرد، منم لبخند زدم و آمدم داخل اتاق، توی خواب، ناز شده بودی. چند

دقیقه ی بهت زل زدم، بعد هم که بیدارت کردم

-عاشقتم که

دانیال : من بیشتر که

لبخند زدم

-پس حال صوفیا گرفته شد

دانیال : اره بدجور

یهو یاد حرفای صوفیا افتادم

-دانیال؟

دانیال : جانم

-تو از صوفیا متنفری؟

دانیال : اره، خیلی بدجنس و عقده ایه.

-ازش متنفر نباش

دانیال : تو چرا طرفدار صوفیا شدی؟

-طرفدارش نیستم، فقط نمی خوام عاشقش بشی

خندید

دانیال : مگه من مغز خر خوردم؟

-آخه نفرت، یکی از پله های عشقه

بغض کرده بودم

-شاید عاشقش شدی از کجا معلوم!

دانیال : تو سرت جای خورده؟

-نه

دانیال : پس چرا چرت و پرت میگی!! آخه من وقتی گل کلم دارم چرا برم سمت یونجه

-خوب صوفیا از من خوشگل تره، تازه خاله اون رو بیشتر از من دوست داره.

دستم رو گرفت و منو برد سمت آینه، رو به رو آینه ایستادیم، دست لای موهام کشید

دانیال : این موها راز شب رو پنهان کردن

دست روی چشمام کشید

دانیال : من طلسم این نگاه سبز هستم

دست روی لبم کشید

دانیال : وای که دیگه از لب هات نگم بهتره

هم خجالت کشیدم، هم ذوق کردم. من رو برگردوند سمت خودش، دستم رو گرفت و گذاشت روی قلبش.

دانیال : خدا این قلب رو به من داده و من تو را در این قلب جا دادم، به ندای قلبم گوش کن، که اسم تو رو فریاد میزند.

موهایم رو پشت گوشم برد

دانیال : تو در وجودم جای داری. اخه وقتی تو رو دارم به کی دیگه فکر کنم؟

-وایی دانیال الان پس می افتم، دیگه چیزی نگو

دست روی گونه ام کشید

دانیال : الهی من قربونت برم، چه سرخ شده.

داشتم آب می شدم، منو کشید در آغوشش

دانیال : خیلی دوستت دارم

-من خیلی خیلی دوستت دارم

از آغوشش بیرون آمدم. دوباره افکار منفی آمد سراغم

-اما اگه خاله منو نخواد چی؟!!

دانیال : مهم من هستم، که تو رو می خوام، بیخیال بقیه ی

لبخند زدم، یهو در باز شد و صوفیا وارد اتاق شد. این با کاربرد در انگار آشنایی نداره

دانیال : اتفاقی افتاده؟!!

صوفیا : نه

دانیال : پس چرا این مدلی در رو باز کردی؟!!

صوفیا : چه مدلی؟

دانیال : بدون در زدن و اجازه گرفتن

صوفیا : خوب اتاق خواهرمه

دانیال : صوفیا؟

صوفیا : جانم

دانیال : صوفیا؟

صوفیا : جانمم

خاک بر سر، چه نازی توی صداس ریخت.

دانیال : قبل از وارد شدن به هر اتاقی در بزن و اجازه بگیر، حالا چه اتاق خواهرت بود چه هر کس دیگه ی.

صوفیا لکش گرفت. با خشم بهم نگاه کرد. من شایدم نتونم چیزی بهش بگم اما دانیال که می تونه.

صوفیا : دانیال جان، بیا بریم شام حاضره

دانیال : غزال بیا بریم

صوفیا : غزال نمی تونه بیاد، اون تنبیه شده.

جای من حرف میزنه، انگار که من زبون ندارم جلبک بی خاصیت. دانیال بهم لبخند زد و با صوفیا که با پیروزی نگاهم می کرد، بیرون رفت. دختره ی نکبت. الان کلی سر میز برای دانیال عشوه و ناز میاد. روی تخت نشستم و با پام روی زمین ضربه گرفتم. بزار هر چه قدر که می خواد عشوه بیاد و دلبری کن، مهم قلب دانیال که متعلق به منه. نفسی عمیق کشیدم. صدای در زدن آمد، رفتم و در رو باز کردم، از دیدن دانیال که سینی غذا دستش بود تعجب کردم

دانیال : به جای نگاه کردن، برو کنار

از جلو در رفتم کنار، دانیال وارد اتاق شد و سینی را روی تخت گذاشت

دانیال : چرا نگاه می کنی؟ بیا شام بخور

روی تخت نشستم.

-می دونی عاشقتم که

دانیال : اره می دونم که

لبخند زدم. برای من ماکارونی آورده بود و برای خودش خورش فسنجون. من کلا از خورشتی جات متنفرم بودم، اما کم کم می خواستم به خوردن فسنجون عادت کنم اخه دانیال دوست داشت.

-برای منم فسنجون می آوردی؟

دانیال : تو که دوست نداری!

-خوب تو دوست داری

دانیال : مجبور نیستی غذای رو که دوست نداری بخوری

لبخند زدم

-باز خوبه، خاله به ماکارونی علاقه داره. وگرنه گرسنه می موندم.

دانیال : اصلا خاله رو درک نمیکنم چرا باهات این مدلی رفتار می کنه؟

-نمی دونم، بچه تر که بودم، رفتارش بهتر بود اما دیگه عادت کردم. بیخیالش  
سر تکون داد. تند تند غذا می خوردم

دانیال : غزال آروم تر بخور، دنبالت که نکردن، دل درد می گیری ها!  
-گرسنه هستم خوب

دانیال : مگه نهار نخوردی؟

-نه، از صبحی تا حالا، فقط چند تا لقمه نون و پنیر خوردم.  
با تعجب نگاهم کرد.

دانیال : چرا؟!!!!

-چون نهار رو دوست نداشتم. برای خودم تخم مرغ پختم، که به لطف صوفیا پخش زمین شد و  
من گرسنه موندم و تنبیه شدم.

با عصبانیت گفت

دانیال : آخرش من یه بلای سر این دختر میارم

-بیخیال عشقم خودت رو ناراحت نکن. من عادت کردم دیگه.

نفسی بلند کشید و چیزی نگفت، آروم تر از قبل به خوردن ادامه دادم. چه خوبه که دانیال رو  
دارم، با داشتن دانیال انگار کل دنیا رو دارم. غذا صد برابر در کنار دانیال خوشمزه تر شده بود.

دانیال : سیر شدی؟

-اره

دانیال : خوب من سینی رو ببرم

-میای دوباره بالا؟

دانیال : نمی دونم، اگه نرفتیم، شاید پیام

بهش لبخند زدم. روی پیشانی ام به آرومی بوسه ی زد و سینی رو برداشت

دانیال : شب خوش، عشقم، خوب بخوابی

-مراقب خودت باش، شبت زیبا

بههم چشمک زد

دانیال : یادت نره دوستت دارم

-منم دوستت دارم

با سینی از اتاق بیرون رفت. خیلی خوشحال بودم که امشب دانیال منو فراموش نکرد و در کنارم  
بود. تازه صوفیا هم دربست رفت توی دیوار و حالش گرفته شد. گوشی ام رو برداشتم، روی تخت  
پریدم. داخل لیست آهنگ هایم رفتم و یه آهنگ شاد پیدا و پلی کردم.

داخل لیست آهنگ هایم رفتم، به آهنگ انتخاب و پلی کردم.

واو امیزینگ امیزینگ امیزینگ اوکی / تفاوتت احساس میشه امیزینگ / گرمو پاکو ناز و خاصی  
امیزینگ / تو چه آرامشی داری امیزینگ / تو یه عشقه موندگاری امیزینگ / من به حسه بینمون  
علاقه دارم / واو امیزینگ امیزینگ / من به حسه بینمون علاقه دارم / واو امیزینگ امیزینگ / باز  
دوباره دلم واست بیقراره / تو متفاوتی برام رابطه مون حرف نداره / کی میدونه دلت چقدر  
مهربونه / تو متفاوتی برام دنیامی دیوونه / تفاوتت احساس میشه امیزینگ / فرق داری با کل دنیا  
امیزینگ / می مونی همیشه تو یاد امیزینگ / حتی تویه خوابو رویا امیزینگ / من به حسه  
بینمون علاقه دارم / واو امیزینگ امیزینگ / من به حسه بینمون علاقه دارم / واو امیزینگ  
امیزینگ / باز دوباره دلم واست بیقراره / تو متفاوتی برام رابطه مون حرف نداره / کی میدونه  
دلت چقدر مهربونه / تو متفاوتی برام دنیامی دیوونه / واو امیزینگ فوق العاده / تا دیدمت بگو  
چرا شدم عاشقت با یه نگاه / دیدی چی شد دنیای من دلو یهو دادم به تو / دلو یهو دادم به تو  
یکی یه دونه ای به خدا / دیدی شدی دنیای من وای وای فوق العاده ای تو / من به حسه بینمون  
علاقه دارم / واو امیزینگ امیزینگ / من به حسه بینمون علاقه دارم / واو امیزینگ امیزینگ / باز  
دوباره دلم واست بیقراره / تو متفاوتی برام رابطه مون حرف نداره / کی میدونه دلت چقدر  
مهربونه / تو متفاوتی برام دنیامی دیوونه / هی هی هی / من به حسه بینمون علاقه دارم / من به  
حس بینمون علاقه دارم / امیزینگ. (حسین تهی : امیزینگ). با آهنگ زمزمه می کردم ، خودم  
رو توی تخت تکون می دادم، می خواستم یه اهنگ دیگه گوش بدم که موبایلم خاموش شد، ای  
تو روحت گوشه جان. زدمش به شارژ. یهو در با شدت باز شد، فوری با ترس روی تخت نشستم  
-باز تو، اتاق من رو با طویله ات اشتباه گرفتی؟ برو بیرون  
آمد سمتم و موهام رو گرفت و کشید.  
-اخ دردم گرفت ولم کن روانی  
صوفیا : بهت گفتم از دانیال فاصله بگیر، به چه حقی اون رو کشیدی سمت خودت؟  
-به حق عشق، ما دوتا عاشق هم هستیم  
به دستش چنگ زدم، موهام رو ول کرد.  
-چیه لجت گرفته! بدون هیچ عشوه و نازی، توی دل دانیال جای دارم، اخه زحمتات هدر رفت  
صوفیا : باید ازش دور بشی اون مال منه  
-خودت که امشب دیدی، یه لحظه ازم جدا نشد، دانیال عاشق من است تورو اصلا نمیبینه  
دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد  
صوفیا : اگه از دانیال فاصله نگیری می کشمت غزال می کشمت

نمی تونستم نفس بکشم. تقلا می کردم برای رهایی.

صوفیا: از سر راهم گمشو کنار

دستاش رو برداشت. پشت سر هم سرفه زد. این دختر روانی بود.

-م..ن... از... عش...قم... جدا نمیشم

صوفیا: پس من مجبور می شم تو رو از زندگی جدا کنم.

رفت سمت در

صوفیا: امیدوارم خواب به خواب بری خواهر کوچولو.

از اتاق رفت بیرون. صوفیا بیمار، مشکل روانی داره، جدی جدی می خواست من رو بکشه. گردنم

درد می کرد، من حاضر بودم جونم رو بدم اما از دانیال نگذرم، هیچ کس حق نداشت، ما دو تا رو

از هم جدا کنه. از روی تخت بلند شدم و در رو قفل کردم. از این به بعد باید همش در اتاق رو قفل

کنم. روی تخت دراز کشیدم و بالشت رو بغل کردم، من دیگه توی این خونه امنیت ندارم، باید

زود تر خودم رو از شر این خونه خلاص کنم، باید صبور باشم و خوب درس بخونم تا کنکور با نمره

ی عالی قبول بشم و از این شهر برم. امشب برای اولین بار از صوفیا ترسیدم. چند تا نفس

کشیدم، چشمام رو بستم، این قدر از این پهلو به اون پهلو شدم تا بالاخره خوابم برد.....

خمیازه ی کشیدم، چشمام رو باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم. هنوز خوابم میامد. به ساعت

دیواری نگاه کردم ساعت هشت بود. خواب دیگه کافی بود. از روی تخت بلند شدم و به

دستشویی رفتم.. بعد هم داخل آشپزخونه رفتم، کسی انگار خونه نبود، خوب معلومه، چون شبه

بود. بابام توی یه شرکت وارداتی حسابدار بود، مامان هم یه تولیدی کوچولو ی لباس داشت.

صوفیای دیوونه هم حتما خواب بود، آخه فرجه ی امتحانی داشت و دانشگاه نمی رفت. نون،

خامه و عسل خوردم. داخل فلاکس آب جوش و چای ریختم. لیوان رو برداشتم و به سمت اتاق

رفتم. در رو قفل کردم. بالشت رو برداشت و روی زمین قرارش دادم. کتاب ها رو، رو به رو ام

گذاشتم. جعبه ی بیسکویتی رو که چند روز پیش دانیال برام خریده بود رو، کنار فلاکس روی

زمین گذاشتم، دمر روی زمین خوابیدم. هدفون رو، روی گوشم گذاشتم و موزیک رو پلی کردم.

باید به طور فشرده درس می خوندم. با این که در طول سال درس خونده بودم اما بازم با دقت

بیشتر می بایست بخونم تا یه رشته ی عالی قبول بشم، خیلی دوست داشتم معماری قبول بشم.

چون دانیال معماری بود، منم به این رشته علاقه مند شده بودم. کتاب رو برداشتم و شروع کردم،

هر یک ساعت، یه زنگ تفریح ده دقیقه ی به خودم میدادم، چای و بیسکویت می خوردم،

حرکات نرمشی انجام می دادم، چشمام رو می بستم، به گوشم استراحت می دادم و دوباره شروع

به خوندن می کردم. این تنبیه مامان به نفعم شده بود... ساعت چهار بود که از خوندن دست

کشیدم، اخه خسته شده بودم، خمیازه ی کشیدم. فلاکس چای تموم کرده بود. بیسکویت هم دیگه نداشتم. هدفون رو برداشتم. فلاکس و لیوان رو به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم، در اتاق رو قفل کردم، رفتم آشپزخونه، مامان داشت بامیه سرخ می کرد. انگار با من لج کرده بود که همش خورشت می پخت. اصلا بهم توجهی نکرد. لیوان و فلاکس رو شستم.

-خسته نباشی

چیزی نگفت. شونه بالا انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. یعنی میشه یه روز مامان من رو مثل صوفیا دوست داشته باشه؟؟! نمیدونم چه کار کردم که این مدلی باهام رفتار میکنه! صوفیا اخه مگه چی داره؟ آهی کشیدم و در اتاق رو باز کردم.

صوفیا: چیزی پنهنون کردی داخل اتاقت که درش رو قفل می کنی؟!!

-اره، یه گنج با ارزش

صوفیا: به حرفام فکر کردی؟

جوابشو ندارم، می خواستم وارد اتاق بشم که دستم رو گرفت

-ولم کن

صوفیا: ببین غزال من باهات شوخی ندارم، اگه از زندگی دانیال بیرون نری بد میبینی

-دستم رو ول کن

صوفیا: تو هم عشقم رو ول کن

-دانیال عشق من است و منم ازش نمی گذرم.

صوفیا: پس منم مجبورم جونت رو بگیرم

-هر کاری دوست داری انجام بده. اما من از دانیال جدا نمی شم.

پایم رو کوبیدم روی پاش، دستم رو رها کرد، منم پریدم توی اتاق و در رو قفل کردم. به در کوبید

صوفیا: منم از زندگی جدات می کنم

چند تا نفس کشیدم، ملت خواهر دارند منم خواهرم دارم. دستم درد می کرد. روی تخت نشستم.

دریا با خواهرش ده سال اختلاف سنی داره، اما رابطه ی خوبی با یک دیگه دارند. صوفیا فقط دو

سال از من بزرگ تره. اون وقت می خواد من رو بکشه. خدا، خودت نجاتم بده. اگه حالا خواهر

خوبی برام بود شاید به گذشت از عشقم فکر می کردم. تازه اگه من، به فرض محال از دانیال

بگذرم اون از من نمی گذره. حالا من با شکمم گرسنه چه کنم؟؟ باید برای خودم یه سری چیزا

بخرم و توی اتاقم بزارم. تا از گرسنگی نمردم، البته اگه صوفیا بذاره زنده بمونم و من رو نکشه.

یعنی بدبخت تر از من هم کسی هست؟؟ آهی کشیدم.....

شیش روز بعد:



این چند روز حسابی درس خونده بودم، از فردا امتحاناتم شروع می شدن، بعد هم کنکور. چند روز پیش که کسی خونه نبود، زنگ زدم سوپری محل، کلی چیز میز سفارش دادم، تا از گرسنگی نمیرمم. کش و قوسی به بدنم دادم، دیگه واسه ی امروز درس خوندن کافی بود، بهتر بود اتاق، رو جمع و جور کنم. یادش بخیر هشت سالم بود که آمدم به این خونه، خونه ی قبلی مون دوبلکس نبود، تازه حیاط هم نداشت، از این خونه کبریتیا بود، وقتی وارد این خونه شدیم، این اتاق دلم رو برد. نکته ی مثبت این اتاق، کمد دیواری بزرگ سفید رنگش بود، تازه کلی هم پریز برق داشت، فقط پنجره نداشت. دکور و رنگ وسایل اتاقم، از ترکیب رنگ های سفید و صورتی تشکیل شده بود. طبقه ی بالا، به جز اتاق من، اتاق صوفیا، دستشویی و یه اتاق اضافه هم بود. طبقه ی پایین، اتاق مامان و بابا، حموم، هال و آشپزخونه بود. بعد از جمع و جور کردن، اتاقم، تصمیم گرفتم برم داخل حیاط هوا بخورم و قدم بزنم. از پله ها رفتم پایین، چقدر این نرده ها هوس انگیز بودند. همیشه دلم می خواست از شون سر بخورم، اما یکبار توی چهارده سالگی که می خواستم روی نرده ها بشینم و سر بخورم، مامان چنان گوشم رو گرفت و کشید که از اون روز به بعد فقط حسرت خوردم. وارد حیاط شدم. یه نفس عمیق کشیدم، بوی گل ها فوق العاده خوشبو بود. هوای تازه، نوازش کننده ی روحم بود. چند تا نفس دیگه هم کشیدم. به گلبرگ های گل دست زدم، چه نرم و نازک بود. درست مثل دل آدم عاشق. گوشه ام زنگ خورد، شراره بود.

-سلام عزیزم

شراره : علیک سلام، خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

شراره : ممنون، میای بریم بیرون؟

-من تازه امروز تنبیه ام تموم شد، فعلا نمیخوام آتو دست کسی بدم

شراره : ای بابا

-خوب با مینا و دریا برو

شراره : مینا که کلا جواب، زنگم رو نداد، دریا هم کار داشت

-با فرهود برو بیرون خوب

شراره : می خواستم دخترونه برم بیرون

-حالا عاشقانه بیرون برو

شراره : همین کار رو می کنم

-خوبه، فردا می بینمت

شراره : پس، فعلا بای

-مراقب خودت باش بای

گوشی رو داخل جیب شلوارم چپوندم. دلم برای دوستانم تنگ شده بود، اما خوشحال بودم، که قرار فردا ببینمشون، نباید آتو دست صوفیا می دادم، آهی کشیدم، چپ میره راست میره با خشم و نفرت نگاهم می کنه. نفسی کشیدم. حیاط کوچولو اما با صفا بود. اول دبیرستان بودم که با مینا، دریا و شراره دوست شدم. خیلی دخترهای خوبی هستند. عاشق تک تک شون بودم. شراره دلداه ی پسر همسایه شون بود، قبل از عیدی نامزد کرده بودند. قرار عقد و عروسی هم هنوز معلوم نبود. فقط پنج ماه با هم دوست بودند، البته شراره یک سالی میشد که عاشق فرهود شده بود. مینا و دریا هم عاشق بودند، مینا...

صوفیا: نظرت چیه؟ داخل همین باغچه حالت کنم

چون توی افکارم غرق بودم با شنیدن صدای صوفیا جا خوردم و برگشتم سمتش

صوفیا: چه خوبه که ازم می ترسی

-نمی ترسم، فقط فکرم جای دیگه ی بود یهو صدات رو شنیدم جا خوردم همین.

صوفیا: اما بهتره بترسی

پوزخندی زدم

-هوایلا هستی اما من ازت نمی ترسم

صوفیا: حرفام رو جدی بگیر، از دانیال دست بکش تا دستتو از دنیا کوتاه نکردم

اوقف از دست این روانی، از کنارش رد شدم

صوفیا: ساده از کنار حرفام رد نشو، من جدی هستم

این دختر روانی بود به دکتر نیاز داشت. پاک خل شده بود. هنوز هم داره چرت و پرت میگه. یعنی

ممکنه من رو بکشه؟؟ منم انگار داشتم، خل میشدم. نفسی کشیدم.....

سه هفته ی بعد:

شراره: بالاخره از دوران دانش آموزی خلاص شدیم

دریا: دقیقا، کم کم باید به دوران دانشجویی سلام کنیم

-این چند روز باقی مونده رو باید قشنگ بخونیم

شراره: خدا پدر مغول رو رحمت کنه، کتاب ها رو آتیش زد وگرنه الان دهنمون صاف بود

-تنبل

شراره: خر خون

براشون زبون درآوردم

دریا: مینا تو حالت خوبه؟

مینا : اره

-چرا ساکتی و چیزی نمیگی

شراره : حتما سرت درد می کنه باز!!

مینا : چیزی ندارم که بگم

دریا : مینا ما با هم دوستیم، اگه چیزی شده بگو

شراره : اره شاید بتونیم کمک کنیم

-درضمن نتونیم کمکت کنیم، به حرفات که می تونیم گوش بدیم

شراره : تاره با حرف زدن سبک میشی

مینا : مرسی بچه ها، اما چیزی برای گفتن ندارم.

-ولی عوض شدی

شراره : آروم و کم حرف شدی

دریا : انگار از چیزی ناراحتی

مینا : چیزی نشده، نگران نباشید.

دریا : اگه خواستی حرف بزنی ما در کنارت هستیم.

شراره : اره همیشه هستیم

-می تونی رومون حساب کنی

بهمون لبخند زد

مینا : ممنون بچه ها

مقداری از شیر کاکائو ام رو خوردم.

دریا : راستی یه خبر؟

-چه خبر؟

دریا : بختم باز شد

شراره : یعنی؟

دریا : قرار کاوه با خانواده اش در مورد خواستگاری صحبت کنه.

-هوور!!!

شراره : اخ جووون

مینا : خوشبخت بشی عزیزم

دریا : ممنون بچه ها قسمت شما ها هم

شراره : من که پریدم، این دوتا ترشیدن

-درس دانیال تموم بشه منم می پرم  
دریا : این دانیال کشت ما رو با درسش  
شراره : اصولا دخترا میگن ما قصد ازدواج نداریم تا درسمون تموم بشه  
مینا : حالا جریان برعکس شده  
اخم کردم  
-چکار عشقم دارید خوو  
شراره ادا ام رو در آورد  
-مسخره  
شراره : دوست پسرت خل و چله  
-چه ربطی داشت  
شراره : هیچی، فقط گفتم که بدونی  
سر تکون دادم، این شراره هم دیوونه بود. کلا یه مشت دیوونه دور هم جمع شدیم. عموی دریا  
اصفهان زندگی میکرد، وقتی که کاوه آمد شیراز، دریا کم کم دلش رو به کاوه باخت.  
-کاوه هم درس تموم شده که داره میره خاستگاری دریا. تازه فرهود هم که تا درس تموم نشه با  
شراره ازدواج نمی کنه  
دریا : غزال تو الان ناراحت شدی! ما داشتیم شوخی می کردیم  
شراره : بی جنبه بودی که  
-نه ناراحت نشدم، فقط خواستم یه چیزی بگم  
شراره : دیوونه  
-دیگ به دیگ میگه روت سیاه  
زبون در آورد.  
-زبون دراز  
شراره : زبون کوتاه  
خندیدم.  
دریا : تو و کامیار چی؟!  
مینا به دریا نگاه کرد.  
مینا : چی رو ما دو تا چی؟  
شراره : خاستگاری، ازدواج و...  
مینا : خبری نیست

شراره : تو و کامیار از غزال و دانیال عقب تر هستید.

سر تکون داد و چیزی نگفت. حس کردم ناراحت شد. نمیدونم ولی این مینا اون مینای همیشگی نبود.

مینا : خوب بهتره من برم دیگه

-منم بهتره برم، تا بهونه دست کسی ندادم

دریا : پس همگی بریم دیگه

شراره : اره بریم

دونگی صورت حساب میز رو پرداخت کردیم. از همدیگه خداحافظی کردیم و هر کدوم رفتیم سمت خونه هامون. امروز آخرین امتحان رو داده بودیم برای همین آمدم کافی شاپ تا جشن بگیریم.....

سه روز بعد:

کلافه بودم، چندین روزی می شد که دانیال رو ندیده بودم، آخه هنوز امتحان داشت، البته فکر کنم، امروز یا فردا تموم می کرد، دلم بدجور هواش رو کرده بود. داشتم پاهام رو تکون می دادم که گوشی ام زنگ خورد، برش داشتم. آخ جووون دانیال بود.

-سلام عشقم

دانیال : علیک سلام عزیزم

-خوبی؟

دانیال : مرسی تو خوبی؟!!

-بدک نیستم

دانیال : چرا ناراحتی عشقم!؟

-دلم برات تنگ شده. اما تو امتحان داری

دانیال : فدات بشم من، زنگ زدم بگم آماده شو پیام دنبالت بریم گردش

-مگه تموم کردی؟

دانیال : اره امروز آخریش بود

-آخ جوون، پس من برم آماده بشم

دانیال : برو عشقم، تا نیم ساعت دیگه اونجام

-باشه عزیزم. مراقب خودت باش

دانیال : تک زدم بیا بیرون

-چشم

دانیال : فعلا بای، می بینمت

-می بینمت

گوشی رو، روی تخت پرت کردم. وایی حالا چی بپوشم؟؟ پریدم سر کمد و دنبال لباس گشتم. این خوب نیست، این یکی رنگش رفته، این رو صد بار دیده، این رنگ رو دوست نداره، بشکنی زدم، آهان این خوبه. یه شلوار یخی رنگ، با مانتوی توسی که هم رنگ چشمایی دانیال بود رو انتخاب کردم. تند تند لباس عوض کردم، وایی الان میاد، اما من هنوز آماده نیستم. کشو ام رو باز کردم، یه شال طوسی برداشتم. موهام رو با کش بالا بستم. یه رژ قرمز رنگ هم به لبم زدم. وقت برای آرایش کردن، نداشتم. گوشی ام زنگ خورد، البته تک بود، این یعنی دانیال آمده. فوری کیف رو برداشتم و گوشی به دست، از اتاق رفتم بیرون.

صوفیا : باز کجا شال و کلاه کردی؟!

بدون توجه بهش، کفش پام کردم، اخم کرد

صوفیا : هویی با تو ام ها

پریدم توی حیاط، حالا بعدا یه چیزی میگم که کجا بودم؟ با کی بودم؟. خوشتیپ پسر داخل ماشین با ژست خاص خودش نشسته بود، الهی قربونش بشم. با لبخند در ماشین رو باز کردم و

سوار شدم

-سلام عشقم

دانیال : تازه که سلام و علیک کردیم خانمم.

-خوب سلام، سلامتی میاره

لبخند زد

دانیال : سلام بر ملکه ی قلبم، خوبی؟

-خوب بودم تو رو دیدم عالی شدم

دانیال : حالا کجا بریم؟

-هر جا که خودت دوس داری؟

دانیال : نه، هر جای که بانو امر کند.

کمی فکر کردم.

-بریم حافظیه، دلم هوای حافظ کرده

دانیال : چشم بانو

لبخند زد. حافظ رو بیشتر از هر شاعر دیگه ی دوست داشتم. هوا گرم شده بود برای همین

شیشه رو کشیدم پایین.

دانیال : چه عجب آرایش نکردی؟

-خوب فرصت نبود، تازه تو هم که دوست نداری آرایش کنم

دانیال : خوب خودت مثل قرص ماه می مونی. به اون مواد شیمیایی نیازی نداری.

پشت چراغ قرمز ایستادیم، دست روی لبم کشید

دانیال : وقتی لبای صورتی خودت، قشنگ هستند چرا قرمز می زنی!

اووووفف چه گیری میده این پسر. با دستمال رژم رو پاک کردم. مخالف آرایش کردن بود. تازه

یکبار سر همین آرایش با هم دعوا مون شد خفن. از اون روز من کوتاه آمدم، وقتایی با دانیال

بودم آرایش نمی کردم. بالاخره رسیدیم، ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. نفس عمیق

کشیدم. کنار قبر حافظ نشستیم و فاتحه خونديم.

-حافظ تکه

دانیال : همه ی شاعرا خوبن

-تو سعدی رو دوست داری؟

دانیال : من طرفدار سهراب هستم

شونه بالا انداختم، فقط توی مدرسه شعرهای سهراب رو خونده بودم. زیاد اهل شعر نبودم، گاهی

فقط حافظ می خوندم. حافظ و فال و شاخه نبات و غزل.

گاهی فقط حافظ می خوندم. حافظ و فال و شاخه نبات و غزل.

دانیال : بریم کمی قدم بزنی عشقم!

-اره بریم

دستم رو گرفت و در محوطه ی حافظیه قدم زدیم. خوش به حال حافظ چه جای با صفای دفن

شده، پر از گل و درخت، عشق می کنه واسه ی خودش ها.

دانیال : راستی خسته درس ها نباشی

-تشکر، تو هم خسته نباشی، البته از من هنوز غولش مونده

قیافه ی ترسیدن به خودم گرفتم. دانیال خندید. دستم رو نوازش کرد

دانیال : آقا غوله باید از تو بترسه، تو باهوشی و حتما موفق میشی.

-ممنون

لبخند زد. خیلی وقت بود که مسئله ی ذهن رو درگیر کرده بود، الان وقتش بود با دانیال حرف

بزنم.

-دانیال؟

دانیال : جانم

-میگم من اگه یه شهر دیگه دانشگاه قبول بشم، چی میشه؟!

دانیال : چیزی قرار نیست بشه

-یعنی نمی داری من برم دانشگاه؟!

ایستاد و بهم نگاه کرد.

دانیال : به نظرت من مشکل روانی دارم؟!

-نه، چطور مگه؟!

دانیال : پس چرا نباید بزارم که تو بری دانشگاه؟

-خوب گفتم، شاید نداری، آخه گاهی گیر میدی

نفسی کشید.

دانیال : ببین غزال جان، من به آرایش کردنت گیر میدم چون نمی خوام صورت مثل ماهت خراب

بشه، اگه گاهی چیزی میگم، برای اینه که عاشقتم و بهترین چیزا رو برات می خوام.

مکثی کرد.

دانیال : من جلوی پیشرفت تو رو نمی گیرم. هر کجا که قبول بشی، منم انتقالی می گیرم و میام

همرات

-آخ جووون پس، چه عالی

دانیال : خیلی دیووونه ی

-اگه عاشق باشی اما دیووونه نباشی یعنی عاشق نیستی

دانیال : قانع شدم

لبخند زد. ای جان این مسئله هم حل شد، با خیال راحت می تونم کنکور بدم و انتخاب رشته

کنم. از حافظیه ی رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

دانیال : خوب حالا کجا بریم؟!

-حالا که پیش حافظ آمدیم، سعدی ناراحت میشه به اونم یه سر بزنی

دانیال : چشم بانو

چشمکی زد. من عاشق شیراز بودم، شهر عاشق ها، مگه میشه شیرازی باشی و عاشق نباشی؟!

دانیال : پس به سعدی هم علاقه داری!

-من شعر های اغلب شاعران رو توی کتاب های درسی خوندم. اما شعرهای حافظ رو خارج از

کتاب درسی هم دنبال می کنم. تازه فال حافظ که جای خود داره.

دانیال : بیشتر ملت، حافظ رو به واسطه ی فال هایش میشناسن

-اره خوب.



اصلا مگه کسی هست که تا حالا فال حافظ نگرفته باشه؟!.. رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم..نشستیم سر قبر سعدی و فاتحه خوندیم

دانیال : غزال

-جانم

دانیال : بریم باغ ارم؟

-اره بریم

باغ ارم که تک بود، هیچ جای دنیا توی زیبای به گرد پاش نمی رسید. پر از انواع گل ها و درخت ها بود. سرو ناز که جای خود داره. خوردن فالوده شیرازی در کنار اون طبیعت زیبا، یعنی بهشت.. قدم زدن توی باغ ارم یعنی قدم زدن در باغ بهشت، جای قشنگ تر از باغ ارم توی دنیا آیا بود؟؟!

دانیال یهو ایستاد، منم ایستادم

-چیزی شده؟!

دانیال یه جعبه مقابلم گرفت

-این چیه؟

دانیال : بگیر بازش کن

از دستش جعبه رو گرفتم و باز کردم، یه گردنبند ستاره ی شکل بود. پریدم توی هوا

-وایی چه نازه

دانیال : قابل تو رو نداره. قشنگه! مورد پسند؟

-اره خیلی، دستت درد نکنه

دانیال : برگرد بندازم گردنت

-باشه

گردنبند رو دادم دستش و برگشتم. حالا به چه مناسب کادو گرفته؟؟ نکنه سالگرد عشقمونه؟؟ نه اون که توی پاییز بود. پس چه خبره؟. برگشتم سمتش

دانیال : بهت میاد، مبارک باشه

-ممنون.

دست روی گردنبند کشیدم

-حالا مناسبتش چیه؟!

دانیال : کادو دادن به عشقت که مناسبتم نمی خواد. رفته بودم پاساژ خرید یهو پشت ویتترین این رو دیدم واسه ات خریدم

-خیلی ممنون. پادشاه ی قلبم

خودم رو در آغوشش رها کردم.

خودم رو در آغوشش رها کردم، انگار دنیا در همین چند وجب جمع شده بود. آغوشی پر از آرامش، امنیت و عشق. از آغوشش جدا شدم. دست روی گونه ام کشید  
دانیال : دیگه بهتره بریم

-باشه بریم

دست در دست هم به سمت ماشین رفتیم. امروز یه روز فوق العاده بود.

-بگم کجا بودم؟!

دانیال : بگو با من بودی

-به همین راحتی

دانیال : من پسر خاله ات هستم، بیرون اومدن با من مگه جرمه؟

-نه

دانیال : پس بگو با من بودی

-باشه

وایی که صوفیا دق مرگ میشه و برای کشتن من، این دفه جدی جدی، نقشه میکشه. چه بد بود که داشتیم از دانیال جدا میشدم، آهی کشیدم.

دانیال : چیزی شده؟

-نه

دانیال : پس چرا آه کشیدی!؟

-خوب دارم از تو جدا میشم

دانیال : سفر قندهار که نمیرم، دو تا خیابون اون طرف ترم. تازه با گوشی باهات در ارتباطم.

-میدونم، اما خوب، دلم باز تنگ میشه

دانیال : دل منم تنگ میشه فرشته ام

لبخند زد، لبخند زدم. زندگی در کنار دانیال خیلی خوب بود، توی همین تایم کوتاه کلی بهم خوش گذشته بود. دست روی گردنم کشیدم، این کادو فوق العاده بود. منم بهتره برای دانیال

یه کادو بخرم... به غذاب کده رسیدیم. دوباره باید به جهنم برگردم، لبام آویزون شدن.

دانیال : این جووری نکن، به زودی تمام این جدایی ها تموم میشه

-پس کی این به زودی، میرسه؟

بوسه ی به دستم زد

دانیال : صبر کن، هر چیزی زمان خودش رو داره

نفسی کشیدم

-باشه، نیمای بری داخل!؟

دانیال : نه باید برم، کار دارم

-مراقب خودت باش

دانیال : تو هم مراقب خودت باش، دیگه هم ناراحت نباش

گونه اش رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم، براش دست تکون دادم، برام بوق زد و رفت. یه روز

فوق العاده رو در کنار دانیال سپری کرده بودم، پر از شادی و عشق. همراهی با دانیال همیشه

فوق العاده بود. از حیاط گذر کردم. کفش هایم رو با دمپایی عوض کردم.

مامان : کجا بودی؟

-سلام، با دانیال بودم

مامان : چرا با اون؟

-خوب، زنگ زد، با هم رفتیم بیرون

مامان : زیاد با دانیال صمیمی نشو، بیرون نرو

-دانیال پسر خاله ام هست خو

مامان : باشه، اما نمیخوام حسی یه وقت بین شما دوتا به وجود بیاد

همین یه مورد کم بود.

مامان : حق نداری عاشق دانیال بشی یا اون رو عاشق خودت کنی

انگشتم رو کف دستم فشار دادم

مامان : حرف هام رو فهمیدی؟

سر تکون دادم.

مامان : جوابت رو نشنیدم

-بله فهمیدم

مامان : امیدوارم. حالا هم برو اتاقت

با عصبانیت وارد اتاق شدم. مامان حق نداشت من رو از عاشق شدن منع کنه. قلبم تصمیم

میگیره که من عاشق کی بشم و عاشق کی نشم. روی تخت نشستم، تند تند پام رو تکون دادم.

یعنی مامان میدونه صوفیا عاشق دانیال! برای همین به من هشدار داد! صوفیا کم بود حالا مامان

هم اضافه شد. انگار رسیدن به دانیال به این آسونیا نیست. در اتاق با شدت باز شد. سرم رو

آوردم بالا، باز من یادم رفت در اتاق رو قفل کنم، صوفیا عین گاو سرش رو انداخت پایین و آمد

داخل

-باز تو!!

صوفیا : با دانیال بودی؟؟!

از روی تخت بلند شدم.

-اره، با عشقم بودم. به تو چه

صوفیا : عوضی مگه بهت نگفتم ازش فاصله بگیر!

-منم بهت گفتم از عشقم جدا نمیشم چرا نمیفهمی؟؟

مشکوک نگاهم کرد.

صوفیا : نکنه باهات خوابیدی!؟

سرم سوت کشید. واقعا رد داده بود.

صوفیا : پس خوابیدی!!

-خفه شوو. اون برای توست که رابطه هات به تخت ختم میشه. نه برای من و دانیال

شروع کرد عصبی قدم زدن.

-برو توی اتاق خودت قدم بزن

صوفیا : چرا میخواهی مجبورم کنی به قاتل شدن!!؟

-چه قاتل بشی چه قاتل نشی، من از دانیال جدا نمیشمم

-چه قاتل بشی چه قاتل نشی. من از دانیال جدا نمیشمم

صوفیا : باید بشی

-ای بابا دست از سرم بردار و برو بیرون.

صوفیا : به حسابت میرسم

آمد سمتم، هولم داد، افتادم روی تخت، خودش رو انداخت روم، موهام رو گرفت و کشید

-ولم کن روانی

صوفیا : موهایت رو میکنم

منم موهایش رو گرفتم و کشیدم. دو تایی داشتیم از خجالت هم درمیامدیم که در باز شد و مامان

وارد اتاق شد

مامان : اینجا چه خبره؟؟

با شنیدن صدای مامان موهای هم رو ول کردیم

مامان : غزال داری چکار میکنی؟

بابام هم وارد اتاق شد، صوفیا از روم بلند شد.

بابا : چی شده؟ چه خبره!! این چه وضعی!؟

مامان : باز غزال یه کاری کرده  
-من!!! صوفیا وارد اتاقم شده و مثل وحشیا بهم حمله کرد.  
مامان : مودب باش غزال  
وایی داشتی دیوونه میشدم، این مامان من چرا! این جور بود؟  
بابا : صوفیا چرا به غزال حمله کردی؟!  
مامان : حتما غزال یه کاری کرده که صوفیا آتشی شده  
ای حرصم گرفت. صوفیا میخواست حرف بزنه اما نگذاشتم  
-چون گفتم با دانیال بیرون بودم بهم حمله کرد  
بابا، با تعجب به صوفیا نگاه کرد.  
صوفیا : غزال داره دروغ میگه  
بابا : پس تو راستشو بگو  
صوفیا : من ازش پرسیدم کجا بودی چون نگرانش بودم، غزال گفت به تو ربطی نداره، بعد هم  
موهام رو کشید منم موهایش رو کشیدم.  
چه قشنگ داشت دروغ میگفت.  
مامان : بفرما دیدی بازم غزال مقصره.  
نفسی کشیدم، یعنی اگه صوفیا من رو بکشه بازم مامان میگه مقصر غزال بوده و صوفیا حق  
داشته.  
بابا : هر کسی حریم خصوصی داره. بهم احترام بزارید  
مامان : وای صوفیا باید توی کارهای غزال دخالت کنه، اون بزرگتره  
صوفیا : جامعه پر از گرگه، باید بدونم خواهرم با کی در ارتباطه!  
خدای من، این دیگه کی بود؟  
-من با دانیال بودم، اون پسر خاله ام هست باهاش بودن جرم نیست  
صوفیا : منم دختر خاله اش هستم. پس چرا با من بیرون نمیداد؟  
-چون با من صمیمی تره  
بابا : بسه دیگه  
به بابا نگاه کردیم.  
بابا : صوفیا حق دخالت نداری، غزال تو هم صمیمی ات رو با دانیال کم تر کنه، زیاد باهاش بیرون  
نرو.  
صوفیا : اما بابا، یکی باید مراقب غزال باشه.

-مگه خودم چلاقم؟! -

صوفیا: کم نه

بابا: کافیه، همین که گفتم توی کارهای هم دخالت نکنید.

-چشم بابا

صوفیا: باشه

بابا: حالا با هم روبوسی کنید.

صوفیا با خشم نگاهم کرد.

بابا: زود باشید، همه رو بغل کنید

نفسی کشیدم، رفتم سمت صوفیا، دستش رو باز کرد، من رو در آغوش کشید. داشت خفه ام میکرد

صوفیا: دانیال به زودی از دستت لیز میخوره و میاد سمت من

گونه ام رو بوسید. رهام کرد. کمرم درد گرفته بود

بابا: خوب دیگه بهتر بریم

مامان سری تکون داد و سه تایی رفتند بیرون. نفسی بلند کشیدم، در رو قفل کردم. دیگه نباید یادم میرفت. خودم رو، روی تخت پرت کردم. یعنی خوشی امروز از دماغم در آمد. به من خوشی نیامده بود. اصلا این صوفیا می بایست اسمش می بود آفتاب پرست، البته بنده خدا آفتاب پرست باید بره دادگاه از صوفیا به جرم تقلید شکایت کنه. یا این که به صوفیا بگه برو جای من شیفت وایسا. عجب گیری کردم، بازم خوبه بابا آمد همچی ختم به خیر شد البته در ظاهر. یه حسی بهم میگفت این قصه سر دراز دارد. رسیدن من به دانیال کلی مکافات دارد. اخه مگه دانیال ماهی که از دستم سر بخوره؟؟ من خونه ی محکم در قلب دانیال دارم که با هیچ بادی خراب نمیشه. صوفیا هر کاری که انجام بده، بی فایده است. من و دانیال سهم هم هستیم. جدایی ما دوتا امکان نداره.....

دو روز بعد:

حوصله ام سر رفته بود، این گوشی لعنتی هم که خراب شده بود هی خاموش میشد و شارژ تموم می کرد، باید برای خودم یه جدیدش رو بخرم. البته بعد از امتحان کنکور به عنوان کادو. حس درس خوندن رو هم نداشتم، کسل بودم، با این که کاری نکرده بودم اما خوابم میامد، خمیازه ی کشیدم. بهتره زنگ بزنگم به دانیال تا باهاش برم بیرون، البته باید بگم با دوستام بودم چون رفتن با دانیال ممنوع شده. در اتاق زده شد.

صوفیا: در رو باز کن کارت دارم

این دیگه چی می خواد؟ جوابی ندادم

صوفیا: می دونم بیداری، صدام رو می شنوی، باز کن مهمه اووووففف. از روی تخت بلند شدم و در رو باز کردم و با دفتر نقاشی خندان رو به رو شدم. چه آرایشی کرده بود.

صوفیا: این قدر از من میترسی که در اتاقت رو قفل می کنی؟! -من از تو ترسی ندارم، فقط عادت کردم در رو ففل کنم. شونه بالا انداخت

-خوب حالا کار مهمت چی بود؟

صوفیا: من دارم با عشقم میرم خوش گذرونی. تعجب کردم  
-عشقت!!!!

معلوم نیست کدوم خری عاشق این شده! لبخندی زد.  
صوفیا: اره، با دانیال جون دارم میرم عشق و حال این الان چی گفت؟!  
-دانیال! کدوم دانیال؟

صوفیا: دانیال خودمون دیگه، همونی که توهم زدی عاشقته انگار برق سه فاز بهم وصل کردن. خشکم زد. صوفیا جلوی صورتم بشکن زد.  
صوفیا: زنگ زده به مامان و اجازه گرفته که من رو ببره مهمونی داشت دروغ میگفت، دانیال این کار رو نمی کرد.

صوفیا: خوب من برم، تو هم با توهمت خوش باش. فقط زیادی فکر نکن، خل هستی خل تر میشی.

چشمکی زد و رفت. نمی تونستم باور کنم، نه نه امکان نداشت دانیال به من خیانت نمی کرد. در اتاق رو بستم و پشت در نشستم. آخه چطوری؟ شاید صوفیا دروغ میگه، دانیال مال منه، اون عاشق منه. چند تا نفس کشیدم، تا نفس کم نیارم. اشکام رو پاک کردم. به خودت بیا غزال. از جام بلند شدم، رفتم، گوشی ام رو برداشتم، روشنش کردم. باید به دانیال زنگ بزنم. باید بفهمم صوفیا راست میگه یا نه؟! نفسی کشیدم و چشمام رو باز و بسته کردم، زنگ زدم. چند تا بوق خورد، تا برداشت.

-سلام کجایی؟

صوفیا: همین الان بهت گفتم که با منه

با شنیدن صدای صوفیا انگار خنجر توی قلبم فرو کردن.

صوفیا: الوو چی شده سکنه کردی!

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

صوفیا: بهت گفتم که دانیال مال میشه دیدی شد.

-ت..و، تو چرا گوشی اش رو جواب دادی؟

صوفیا: چون عشقم رفته برام بستنی بگیره.

قلبم تیر کشید.

صوفیا: لطف کن مزاحم ما نشو.

دستم عرق کرده بودم، مغزم هنگ. مکثی کرد.

صوفیا: راستی من ممکن شب نیام. آخه با عشقم هستم.

خندید و گوشی رو قطع کرد. وا رفته بودم. نه نه این دروغ بوددد. من داشتم کابوس میدیم. دانیال

وایی دانیال. صدای حق هق گریه هام رو توی بالشت خفه کردم. چرا دانیال باهام این کار رو کرد؟

چطور تونست به همین راحتی با صوفیا بریزه روی هم؟ مگه منو دوست نداشت؟ مگه نگفت من

ملکه ی قلبش هستم؟ قرارمون که ازدواج بود! پس چی شد؟ چرا رفت با صوفیا؟ اگه اون رو

دوست داشت پس چرا قلب من رو عاشق کرد؟ دانیال که میگفت از صوفیا متنفره! پس یهو چی

شد؟ چطور تونست با من بازی کنه؟ آخه چطوری باورم کنم که دانیال در حقم نامردی کرده؟ به

همین راحتی عشقم شد مال کسی دیگه ی؟ وایی خدایا، سرم درد گرفته بود. قلبم تیر می

کشید....

از گریه ی زیاد گلو ام درد گرفته بود چشمام می سوخت. اتاق دور سرم می چرخید. انگار دنیام

شده بود متلاشی. به ساعت نگاه کردم دو ی نصفه شب بود. فکر کنم آب، بدنم به کل تخلیه شده

بود. آهی کشیدم، یعنی صوفیا برگشته؟! یا هنوز با دانیاله!! چه راحت روی قلبم پا گذاشت، من

می بایست قبل از ساعت هشت خونه باشم، اما صوفیا مختار بود. من نباید با دانیال بیرون برم اما

صوفیا می تونست، عشق دانیال برای من ممنوع بود، اما برای صوفیا آزاد. چه دنیای بی عدالتی،

چه سرنوشت بی رحمی. دلم بدجور گرفته بود. چند تا نفس بلند کشیدم. باید می رفتم اتاق

صوفیا تا ببینم آمده یا نه. با بی حالی از تخت جدا شدم. از اتاق بیرون رفتم. رو به روی اتاق صوفیا

ایستادم، یعنی باید وارد اتاق میشدم؟ یعنی ممکن امشب صوفیا پیش، دانیال مونده باشه؟ آب

دهنم رو قورت دادم و با شک و تردید، دست روی دستگیره ی در گذاشتم، که یهو صدای شنیدم

انگار کسی داشت از پله ها بالا میامد. فوری پا به فرار گذاشتم، اما قبل از ورود به اتاقم، صوفیا من

رو دید



صوفیا: تو هنوز بیداری!!

پوزخندی زد.

صوفیا: چه سوال مسخره ی، خوب معلومه که بیداری، آخه طفلکی خوابت نمی برد.

-دست از سرم بردارر

صوفیا: می دونی امشب بهترین شب زندگی ام بود. جات خالی بود تا ببینی دانیال در کنار من

چقدر شاد و خوشبخت بود. کلی به هر دو تامون خوش گذشت

اشک توی چشمم حلقه زد اما اجازه ی ریختن ندادم، نمی خواستم صوفیا اشکم رو ببیند، نمی

خواستم شکستم رو ببیند. وارد اتاق شدم، تا خواستم در رو ببندم، صوفیا مانع شد

صوفیا: دانیال اگه عاشق تو بود با من امشب نبود. پس پا تو از زندگی ما بکش بیرون. مانع

خوشبختی دانیال نشو

پوزخندی زد

صوفیا: دانیال من رو می خواد، حسش به من عشقه، اما به ترحم شاید هوس. راهش رو کشید و

رفت. در رو بستم، پشت در، روی زمین افتادم. دانیال حق نداشت من رو خورده کنه. این قدر

راحت با قلبم بازی کنه. به دیوار مشت کوبیدم. از هر دو تا تون متنفرم. داشتم دیوونه می شدم،

یخ کرده بودم، انگار فشارم افتاده بود پایین اما نای بلند شدن نداشتم. خودم رو مچاله کردم، نمی

دونم از گریه ی زیاد بود، که خواب برد یا چون فشارم افتاده بود پایین بی هوش شده بودم....

گردنم درد گرفته بود. چشمم رو باز کردم. دیدم اولش تار بود. کش و قوسی به بدنم دادم. یاد

دیشب افتادم دوباره اشک توی چشم حلقه زد. دانیال هیچ وقت نمی بخشمت. از روی زمین بلند

شدم. از داخل کشو بیسکویت برداشتم و خوردم، رفتم دستشویی و بعد هم یه دوش گرفتم، بدنم

بدجور کوفته شده بود.. بهتر بود درس بخون همش چند روز دیگه باقی مونده بود تا کنکور. تازه با

درس خوندن فکرم منحرف میشد و کم تر به خیانت دانیال فکر می کردم. روی تخت نشستم و

کتاب دستم گرفتم، حس اهنک نداشتم. نمیشد فکرم متمرکز نمیشد. اووووف، کاش میمردم این

روزا رو نمی دیدم. عشقم با خواهرم بود. وایی قلبم.. گوشه ام زنگ خورد، دانیال بود، آخه این

چطور روش میشه هنوز به من زنگ میزنه؟ چند باری زنگ زد اما جوابشو ندادم. پی ام فرستاد،

کنجکاو بودم، برای همین داخل پی وی دانیال رفتم تا ببینم چی فرستاده.

دانیال: سلام عزیزم کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

هنوز میگه عزیزم. دیگه قلبی ندارم که بخواد بشکنه

-دارم درس میخونم

دانیال: تو حالت خوبه؟!

اخه مگه حال و احوالی برام گذاشتی که می پرسی

-عالی هستم

دانیال : اما من حس میکنم چیزی شده، تو حالت خوب نیست

اره شده تو بهم خیانت کردی. نابودم کردی. با صوفیا از پشت بهم خنجر زدی. دوتایی هر هر به ریشم خندیدید.

اره شده، تو بهم خیانت کردی، نابودم کردی، با صوفیا از پشت بهم خنجر زدی، دوتایی هر هر به ریشم خندیدید.

-چیزی نیست درس دارم

دانیال : تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

چقدر پرو بود، خجالت هم نمی کشید.

-نمی تونم پیام کسی خونه نیست تا ازش اجازه بگیرم

زنگ زد. آهی کشید و جواب دادم

-بله

دانیال : وقتی میگم میام دنبالت یعنی آماده باش.

قطع کرد. لجم گرفت، من از دست این چکار کنم؟ از پروی به سنگ پای قزوین گفته زکی. دیشب با صوفیا بود، امشب با من، چه خوش اشتهاست. رو به روی آینه ایستادم. دیشب صوفیا هفت قلم آرایش کرده بود. چرا من نکنم؟ فقط بلده به من گیر بده. شروع کردم به آرایش کردن، هر چی لوازم رنگ مشکی داشتم به صورتم زدم. حتی رژ لبم هم رنگ مشکی بود. لباس های مشکی رنگ، تنم کردم. یکم ترسناک شده بودم. پوزخندی زدم. به گوشی ام تک زد. نفسی کشیدم، محکم باش غزال. از شانس خودم کسی خونه نبود، برای همین می تونستم با خیال راحت و بدون توضیح برم بیرون. سه تایی رفته بودند شب نشینی خونه ی یکی از دوستای مامانم، منم درس رو بهونه کردم و نرفتم، البته برای کسی هم مهم نبود. من برم یا نرم.... در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بیشرف مثل همیشه جذاب بود. به صورتم نگاه کرد، اخم کرد.

دانیال : چرا این همه آرایش کردی؟

جوابی بهش ندادم، از شیشه به بیرون نگاه کردم. ماشین حرکت کرد. قلبم داشت توی سینه جون می کند، بغض توی گلو ام خونه کرده بود، چند باری آب دهنم رو قورت دادم، تا بلکه از شر این بغض لعنتی خلاص بشم. صدای نفس های عصبی اش به گوشم می رسید.

دانیال : نمی خواهی بگی چی شده؟

هنوز هم لحن صدایش گوش نواز بود. یهو زد روی ترمز، اگه کمربند نبسته بودم از شیشه ی جلوی پرت شده بودم بیرون.

-نمی تونی مثل آدم رانندگی کنی؟

دانیال : آدم نمی بینم

از حرص دندان هایم رو، روی هم فشار دادم.

-منو برسون خونه، برو با همون آدمه.

دانیال : غزال، شوخی کردم، چرا ناراحت می شی؟

-من با تو شوخی ندارم.

دانیال : تو چته امروز ؟ چرا ناراحت و عصبی هستی؟

-هیچی، خیلی هم عالی هستم، فقط کار دارم و می خوام برم خونه

دانیال : چه کاری؟

-می خوام با دوستم برم مهمونی

اخم کرد.

دانیال : دوستت کدوم دوستت؟ کدوم مهمونی؟

-یکی از دوستام، تو نمی شناسی. من رو برسون خونه

دانیال : غزال من رو کفری نکن، مثل آدم جواب بده

-آدم نمی بینم

این به اون در. چند تا نفس پر از حرص کشید.

دانیال : چرا جواب سر بالا میدی؟ چرا داری من رو کلافه می کنی؟

خسته شده بودم از این همه سوال، بغضم گرفته بود.

دانیال : غزال...

-اسم من رو نیار، دست از سرم بردار، تو که از ما بهترن داری

دانیال : چی میگی تو؟

-خیانت کردی، طلب کار هم هستی!؟

دانیال : خیانت!!!

-اره، تو به من خیانت کردی، خیلی نامردی، خیلی بی رحمی، تو یه بی غیرت....

دانیال : خفه شووووو

با فریادی که دانیال سرم کشید، خشکم زد. بغضم ترکید، اشکام روی گونه هام سر خوردن

با فریادی که دانیال سرم کشید، خشکم زد، بغضم ترکید، اشکام روی گونه هام سر خوردن. از ماشین پیاده شدم. فقط سرم فریاد نزده نبود، که زد.

دانیال : غزال وایسا

سرعتم رو تند تر کردم، اما بهم رسید و دستم رو گرفت

دانیال : بهت میگم وایسا

دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

-می خوام برم، دست از سرم بردار، ولم کن

محکم بازو ام رو گرفت و کشید

دانیال : برو سوار ماشین شو.

-ولممم کن

دانیال : جیغ نکش، این وقت شب نمی زارم تنها جایی بری.

در جلوی رو باز کرد.

دانیال : سوار شو

فقط بلد زور بگه و دستور بده. اخم کردم.

-دستم رو ول کن، خودم سوار میشم

دستم رو رها کرد. منم صندلی عقب نشستم. در جلویی رو محکم بست. خیلی دل خوشی ازش دارم صندلی جلو هم بشینم. عصبی بودم نه ناراحت بودم، شایدم کلافه بودم، به احتمال قوی دل شکسته بودم. اشکام روی گونه ام سر می خوردن. حال قلبم خیلی بد بود. چند دقیقه ی طول کشید تا دانیال سوار ماشین شد، او هم صندلی عقب نشست.

دانیال : نباید سرت فریاد می کشیدم اما خودت مقصر بودی

نمی دونم چرا اما یهوو بهش حمله کردم، با تمام توان بهش مشت می کوبیدم.

-چرا دلم رو شکستی؟ چرا دوستم نداری؟ چرا بهم خیانت کردی؟ ازت متنفرممم

دستم رو گرفت. به چشمم نگاه کرد

دانیال : آروم باش آروم، هر چی می خواهی بزن، هر چی می خواهی بگو فقط نگو ازم متنفری.

دستم رو کشیدم. دلم بدجور شکسته بود. سکوت بین مون بر قرار بود. فقط صدای نفس کشیدن ها مون به گوش می رسید. تک سرفه ی زد

دانیال : الان که آروم شدی. میشه بگی چی شده؟

باز داره از من می پرسه که چی شده! آهی کشیدم

-می خوام از زندگی ات برم

دانیال : کجا؟ برای چی؟

-می دونم دیگه دوستم نداری و حسرت بهم هر چی بوده به جز عشق. واسه ی این که تو خوشبخت باشی من میرم

دانیال : انگار تو حالت خوش نیست. هیچ میفهمی چی داری بلغور می کنی؟!

-تو دیشب با صوفیا بودی؟

دانیال : اره، رفتیم مهمونی گودبای پارتنی یکی از دوستاش

-چرا بهم نگفتی؟

دانیال : یعنی برای رفتن به پارتنی می بایست ازت اجازه بگیرم؟

-نه، مگه من گفتم باید ازم اجازه بگیری؟

دانیال : پس چی؟

دماغم رو بالا کشیدم. چشمم می سوختن.

-من میرم تو هم با عشقت خوش باش

دانیال : وایی غزال، تو سرت جای خورده؟ چرا داری زر زر می کنی!

یا من حرفای دانیال رو نمی فهمیدم یا دانیال حرفای من رو نمیفهمید. دیگه داشتم دیوونه می شدم

دانیال : بسه دیگه، گریه نکن

-قلبم پر از درد، نمی تونم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم

نفسی کشید

دانیال : الان تو ناراحتی که من با صوفیا پارتنی بودم!!!؟

-نباید ناراحت باشم!

دانیال : نه، فقط یه مهمونی بود.

-اگه منم با یکی از دوستای تو، بی خبر از تو، برم پارتنی، تو ناراحت نمیشی؟!

دانیال : تو حق این کار رو نداری

-پس تو هم نداری

با حرص نفس کشید.

-من نمیگم ازم اجازه بگیر، فقط میگم اگه واسه ات مهم بودم، اگه عاشقم بودی باید بهم می

گفتی داری با صوفیا میری بیرون و ساعت دو برمیگردی.

میخواستم دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم.

-به من دست نزن

دانیال : چرا این مسئله کوچک رو بزرگ میکنی؟ چرا خودت رو اذیت میکنی؟

وایی این چرا درد من رو نمی فهمه!؟

- برای همین مسئله کوچک من خورد شدم، از دیشب فقط دارم گریه میکنم. اگه دوستم نداشتی

و می خواستی ازم جدا بشی، می تونستی بهم بگی نه این که نابودم کنی.

دانیال : غزال بفهم من جز تو کسی رو دوست ندارم

ناخودآگاه پوزخندی زدم

- برای همین به مامانم زنگ زدی و اجازه گرفتی که با صوفیا بری پارتنی و ساعت دو برگردی!!

دانیال : خودش گفت از خاله اجازه بگیرم، من قول دادم مراقبش باشم.

دانیال : خودش گفت از خاله اجازه بگیرم، من قول دادم مراقبش باشم

مکثی کرد

دانیال : صوفیا دختر خاله ام هست. یعنی چون شما دو تا با هم مشکل دارید من نباید باهاش برم

بیرون؟

- من این حرف رو زدم

دانیال : پس چی؟

- تو من رو دوست داری؟!؟

دانیال : اره دوستت دارم، چرا نمیفهمی؟!؟

- تو چرا نمیفهمی حرفام رو، من میگم اگه تو عاشق من هستی، پس من به عنوان معشوقه ات

باید خبر داشته باشم که عشقم با صوفیا رفته پارتنی.

دانیال : فکر نمی کردم این قدر مهم باشه!

- اگه مهم نبود که من داغون نمی شدم.

کلافه دستی لای موهاش کشید. نفسی بلند کشید.

دانیال : دیروز توی اتاقم نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد. صوفیا بود، جواب دادم

- سلام

صوفیا : سلام خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟ چیزی شده؟

صوفیا : نه، فقط راستش ازت یه خواهشی دارم

- گوش می کنم

صوفیا : یکی از دوستانم داره برای همیشه میره خارج، امشب گود بای پارتنی گرفته

- خوب!!

صوفیا: هر چی به مامان اصرار می کنم، اجازه نمیده که برم

-برو سر اصل مطلب

صوفیا: میشه با من بیای؟

مکثی کرد.

صوفیا: من باید امشب برم، لطفا باهام بیا، جز تو کسی رو ندارم

-شرمنده اما کار دارم، نمی تونم

صوفیا: باشه اشکال نداره بای

قطع کرد. حس کردم صدایش بغض داشت، انگار دلش شکست. درسته ازش خوشم نمیاد، اما بازم

دختر خاله ام بود. دلم برایش سوخت، برای همین پی ام فرستادم.

-الان اگه من پیام، خاله اجازه میده؟

صوفیا: اره اگه تو باشی

-باشه، پس میام، فقط باید زود برگردیم

صوفیا: وایی ازت ممنونم. هر وقت بگی برمیگردیم.

-اوکی پس حله

صوفیا: فقط میشه زنگ بزنی از مامان اجازه ام رو بگیری!

-باشه الان زنگ میزنم

صوفیا: منم میرم آماده بشم. خیلی خوبی ممنون

معلوم بود که خیلی خوشحال شده. زنگ زدم به خاله، چند تا بوق خورد تا جواب داد

-سلام خاله جون خوبی؟

خاله: سلام تو خوبی؟ چیزی شده!!

-راستش زنگ زدم که اجازه ی صوفیا رو بگیرم

خاله: در چه موردی؟

-امشب دوستش یه مهمونی گرفته، اگه شما اجازه بدهید دوتایی بریم!

مکثی کرد

خاله: اگه قول بدی مراقبتش باشی اجازه میدم

-قول میدم

خاله: حله، خوش بگذره، به مامان و بابات سلام برسون

-چشم، ممنون، شما هم سلام برسونید

قطع کردم. لباس عوض کردم و رفتم دنبال صوفیا، قرار بود زود برگردیم اما خوب هم راه دور بود و هم گذر زمان رو حس نکردم.

بههم نگاه کرد

دانیال : کل ماجرا همین بود

یعنی بههم خیانت نکرد و صوفیا گولم زده!! وایی که چه خنگم من

دانیال : اگه بهت نگفتم چون فکر نمی کردم. مهم باشه

آهی کشیدم، پس الکی الکی خودم رو هلاک کردم، البته دانیال هم مقصر بود باید بههم میگفت،

صوفیا خوب باهام بازی کرد و ذهنم رو درگیر کرد. دستم رو گرفت، بههم نگاه کردم

دانیال : جن خانم، من کسی رو جز تو دوست ندارم

-جن!!!!!!-

دانیال : اره، خودت داخل آینه نگاه کن.

از داخل کیفم آینه برداشتم و به خودم نگاه کردم، وایی چه ترسناک شده بودم، بیچاره جن اگه

من رو ببینه از ترس سخته میکنه! تمام آرایشم پخش شده بود.

دانیال : دیدی چه ترسناک شدی!

سر تکون دادم

دانیال : الان بهت دستمال میدم صورتت رو پاک کن

-با این معمولیا نمیشه، خودم مرطوب دارم

دانیال : اوکی

بسته دستمال رو از توی کیفم برداشتم. داخل همه ی کیف هام، همیشه یه بسته دستمال مرطوب

و یه بسته دستمال عادی بود، صورتم رو پاک کردم. قیافه ام از حالت جنی اش خارج شده بود

صورتم رو پاک کردم، قیافه ام از حالت جنی اش خارج شده بود.

-من فکر کردم تو با صوفیا بههم خیانت کردی، دیگه دوستم نداری، داشتم دیوونه میشدم.

دانیال : خیلی خری، آخه من چرا باید بهت خیانت کنم؟ اونم چی با صوفیا؟!

-خوب وقتی فهمیدم بدون این که به من بگی باهات رفتی پارتی، وقتی بهت زنگ زدم رفته

بودی براش بستنی بگیری، وقتی بعدش گوشی ات خاموش بود، هر چی فکر منفی بود به ذهنم

رسید.

نفسی کشید

دانیال : این قلب من فقط جای توست، تو یگانه عشق من هستی.

سرم رو، روی قلبش گذاشت



دانیال : به این ضربان گوش کن، ببین فقط اسم تو رو فریاد میزنه، چرا بهم اعتماد نداری؟  
سرم رو برداشتم.

-من به تو اعتماد دارم اما هر کسی جای من بود همین جوری فکر می کرد.  
دانیال : گفت هوس بستنی کرده منم رفتم براش خریدم، گوشی ام شارژ تموم کرد و خاموش شد.  
نفسی کشیدم، می خوام بگم صوفیا مثل روباه مکار، اما روباه گناه داره. صوفیا یه موجود ناشناخته  
است که باید کشف بشه.

دانیال : هر وقت که به این چشما نگاه میکنم، انگار دوباره عاشقت میشم. تو عشقی نه یه حس از  
روی عادت

-خیلی عاشقت هستم، بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

صورتتم رو میون دستاش گرفت و به چشمام خیره شد، نفسش به صورتتم می خورد. ، اما یهو  
دانیال ازم فاصله گرفت و از ماشین پیاده شد. لبخند زدم، یه سری خط قرمز توی رابطه مون  
وجود داشت که شاید گاهی تا مرزش می رفتیم اما ازش رد نمی شدیم، برای همین بود، که هر روز  
بیشتر از دیروز عاشقت میشدم. دانیال صندلی جلو نشست.

دانیال : آهای خانم خوشگله، من راننده تاکسی نیستم، بیا بشین صندلی جلو  
سر تکون دادم، از وسط دوتا صندلی رد شدم و صندلی جلو نشستم، البته پام کمی درد گرفت.  
خندید.

دانیال : خوب دیوونه از در میامدی!

-این جوری بهتر بود.

دانیال : ای تنبل

-تنبل نیستم، فقط یهو هوس کردم از وسط دوتا صندلی بیام

دانیال : اهان

نفسی کشید.

دانیال : درضمن دیگه برای درآوردن لچ من، خودت رو مثل عروس مرده درست نکن  
-برای لچ تو نبود، فقط می خواستم نشون بدم که ناراحتم و عزادار قلبم شکسته ام هستم  
آهی کشید.

دانیال : من رو ببخش، که بهت نگفتم، آخه فکر نمی کردم مهم باشه.

-تو هم من رو ببخش که بهت شک کردم.

لبخند زد، اما یهوو اخم کرد

دانیال : بگو ببینم امشب با کی قرار بود بری پارتی؟

خندیدم

-با هیچکس، فقط می خواستم حرصت بدم

دماغم رو گرفت و کشید.

دانیال : خیلی دیووونه ی

-چون عاشقم

شالم رو، روی سرم انداخت.

دانیال : خانمی دیگه نگو دوستت ندارم. تو ملکه ی قلبم هستی و خواهی بود، هیچ وقت از دوست

داشتنت دست نمی کشم. اینو مطمئن باش

-منم تا ابد دوستت دارم. تو تک شاه قلبم هستی.

پیشونی ام رو بوسید.

-حالا میشه من رو برسونی خونه!!

دانیال : اول بیا بریم شام بخوریم

-نه، الان اگه بیان و ببینن من نیستم برام دردسر میشه.

دانیال : خوب بگو با من بودی

-نمیشه، بیرون آمدن با تو، فعلا ممنوعه

دانیال : وا چرا؟!!

-نمی دونم

دانیال : باشه پس بریم خونه

-اوکی

وایی که از دست خودم عصیی بودم، بازیچه ی دست صوفیا شده بودم، به راحتی گول خوردم،

دیگه نباید به عشقم شک کنم، من و دانیال عاشق هم هستیم. رسیدیم، بهش لبخند زدم.

-دوستت دارم

دانیال : من بیشتر

-مراقب خودت باش

دانیال : تو بیشتر

بهش چشمک زدم و از ماشین پیاده شدم

دانیال : راستی حسود خانم

-جانم

دانیال : زندگی ام بی تو معنا نمیده. عاشقتم بدجور

-منم عاشقتم

برام بوق زد و رفت. وارد حیاط شدم و نفسی عمیق کشیدم. وسط حیاط چرخ می زدم و از تپه دل می خندیدم. امشب یه شب فوق العاده بود. انگار گل ها هم از شادی من خوشحال شده بودند، میخندیدن. صدای خنده شون به گوشم می رسید.

صدای خنده هاشون به گوشم می رسید. من شاد بودم، کائنات هم با من شاد بود. داخل اتاقم رفتم. لباس عوض کردم. گوشی رو برداشتم، آهنگ خودم و دانیال رو پلی کردم.

الان چند ساله میگذره که بامه / عقل و هوش منو برد / اون چشای نازشو / دو تا دیونه که صبح تا شبو دیدم / شب با هم رو تخت تا فردا صبح دوباره گیجیم / چه ساده دل منو بردی با یه نگاهت / نمیتونم برم از کنارت / چه ساده دیدیم هرچی که خواستیم جوهره / هرچی که خواستیم بوده / واسه دو تا دیونه / روی ابرا چه زندگی خوبه / جوهره / هرچی که خواستیم بوده واسه دو تا دیونه / روی ابرا چه زندگی خوبه / همیشه با همیم دنیا هیشکی رو شبیه ما ندید / این که بخندی بدون که مهمه واسم / اونایی که شاد نیستنم تو اشتباهن / تو بغل من لم میدی بم میگی تو بغلتم / هوا دو نفره س از بس میشه حرفای دو نفره زد / پایه عشق و حال همیم عجیب غریبیم / اینا واقعیه هیچ کدوم اجی مجی نیست / زندگیمون رو رواله / هر جا عشق باشه روبراهه روبراهه / میشینیم پس واسه موفقیت ها میگیرم جشن / تو با چشمت دیونه م کن همین / قول میدم تا تهش تو این دیونه تو داری تو / تو که سورپراز کردی منو با عشقت / هر سالم که میگذره همین روزو یادته / چه ساده دل منو بردی با یه نگاهت / نمیتونم برم از کنارت / چه ساده دیدیم هرچی که خواستیم جوهره / هرچی که خواستیم بوده واسه دو تا دیونه / روی ابرا چه زندگی خوبه / جوهره / هرچی که خواستیم بوده واسه دو تا دیونه / ما یه نفریم با هم / یه نفر قوی که قول دادیم هیچ جایی یه نفره نریم /

ما قهر نمیکنیم با هم / سر هیچ چیزی بحث نمی کنیم / لج بازی نمیکنیم / نقش بازی نمیکنیم / به هم پاس میدیم تک بازی نمیکنیم / سرمون گرمه، ما دو تایی جمعمون جمعه / فیک نمیپریم وقتی دل میدیم دل نمیکنیم / خبرا موثق هدفها مشخص / داره هی میشه قدما بلند تر / خود خودمونیم عوض نمیشیم / اگه راهم سخت باشه عقب نمیپریم / برنده میشیم / به همه میگی همو دوست داریم / ما قول دادیم پشت هم شب و روز باشیم / الان چند ساله میگذره که بامه / عقل و هوش منو برد اون چشای نازشو / دو تا دیونه که صبح تا شبو دیدم / شب با هم رو تخت تا فردا صبح دوباره گیجیم و چه ساده / آره قول دادیم شب و روز باشیم / سرمون گرمه، ما دو تایی جمعمون جمعه. (25 باند : همیشه با همیم.)

با اهنگ بلند بلند می خوندم و قر می دادم، که یهو در باز شد. ایستادم به صوفیا نگاه کردم

صوفیا: چیه کیفیت کوکه؟

-تو هم بیا قر بده.

سر تکون دادم

-البته تو باید گریه کنی

صوفیا: من!!! انگار بعد از اون شکست عشقی، دیووونه شدی.

-من که شکستی نخوردم

صوفیا: انگار یادت رفته من و دانیال با هم بودیم!!

-نه یادم نرفته.

با پوزخند نگاهش کردم

-دانیال قلب خیلی مهربونی داره، برای همین دلش برات سوخت و باهات آمده گودبای پارتنی.

ضربه ی آروم به شونه اش زدم

-اما تو که گدای عشقی اشتباه برداشت کردی، طفلکی

حرصش گرفته بود با خشم بهم نگاه کرد.

صوفیا: دانیال من رو دوست داره

-تو فقط دختر خاله اش هستی، اما من ملکه ی قلبش هستم

دستاش رو مچ کرد. با خشم دندان هاش رو، روی هم فشار داد

صوفیا: اگه من صوفیا هستم، تو رو بیرون می کنم خودم ملکه میشم.

-برو تلاش کن، برو باز گدایی عشق، اما بدون موفق نمیشی، بیچاره بفهم دانیال به جز من کسی

رو نمی بینه.

یهو بهم سیلی زد و از اتاق رفت بیرون دردم گرفت اما لبخند زدم، این سیلی کیف داشت، صوفیا

باخته بود. گونه ام سرخ شده اما مهم نبود. پریدم روی تخت. من امشب خوشحال بودم و هیچ

چیزی هم نمی تونست این شادی رو خراب کنه. دانیال سهم قلبم بود. ما با هم خوشبخت میشیم.

چشم حسودامون هم کور میشه. نفسی کشیدم و چشمام رو بستم.....

روی زمین دمر خوابیده بودم و درس می خوندم، فقط چهار روز دیگه تا کنکور باقی مونده بود. با

این که با تلاش فراوان درس خونده بودم، اما بازم یه کمی استرس داشتم، که عادی بود، خوب

بالاخره امتحان سرنوشت ساز زندگی ام بود. برای گوشیم پی ام اومد. برش داشتم، مینا داخل گپ

چهار نفره، پی ام فرستاده بود.

مینا: سلام کسی هست؟

-سلام خانوم، خوبی؟

مینا: ممنون تو خوبی؟

شراره: سلام دوستان گل، من خوبم شما هم که خوبید!

-بله

مینا: اهوم. دارید چه کار می کنید!؟

-درس

شراره: اهنگ

مینا: عصری پایه هستید که بریم، پارک پیکنیک؟

دریا: سلام چه خبره!؟

شراره: همش چند دونه پی ام، برو بخون

-من که هستم

شراره: منم چهار پایه ام

دریا: ایول من پایه ام

-حالا کدوم پارک بریم؟

مینا: همون پارک همیشگی

دریا: چه ساعتی؟

مینا: پنج

شراره: کی چی میاره!؟

دریا: سالاد الویه با من

مینا: زیر انداز با من

-نوشابه و نون با من

شراره: تخمه و چای هم با من

مینا: پس تا سه ساعت دیگه می بینمتون بای

-فعلا

گوشی رو کنارم گذاشتم. آخ جوون بیرون رفتن با دوستان صفا دارد. اون از دیشب اینم از امروز.

کتاب ها رو جمع کردم. یه دوش گرفتم، کم کم باید آماده می شدم. سر، داخل کمدم کردم، باید

برم یه چند دست، لباس برای خودم بخرم، همه ی لباس هام قدیمی شدن. یه مانتو قهوه ی روشن

با شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو گوجه ی بستم، یه رژ صورتی رنگ هم به لبم زدم. یاد دیشب

افتادم که شکل عروس مرده شده بودم. خنده ام گرفت. با خوشحالی رفتم از اتاق بیرون.

مامان: کجا میری؟

-با شراره، مینا و دریا میرم پارک  
مامان : لازم نکرده برو داخل اتاقت.  
وا رفتم  
-اما مامان من به بچه ها قول دادم  
مامان : روی حرف من حرف نزن، برو توی اتاقت.  
-مامان....  
پرید وسط حرفم  
مامان : من اجازه نمیدم بری بیرون، همین که گفتم  
وایی خدا من الان چکار کنم!؟!  
بابا : چی شده؟  
-من می خوام برم بیرون، اما مامان نمی ذاره  
مامان : باید بمونه خونه تا درس بخونه  
بابا : اما کمی هوا خوری براش خوبه.  
مامان : خوب بره داخل حیاط هوا بخور، حتما که نباید بره پارک.  
-اما صوفیا هم با دوستاش رفته بیرون  
مامان : اون از تو بزرگتر، غزال منو کفری نکن برو داخل اتاقت  
بدجور لجم گرفته بود، دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم، آهی کشیدم، میخواستم برم داخل  
اتاق زار بزنم از دست این مامان  
بابا : می تونی بری  
یهو لبخند روی لبم نشست  
مامان : این قدر این دختر رو لوس نکن، آخر یه گندی میزنه  
بابا : چیزی نمیشه. غزال دیگه بزرگ شده.  
بههم نگاه کرد  
بابا : مگه قرار نداری خوب برو دیگه  
لبخند شیرینی زدم  
-ممنون بابا  
با خوشحالی بیرون رفتم. از وقتی بهم سیلی زده بود. مهربون تر شده بود، تاکسی گرفتم و آدرس  
پارک رو دادم، بین راه، از سوپری نوشابه و نون ساندویچی هم خریدم. کمی دیگه مونده تا از این  
جهنم خلاص بشم. نفسی کشیدم، بالاخره رسیدم. کرایه رو حساب کردم و وارد پارک شدم.

طبیعت جون تازه ی به آدمی می بخشید. عطر گل ها و درخت ها، مست کننده بود. عاشق طبیعت بودم. این طبیعت سبز با چشمام هارمونی خاصی برقرار می کرد. بچه ها رو دیدم، رفتم سمتشون

-سلام دوستان

شراره: درد و سلام هیچ معلوم هست کجایی؟!

مینا: فکر کردم نمیایی

دریا: قرارمون ساعت پنج بود ها!!!

روی زیر انداز نشستم

روی زیر انداز نشستم

-چند نفر به یه نفر؟؟ چرا حمله می کنید؟

شراره: چرا دیر آمدی؟

-مامان خانم بهم اجازه نمی داد

مینا: باز اون صوفیا کرم ریخته بود؟

-نه، با دوستاش بیرون بود، مامانم گیر داده بود که نباید بری بیرون

دریا: پس چی شد که آمدی؟

شراره: نکنه فرار کردی؟

-وایی نه، بابام سر رسید و پا در میونی کرد.

مینا: چه خوب

شراره: مامانت چرا این قدر بهت گیر میده؟

-اگه جوابشو پیدا کردی به منم بگو

مینا: حالا باز خوبه، بابات طرف توست

-اره گاهی طرف من رو می گیره

دریا: اما آدم گاهی شک میکنه

-به چی؟!

دریا: به این که شاید تو بچه ی خودشون نباشی

با تعجب نگاهش کردم

-کوتاه بیا دریا

مینا: واا چه ربطی داره، الان مامانم به منم چپ و راست گیر میده، یعنی منم سر راهی هستم؟؟!

شراره : دریا، توهم خرکی زدی!! نمی شه که هر مادری به بچه اش گیر داد. اون بچه سر راهی باشه

دریا دستاشو بالا برد.

دریا : تسلیم بابا تسلیم، حمله نکنید

شراره : پس چرت و پرت نگو

دریا : چشم

مینا : آقا بیخیال چرت و پرت آمدم دور هم باشیم

شراره : بیان الویه ها رو بخوریم گرسنه ام هستم.

-شکمو

دریا : تو چرا چاق نمیشی؟

مینا : صد برابر ما میخوره، اما نیم کیلو هم اضافه نمیکنه

دریا : حالا من آب میخورم دو کیلو اضافه میکنم

شراره : وایی چه حسود هستید شماها، خوب من ژنم خوبه

دریا : بمیری با این ژنت

خنده ام گرفته بود

شراره : تعارف نکن راحت باش بخند

بلند بلند خندیدم، از خنده ی من، بچه هام خندیدن. بعد از کلی خندیدن، مشغول خوردن الویه

شدیم. انگار در کنار کسانی که دوستشون داریم، طعم غذا صد برابر خوشمزه تر میشد.

شراره : راستی مینا تو چی شد یهو حالت خوب شد!!

مینا : حالم خوب بود

-پس چرا یه مدت قاط زده بودی؟

مینا : چیزی نیست، فقط نیاز داشتم کمی فکر کنم، بین یه دوراهی بود که خوب حل شد.

دریا : چه دوراهی؟

مینا : بیخیالش، مهم اینه که حل شد

-خداروشکر که حل شد.

دریا : الان اوکی هستی؟

مینا : آره

شراره : برای کنکور که آماده هستید؟!

-آره



دریا: مثلاً اگه نباشیم، کنکور برگذار نمیشه!

-نکته خوبی بود

شراره: چهار روز دیگه از استرس و سردرگمی خلاص میشیم

دریا: اهوم. با خیال راحت می خوابیم

مینا دست روی سبزه ها می کشید.

-مینا!

مینا: جانم

-اون سبزه بدره که باید سبزه ها رو به هم ببافی دل پسر خاله رو بقاپی

چشمکی زدم

شراره: من که دل پسر همسایه رو قاپیدم

دریا: همه ی ما دل قاپیدم

-اهوم

شراره: شایدم داره برای صوفیا سبزه می بافه.

مینا: بخت اون با این حرفا باز نمیشه

دریا: صوفیا باید روی اخلاش کار کنه

شراره: ذاتش خرابه

-نه از ذاتش نیست. صوفیا رو مامان لوس کرده، بچه که بود دختر خوبی بود

دریا: همه توی بچگی خوبن

-بیخیال خواهرم بشید

مینا: وایی باورم نمیشه که طرفدارشی

-نیستم، اما نمی خوام بخاطر صوفیا، این دورهمی خراب بشه

دریا: راست میگی بیخیال صوفیا، خودمون رو عشقه

مینا: بچه ها بریم سلفی

همگی سر تکون دادیم، در انواع و اقسام ژست های مختلف گرفتیم. کلی خندیدم و دیووونه بازی

در آوردیم.

مینا: بچه ها بیاید یه قول بدیم

شراره: چه قولی؟

مینا: این که هیچ وقت تحت هیچ شرایطی همدیگر رو فراموش نکنیم

دریا: معلوم که فراموش نمی کنیم

مینا دو تا دستش رو به دو طرف باز کرد

مینا دو تا دستش رو به دو طرف باز کرد.

مینا: دست های هم رو بگیرم و قول بدیم

سر تکون دادیم و دست های یک دیگرو گرفتیم و یه دایره تشکیل دادیم.

مینا: هر چی من گفتم شماها هم تکرار کنید.

-باشه بگو

مینا: ما چهار نفر قول می دهیم، هیچ وقت همدیگرو فراموش نکنیم، حتی اگه از هم دور بودیم

حرفای مینا رو تکرار کردیم. با لبخند روی زیر انداز نشستیم.

-یادتونه چطوری باهم دوست شدیم!؟

دریا: من که در نگاه اول جذب رنگ چشمای غزال شدم.

مینا: منم که داخل کلاس با دریا و غزال دوست شدم

شراره: منم که زنگ تفریح باهاتون دوست شدم

-دوستی ما چهار تا شاید بی مقدمه بود، اما پایداری اش بخاطر وفا، تفاهم و تفاوت هامون بود

مینا: چهار ساله که دوستیم، از خواهر به هم نزدیک تر، این دوستی ابدیست

شراره: راه دور، راه نزدیک نداره، مهم قلب هامون است.

دریا: خواهرای گلم خیلی دوستتون دارم.

چهار تایی همدیگرو بغل کردیم.

مینا: اگه از هم جدا شدیم، به یاد هم باشیم و اون همه خاطره رو فراموش نکنیم.

-گاهی دوستا از خانواده به هم نزدیک تر هستند.

شراره: درست مثل ما چهار نفر

دریا: مینا خیر باشه، چیزی شده؟

مینا: چطور مگه؟؟

دریا: آخه یه مدلی حرف می زنی!

شراره: بابا هنوز تا انتخاب رشته و جواب قبولی تایم زیادی باقی مونده، از الان زود برای این حرفا

-تازه هر جای دانشگاه بریم، از یاد هم غافل نمی شیم.

دریا: تازه بچه هامون با هم دوست میشن

شراره: حتی شاید باهم ازدواج هم کردن

مینا: خودشون باید تصمیم بگیرند، نیاید چیزی بهشون تلقین بشه

-موافقم

دریا: ازدواج که اجباری همیشه

مینا: ازدواج باید دلبخواهی باشه با عشق و علاقه. نه تلقین و اجبار  
-دقیقا، بچه هامون هم باید مثل ما دلباخته بشن.

شراره: خوب دوستان گل، من برم دیگه

-منم همین طور

مینا: اما هنوز که زوده

-من همین الان هم قاچاقی بیرونم، حوصله دردرس ندارم

شراره: فرهود هم دستور داده باید قبل از تاریکی هوا خونه باشم.

دریا: منم باید برم چون کاوه اینا امشب میان خونه مون

مینا: اوکی پس همگی بریم

از روی زمین بلند شدم، وسایل رو جمع کردیم، مینا، دریا رو در آغوش گرفت و بوسید

مینا: من از تو محبت رو یاد گرفتم، خیلی دوستت دارم رفیق با محبت

دریا با گیجی به مینا نگاه کرد. مینا، شراره رو در آغوش کشید و بوسید.

مینا: ممنون که همیشه بهم تعلق رسوندی، دوست دارم رفیق شجاع

شراره هم متعجب شده بود، مینا آمد سمتم و من رو در آغوش گرفت و بوسید

مینا: غزال من ازت استقامت رو یاد گرفتم. دوستت دارم رفیق قوی.

شراره: مینا سرت جای خورده؟

دریا: شایدم زیاد زیر آفتاب ایستادی!

مینا: نه من حالم کاملا خوبه

دریا: پس این حرفا!!

مینا: حس کردم باید بهتون این چیزا رو بگم.

-اما هنوز زوده

دریا: تازه از کجا معلوم، شاید چهارتایی یه شهر قبول شدیم

شراره: راست میگه

مینا: حرف دل رو باید، هر وقت دل گفت زد تا که بعدا نشه درد دل.

-اره باید حرف رو تا داغ زد وگرنه بیات بشه به درد نمی خوره.

دریا: پس دوباره بغل

چهارتایی در آغوش هم فرو رفتیم. صدای خنده هامون گوش آسون رو کر کرده بود. با یک دیگر

بای بای کردیم، هر کدوم رفتیم سمت خونه هامون. رفتار مینا عجیب شده بود. مدل نگاهش،

حرف زدنش، دل شوره به دلم انداخته بود. حس می کردم یه اتفاقی قراره رخ بده. اما بیخیالش، مهم امروز، این دورهمی، این شادی، این خوشحالی مون بود، من دوستایی خوبی داشتم و عاشق تک تکشون بودم. دوستای که از خانواده هم بهم نزدیکتر بودند. چهار تا دوست، چهار تا رفیق، چهار تا خواهر، جدا نشدنی. قرار بود ساق دوش های هم باشیم، همیشه در کنار هم. از خانواده که شانس نیاوردم، اما در دوستی و عشق شانسم خوب بود.....

گوشی ام زنگ خورد، یا خدا این دیگه کی سر صبحی! بیخیال هم نمیشه، هی زنگ میزنه. با چشم بسته، گوشی رو برداشتم، خمیازه ی کشیدم  
-بله

دریا : غزال زود بیا پارک

صدای آشفته ی دریا، خواب رو از سرم پروند.

-چی شده ؟ چه خبره سر صبحی!

دریا : بیا پارک ملت زود باش

-آخ...

قطع کرد، یا خدا یعنی چی شده؟ از روی تخت پایین پریدم، ساعت شیش و نیم بود، این وقت صبح، پارک چه خبره؟؟ دوباره گوشی ام زنگ خورد  
-بله

دانیال : بیداری؟

-دریا زنگ زد بیدارم کرد

دانیال : اوکی، پس آماده باش دارم میام دنبالت

-چه خبره؟؟!

دانیال : نمی دونم، کاوه بهم زنگ زد. گفت با تو برم پارک

-اهان، الان آماده میشم

دانیال : اوکی بای

گوشی رو قطع کردم. اوووو چه خبره؟؟! رفتم دستشویی، مشت مشت آب به صورتم زدم، تا خواب از سرم پرید. لباس عوض کردم، مثلا امروز می خواستم تا ساعت ده بخوابم. خمیازه ی کشیدم. گوشیم زنگ خورد. نه به اون که سالی یکبار کسی زنگ نمیزنه، نه به الان که هی زنگ میزنن. این بار شراره بود.

-بله

شراره : کجایی؟

-خونه ، دارم آماده میشم برم پارک

شراره : اوکی پس زود باش

-می...

قطع کرد. ای بابا چشونه؟ چرا امروز کسی نمی ذاره من حرفم رو کامل بزنم؟! چه خبر شده آخه؟! سرک کشیدم، کسی نبود، پرسون پرسون از پله ها رفتم پایین. کفشام رو برداشتم و داخل حیاط پام کردم، بابا سر کار بود، اما مامان ساعت هشت می رفت، صوفیا هم که بیکار بود. نباید کسی بفهم که من این موقع از خونه دارم میرم بیرون، آخه نمی دونم چی رو توضیح بدم. ماشین دانیال آمد سمتم، سوار شدم

-سلام

دانیال : علیک سلام

ماشین حرکت کرد. خمیازه ی کشیدم

دانیال : خوابت میاد؟

-اره به شدت

دانیال : یعنی این وقت صبح چی شده؟

-نمی دونم، اما دلم شور میزنه.

آهی کشیدم

-کاوه چیزی نگفت؟!

دانیال : فقط گفتم با تو برم پارک ملت، دریا چیزی نگفت؟

-نه، فقط گفتم زود برم پارک

ای بابا یعنی چی شده؟!!

دانیال : میگم ممکن سرکاری باشه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-یعنی ممکنه؟!!

دانیال : نمی دونم، اما آخه اول صبح، پارک چه خبره؟!!

-وایی دارند توی دلم رخت چنگ میزنن

دانیال : می خواهی نریم؟!!

-نه، صدای دریا یه جوری بود.

سر تکون داد. یعنی اگه سرکاری باشه، خفه شون می کنم، من رو از خواب نازم بیدار کردن،

استرس داشتم، لبم رو بین دندونام اسیر کرده بودم.

دانیال : پوست لبت کنده شد بسه

-دست خودم نیست، استرس دارم.

دانیال : الان می رسیم، آرام باش

اوووف، نمی دونستم چه خبره و این بی خبری آزارم میداد. بیخیال لبم شدم و با گوشه ی مانتو ام

بازی می کردم، تا این که بالاخره رسیدیم، فوراً از ماشین پیاده شدم. وارد پارک شدیم

-بچه ها کجان؟!

دانیال : نمی دونم، بیا بریم سمت آلاچیق ها شاید اون ور باشن

-باشه بریم

استرس داشتم، ترسیده بودم و داشتم دیوونه می شدم.

دانیال : اون طرف هستنند بیا بریم

به سمتی که دانیال اشاره کرد، نگاه کردم. بچه ها رو دیدم. رفتیم سمتشون

-سلام چه خبره؟!

دریا خودش رو انداخت توی آغوشم و گریه می کردم.

-یا خدا چی شده؟ دق کردم خوب

شراره : رفت

دانیال : کی؟ کجا؟

دریا : مینا، مینا رفتت

شوک شدم. یعنی مینا مرده بود!!!!

شوک شدم. یعنی مینا مرده بود!!!!

دانیال : کجا رفته؟؟!

شراره : فرانسه

نفسی از روی آسودگی کشیدم

-وایی خدا، داشتم سخته میکردم فکر کردم خدای نکرده اتفافی افتاده

کامیار : کاش مرده بود.

دریا : کامیارر

کامیار مشت روی میز کوبید. چرا این قدر عصبی بود؟؟!!!

فرهود : یعنی به شما هم نگفت که داره میره؟

شراره : جز همون پی ام مشترک دیگه نه

-کدوم پی ام!!؟!

شراره : گوشیت رو چک کن

گوشی رو از داخل کیفم در آوردم. از طرف مینا پی ام داشتم.

مینا : سلام دوستان گلم امیدوارم همیشه شاد باشید، من رو هیچ وقت فراموش نکنید. من دارم

میرم، دلم از الان براتون تنگ شده، امیدوارم بازم همدیگر رو ببینیم. خداحافظ

دو باری پی ام رو خوندم.

-یعنی کامیار تو هم خبر نداشتی که مینا می خواد بره!!؟

پوزخندی زد.

شراره : واییی چه خنگ هستیم ما

کاوه : چطور مگه؟!؟

شراره : دیروز رفتار مینا یه جوریه بود، حرفاش بوی خداحافظی و رفتن میداد

-ما فکر کردیم، واسه ی این، اون مدلی حرف می زنه که قرار دانشگاه بریم، ممکن از هم جدا

باشیم

دانیال : با کی رفته؟!؟

دریا : با عمه اش

دانیال : حتما یه دلیلی داشته

-دقیقا

کامیار : آخه چه دلیلی داشت، که روی تمام قول هاش پا بذاره؟؟ بی خبر از من و دوستاش بزاره

بره!!!

خیلی عصبی بود، البته حق هم داشت، عاشق مینا بود، اما مینا بی وفایی کرده بود. واییی باورم

نمی شد انگار تازه داشتم می گرفتم که چه اتفاقی افتاده.

فرهود : کامیار آروم باش

کامیار : چطوری آروم باشم؟؟ من و مینا قرار بود ازدواج کنیم، کلی قول و قرار داشتیم. ما عاشق

هم بودیم

پوزخندی زد

کامیار : البته من عاشقش بودم، مینا به راحتی رفت و روی من خط کشید.

دانیال : با فریاد کشیدن که چیزی حل نمیشه

کامیار : پس چکار کنم؟؟ دارم دیوونه میشم، مینا گند زد به سه سال نامزدی، به یه عمر عاشقی.

واییی رفت بدون هیچ توضیحی، مثل آب خوردن از من گذشت.

آخه مینا چرا این کار رو کرده بود؟؟ گیج شده بودم، به دانیال نگاه کردم، من نمی تونم از دانیال بگذرم، من بدون دانیال نمی تونم زندگی کنم، مینا عاشق کامیار بود، اما پس چرا یهو رفت؟، چی باعث شد از عشقش بگذره و خط بکشه روی همچی؟ یعنی فرانسه ارزشش رو داره؟!

کامیار : لعنت به عشق، لعنت به مینا، لعنت به من

کامیار با عصبانیت گذاشته و رفت

شراره : فرهود برو دنبالش

فرهود : الان کامیار عصبیه به تنهای نیاز داره

کاوه : غرورش شکسته، باید تنها باشه

-اما اگه بلایی سر خودش بیاره چی؟!

دانیال : نگران نباش چیزی نمیشه

شراره : وایی بسه دیگه، دریا این قدر آب غوره نگیر

دریا : دست خودم نیست، نمی تونم جلوی اشکام رو بگیرم

دست دریا رو گرفتم.

-عزیزم آرام باش

دریا : نمی تونم، قلبم داره آتیش میگیره

-درک می کنم، منم هنوز توی شوک هستم، اما با گریه کردن چیزی حل نمی شه

شراره : وایی سرم داره میترکه.

فرهود : پس بهتر بریم

شراره : اره بریم

کاوه : عشقم بسه، پاشو بریم

دریا دماغش رو بالا کشید. از روی نیمکت ها بلند شدیم، دانیال دستم رو گرفت، هر کدوم به

سمت ماشین هامون رفتیم. سوار شدم. سرم درد می کرد

سوار ماشین شدم. سرم درد می کرد. آخه چطور این طور شد؟! مینا چرا رفت؟! چرا چیزی به

کسی نگفت؟! چرا بی خبر رفت؟! اون که عاشق بود؟! وایی کلی سوال توی ذهنم رژه می رفت.

داشتم کم کم خل می شدم. هنوز هم گیج بودم. کامیار و مینا از بچگی عاشق هم بودند، خانواده

هاشون هم به این رابطه ، به این عشق و ازدواج راضی بودند. قرار بود امسال ازدواج کنن، حتی

دنبال خونه هم می گشتن. پس چرا باید مینا یهو بی خیال همه چیز بشه و بره؟! چرا باید یه مداد

بگیر دستش، خط بکشه روی هر رابطه ای؟؟!

دانیال : خوبی؟؟!



-به نظرت می تونم خوب باشم!  
دانیال : چرا عصبی می شی! آرام باش  
-باید می فهمیدم، یه چیزی شده! خیر سرم دوستش بودم.  
دانیال : مقصر تو نیستی  
-وایی وایی چه خنگم من. چطور نفهمیدم!  
دانیال : می شه الکی خودت رو سرزنش نکنی!  
-از وقتی عمه اش آمده بود تغییر کرده بود، بی قرار بود، سکوت کرده بود، کلا عجیب رفتار می کرد. دیروز هم که کلا یه مدلی بود. وایی وایی.  
دانیال : الو الوو صدام رو داری؟؟  
-دیروز داشت خداحافظی می کرد اما من نفهمیدم و ربطش دادم به دانشگاه  
دانیال : غزال  
-مینا عاشق کامیار بود، پس حتما یه دلیلی داشته که رفته، یعنی چی شده؟ که همه چیز رو ول کرد و با عمه اش یهو رفت فرانسه.  
دانیال : غزال غزال من رو دریاب  
-خاک بر سرم، چه دوستت بدی هستم.  
دانیال دستم رو گرفت و تکونم دادم.  
دانیال : غزال غزال  
بهش نگاه کردم  
دانیال : دارم کم کم می ترسم، تو حالت خوبه؟  
سر تکون دادم  
دانیال : میشه آرام باشی!  
نفسی کشیدم.  
-آرومم  
دانیال : این انتخاب مینا بود، مقصر هم کسی نیست، اگه می خواست شما ها بفهمید بهتون می گفت، پس خودت رو مقصر ندون  
-اما باید، بیشتر پا فشاری می کردم، تا بفهمم مشکلش چیه.  
دانیال : هر کسی حریم شخصی خودش رو داره، با پا فشاری که نمی شه وارد این حریم شد.  
آهی کشیدم. به دانیال نگاه کردم، اگه دانیال من رو بزاره بره چی؟؟! اگه اونم ترکم کنه و بی خبر بره چی؟؟!

دانیال : چی شده! چرا این مدلی نگاهم می کنی؟  
-با من ازدواج کن  
جا خورد  
دانیال : جان!!!!  
-چرا این قدر تعجب کردی؟! چیز عجیبی که نگفتم.  
دانیال : خوب... تو... که... یعنی..  
خنده ام گرفته بود آخه قیافه اش بامزه شده بود.  
دانیال : من رو سر کار گذاشتی؟!  
-نه، جدی جدی بهت پیشنهاد ازدواج دادم.  
دانیال : من و تو که قرار دو ساله دیگه ازدواج کنیم، پس الان این پیشنهاد یعنی چی!!?  
-من نمی خوام دو سال صبر کنم، ما عاشق هم هستیم پس صبر چرا!!!  
نفسی کشید  
دانیال : غزال ما قبلا حرف هامون رو زدیم  
-قبلا، قبلا بود، الان، الان است  
دانیال : چرا؟ مگه چی تغییر کرده!  
-صبرم تموم شده، من می ترسم که بهم نرسیم  
دانیال : تو چرا به من اعتماد نداری؟  
-بخدا اعتماد دارم، اما به این دنیا اعتباری نیست. درکم کن. بهم حق بده که بترسم  
دستم رو گرفت  
دانیال : می دونم عزیزم، یهوی رفتن مینا تو رو شوکه کرده، اما من و تو رابطه مون مثل کامیاب و  
مینا نمی شه  
-تو مگه از فردا خبر داری؟  
دانیال : نه، ندارم  
مکثی کردم  
مکثی کردم  
-شایدم چون دوستم نداری، نمی خواهی با من ازدواج کنی!  
کلافه شده بود  
دانیال : چکار کنم که عشقم رو باور کنی؟؟  
-باهام ازدواج کن

دانیال : آخه یهوی که نمی شه، من هیچی ندارم

-مگه من جز تو، چی می خوام؟

دانیال : الان ما دوتا ازدواج کردیم، کجا زندگی کنیم؟ از کجا پول بیاریم برای مخارج زندگی؟

کمی مکث کردم

-خوب دوتایی کار می کنیم، یه خونه ی کوچولو پایین شهر اجازه می کنیم، جشن عروسی هم

نمی خوام

دانیال : پس درس و دانشگاه چی؟

-من همین دیپلم بسمه، تو اما درس ات رو ادامه بده.

چند تا نفس عمیق کشید

دانیال : انگار کلا رد دادی، آخه دختر خوب مگه این جور می شه! من می خوام برای تو بهترین

زندگی رو بسازم، کلی آرزو و برنامه دارم.

آهی کشیدم.

دانیال : تازه مگه بابات به یه پسر بیکار و بی پول دختر میده؟!!

حرف های دانیال درست بود، من کمی تند رفته بودم، اما دلم شور می زد. چند تا نفس کشیدم

-خوب پس فعلا بیا خاستگاری، رابطه مون رسمی بشه، دو سال دیگه ازدواج می کنیم

دانیال : این پیشنهادت بهتره

-پس همین امشب بیا

خندید

دانیال : باز که پاتو گذاشتی روی گاز. دختر خوب یهویی که بی مقدمه نمی شه

-پس کی؟!!

دانیال : تو اول امتحان کنکور رو بده، بعد از انتخاب رشته میام خاستگاری.

نفسی کشیدم

-باشه قبول

لبخند زد

دانیال : الان آرومی!!

-اره

دانیال : پس بریم صبحانه

-نه، من رو برسون خونه. خوابم میاد

دانیال : اوکی پس برات سمبوسه می گیرم

-باشه عزیزم

لبخند زد و دوباره راه افتادیم، اصلا نفهمیده بودم که کی ماشین ایستاده بودم! دانیال سر راه برام سمبوسه خرید، قبل از این که به خونه برسم، خوردمش...

دانیال: مراقب خودت باش، خوب بخوابی

-ممنون عشقم تو هم مراقب خودت باش

بهم چشمک زدم، از ماشین پیاده شدم. خمیازه ی کشیدم، برام بوق زد و رفت. از حیاط رد شدم، سرم درد می کرد. وارد اتاقم شدم. دکمه های مانتوم رو باز کردم، روی تخت ولو شدم. دوباره پی ام مینا رو خوندم. آخه چرا سر بسه و غیر مستقیم ازمون خداحافظی کرد؟! حتی توی پی امی که فرستاده، دلیل رفتنش رو نگفته، آخه چطور تونست از عشقش بگذره؟ وایی سرم داشت می ترکید. با شال سرم رو بستم. حال نداشتم برم از داخل آشپزخونه مسکن بردارم. وای مینا وای، آخه این چه کاری بود که کردی؟ چشمام رو بستم اما این سر درد داشت دیوونه ام می کرد. هی از این پهلو به اون پهلو می شدم. اما دردش کم نمی شد. از روی تخت بلند شدم، باید می رفتم و قرص می خوردم. مانتوم رو درآوردم، به آشپزخونه رفتم و از داخل کابینت قرص برداشتم و خوردم

صوفیا: این وقت صبح کجا می خواهی بری؟

-هیچ جا

صوفیا: نکنه با عشق من، قرار صبحانه داری؟

-وایی صوفیا، سرم درد می کنه، بی خیال شو

می خواستم از آشپزخونه برم بیرون، که دستم رو گرفت

صوفیا: تو چرا دست از سر دانیال بر نمی داری؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون

صوفیا: دانیال بالاخره مال من می شه

-برو سنار بده آش به همین خیال باش

این دختر واقعا مشکل روانی داشت. بیچاره خبر نداره که دانیال قرار بیاد خاستگاری ام. وایی که

دق می کنه یا شایدم قاتل می شه. وایی سرم، دیگه نمی خوام به چیزی فکر کنم، چشمام رو

بستم، بالشت روی سرم گذاشتم. کم کم قرص اثر کرد و خوابم برد.....

شراره: وایی مغزم داغ کرد

-سوال های خوبی بودند، فکر می کردم شاید سخت تر باشند.

شراره: انگار کتاب ها رو خوردی به جای خوردن، مغز من که پوکید

-نمی گم که آسون بودند، اما زیاد هم سخت نبودند.

شراره : آفرین به تو خانم فیلسوسک

-مسخره

شراره : اسم شوهرت اصغر

بهش دهن کچی کردم. خندید

شراره : دریا چرا ساکتی؟

دریا : چی بگم! یه امتحان بود دیگه

-حالت خوبه دریا؟!!

دریا : اره خوبم

شراره : من که کسی دنبالم نمیاد، شما ها چی؟

دریا : کاوه کار داره

-دانیال میاد، پس با من بیاید بریم

شراره : اوکی

دریا آهی کشید

دریا : چقدر جای مینا خالیست

شراره : بی خیال

دریا : یعنی چی بی خیال!! مینا دوستمون بود ها

شراره : اما الان رفته

دریا : یعنی چون رفته باید فراموشش کنیم!!

شراره : من این رو نگفتم

-بچه ها لطفا

دریا : شراره که بی خیال مینا شده تو چی غزال تو هم فراموش کردی مینا رو؟

شراره : من فراموشش نکردم، فقط با فکر کردن بهش نمی خوام خودم رو آزار بدم.

-منم مینا رو فراموش نکردم، اما مینا رفتن رو انتخاب کرد.

دریا آهی کشید

شراره : دریا قبول کن رفتن مینا رو

دریا : می دونم رفته، اما نمی تونم از فکرش دریام

-این قدر خودت رو عذاب نده.

نفسی کشید.

شراره : مینا هر جا که باشه هنوز هم دوست ماست  
-اون رفته و ما باید این رفتن رو قبول کنیم، نباید با فکر کردن بهش خودمون رو عذاب بدیم  
دریا : چه خوبه که هستید  
سه تایی در آغوش هم فرو رفتیم. گوشی ام زنگ خورد.  
-ابراز عشق کافیه، دانیال آمد  
شراره : پس بریم  
رفتیم سمت ماشین دانیال و سوار شدیم.  
دانیال : سلام بر دخترای گل  
شراره : سلام  
دریا : علیک سلام  
-سلام عشقم  
دانیال : شیر یا روباه؟!  
-شیر  
شراره : هر دو  
دریا : شیر  
دانیال : موفق باشید دخترا  
-ممنون  
دریا : سلامت باشید  
شراره : تشکر  
دریا : ببخشید مزاحم شما شدیم  
شراره : مزاحم نیستیم که، دانیال غریبه که نیست.  
-شماها مراحمید  
شراره چشمک زد. هنوز بهشون نگفته بودم که قرار دانیال بعد از انتخاب رشته بیاد خاستگاری،  
می خواستم یهو سورپرایز شون کنم. امروز روز خوبی بود. حس می کردم که رتبه ام بالا می شه،  
سوال ها زیاد سخت نبودن. دریا رابطه ای صمیمی تری با مینا داشت، برای همین بیشتر آسیب  
دیده بوده. انگار عمه ی مینا مثل یه گرد باد آمده بود و مینا رو با خودش برداشت و برد. امیدوارم  
مینا هر کجا که هست خوشبخت و از تصمیمی که گرفته راضی باشه. دلم براش تنگ شده  
بود.....

پس فردا روز انتخاب رشته بود، رتبه ام عالی شده بود، خیلی خوشحال بودم، البته صوفیا از حسادت دق کرده بود، آخه رتبه اش کم شده بود و مجبور شد بره دانشگاه آزاد، رشته ی بخونه که بهش علاقه نداره. از بس حرص خورده بود تب خال زده بود. بابا وقتی رتبه ام رو دید خوشحال شد و بهم تبریک گفت اما مامان انگار نه انگار، چیزی نگفت اما از نگاهش می شود، ناراحتی رو خوند. ناراحت بود که من رتبه ام بالا شده اما دختر عزیزش رتبه اش پایین شده بود. تهران قبول شدن در رشته ی مورد علاقه ام حتمی بود. دیگه کم کم داشتم از این خونه خلاص می شدم.

گوشی ام زنگ خورد

-سلام عشقم

دانیال : سلام عزیز دلم خوبی؟!!

-مگه می شه صدای تو رو شنید و خوب نبود! تو خوبی؟

دانیال : خوب بودم اما با شنیدن صدای تو عالی شدم

لبخند زدم

دانیال : داری چه کار می کنی؟

-هیچی، می خواستم برم فیلم ببینم

دانیال : آهان، آماده شو که شام مهمون من هستی

-آخ جوون

مکت کردم

-اما ممکن مامان اجازه نده که من پیام

دانیال : ای بابا چرا اجازه نده!!

-نمی دونم. گاهی الکی گیر می ده.

دانیال : حالا بهش بگو، یهو دیدی اجازه داد

-باشه تمام سعیمون رو می کنم. اما اگه اجازه نداد بهت پی ام میدم

دانیال : می دونم که اجازه میده، برو آماده شو، تا یک ساعت دیگه اونجام

-چشم عشقم فعلا

دانیال : می بینمت فعلا

گوشی رو قطع کردم.

گوشی رو قطع کردم. باید از هفت خان رستم رد بشم تا بتونم با دانیال برم شام. نفسی کشیدم، حالا لباس چی بپوشم؟؟! یه چند دست لباس جدید خریده بودم. یه مانتو پستی با یه شلوار یخی

پوشیدم. این بار روسری برای پوشیدن انتخاب کردم، موهام رو با کش بالا بستم، آرایش کردن که کلا ممنوعه بود. کیف رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم، که با صوفیا رو به رو شدم

صوفیا: کجا میری؟

-به چته فضول!

صوفیا: مامان بیاا غزال این وقت شب داره بیرون میره

-صوفیا میگم برو جارچی بشو شغل مناسبی برات.

مامان: کجا؟

-با دانیال شام بیرون میرم

مامان: غلط کردی، برو داخل اتاق

بابا: این دفه چی شده؟

صوفیا: پرو خانوم می خواد با دانیال برای شام بیرون برن.

مامان: قرار بود از دانیال فاصله بگیری

-اون پسر خاله ام هست، ما از بچگی با هم بودیم، نمی تونم که رابطه ام رو باهاش قطع کنم

مامان: این قدر پرو شدی که واستادی داری جوابم رو می دی.

صوفیا: بیست و چهار ساعته داره با دانیال وقت می گذرونه

-کدوم بیست و چهار ساعت!! چند ماه که ندیدمش

مامان: بسه، غزال برو داخل اتاق.

وایی من آخرش از دست این مامان خودم رو می کشم

بابا: نمی گیم که یهو از پسر خاله ات فاصله بگیر، اما این وقت شب بهتر نری بیرون

صوفیا: دقیقا، برو اتاق

برام ابرو بالا انداخت.

-پس چه طور صوفیا می تونه تا ساعت دو شب با دانیال توی پارتنی باشه. اون وقت من نمی تونم

ساعت نه باهاش برم رستوران!!

بابا: پارتنی کدوم پارتنی؟!

ای وایی بابا از جریان پارتنی خبر نداشت، دهن لقی کرده بودم. بابا عصبی شده بود

بابا: هیچ معلومه توی این خونه چه خبره؟

مامان: آروم باش، چیزی که نشده، صوفیا چند ماه پیش گودبای پارتنی دوستش دعوت بود، چون

تنها نباشه با دانیال رفت

صوفیا با خشم به من نگاه کرد. آب دهنم رو قورت دادم.



بابا : غزال می تونی بری

می خواستم لبخند بزدم اما ترسیده بودم

مامان : چرا این قدر به این دختر پر و بال می دی؟!

بابا : غزال کر شدی؟ گفتم می تونی بری

با عجله از خونه بیرون رفتم، وایی الان دعوا شده، همش هم به خاطر دهن لقی من، خوب من که

کف دستم رو بو نکرده بودم که بابا از جریان پارتی خبر نداره. مامان من رو می کشه. ماشین برام

بوق زد، دانیال بود. سوار ماشین شدم

دانیال : خوبی؟ چی شده؟! چرا رنگت پریده؟

-گند زدم، بدجور

دانیال : چرا؟ مگه چکار کردی!

-مامان اجازه نمی داد باهات شام بیام بیرون منم گفتم، پس چرا به صوفیا اجازه دادی با دانیال

بره پارتی، نگو بابام خبر نداشت صوفیا رفته پارتی.

دانیال : اشکال نداره، کارت که عمدی نبود، بالاخره عمو باید می فهمیدم

-اره اما کاش از زبون من نمی شنید

دانیال : نگران نباش چیزی نمی شه

-مامان من رو خفه می کنه

دانیال : نمی کنه شاید فقط کمی دعوات کنه

نفسی کشیدم، دانیال مامانم رو نمی شناخت، نمی دونست گاهی چقدر می تونه بدجنس باشه،

تازه از اون صوفیا عفریته هم خبر نداشت، کارم امشب تموم بود، عزرائیل امشب به ملاقاتم میاد.

دانیال : بسه عشقم این قدر نگران نباش، بی خیال

-باشه

سعی کردم و لبخند زدم

دانیال : آفرین عشقم همیشه لبخند بزنی ، شاد و بی خیال باش

سر تکون دادم. بهش فکر نکن، امشب رو با دانیال خوش باش، در کنار دانیال لذت ببر، بعدش هر

چی بادا باد.

بعدش هر چی بادا باد. از الان فکر بعدا رو نکن. دانیال ماشین رو پارک کرد.

دانیال : خوب رسیدیم، پیاده شو

با لبخند از ماشین پیاده شدم، دانیال دستم رو گرفت، کمی قدم زدیم تا به رستوران رسیدیم،

چون جا نبود، ماشین رو کمی دورتر پارک کرده بود. وارد رستوران شدیم، یه موزیک بی کلام

پخش می شد، رنگ دکور، رستوران از رنگ های قهوه ی و شکلاتی تشکیل شده بود. خیلی شلوغ بود. سر یه میز دو نفر نشستیم

دانیال : خوب شد از قبل میز رزرو کرده بودم.

-اره، خیلی شلوغه، ممکن بود میز گیرمون نیاد.

گارسون آمد منو ها رو سمتمون گرفت

گارسون : سلام خوش آمدید.

منو ها رو گرفتیم

دانیال : سلام ممنون

-ممنون

دانیال : چی بخوریم؟؟

-جلو کباب کوبیده

دانیال : دو پرس جلو کباب کوبیده، ماست، نوشابه، سبزی.

گارسون روی برگه ی که دستش بود سفارش ها رو نوشت و رفت

دانیال : از اینجا خوست اومده؟؟

-اره جایی قشنگیه

دانیال : فردا انتخاب رشته داری؟

-نه، پس فرداست

دانیال : آهان. موفق باشی

-ممنون

فکرم هنوز هم درگیر بود، هر چی می خواستم بی خیال باشم نمی شد.

دانیال : غزال؟

-جانم

دانیال : می شه این قدر نگران نباشی، فقط ممکن دعوات کنن همین

-نگران اون جریان نیستم

دانیال : پس چی؟

-انتخاب رشته دارم خو

دانیال : تو رتبه ات بالا شده، هر رشته ی توی هر شهری می تونی قبول بشی پس نگران چی هستی!

-می دونم اما بازم استرس دارم

دانیال : دیووونه ی دیگه

-چون عاشقم

دستم رو میون دستاش گرفت.

دانیال : خانوم عاشق، من فردا می خوام با مامانم درباره ی عشقمون حرف بزنم.

ذوق کردم، قند توی دلم آب شد.

دانیال : الهی قربونت بشم، چه سرخ شدی

-هم خجالت کشیدم، هم خیلی خوشحالم

دانیال : منم خوشحالم، عشقم

یهو توی دلم خالی شد، دستم رو از دستش جدا کردم.

دانیال : باز چی شد؟

-اگه خاله من رو نخواد چی!؟

دانیال : قبلا گفتم، باز می گم من برای به دست آوردن تو با دنیا می جنگم

نفسی کشیدم

دانیال : عشقم نگران چیزی نباش، عشق ما دوتا همه رو راضی می کنه.

-من بدون تو نمی تونم.

دانیال : منم نمی تونم، ما با هم خوشبخت می شیم

-قول می دی در کنارم باشی، حتی اگه این دنیا نخواد؟

دانیال : اره قول می دم

لبخند زدم.

دانیال : بهم اعتماد کن، تو تنها عشق زندگی من هستی

-من به تو، به این عشق اعتماد دارم.

قلبم با حرفای دانیال آروم گرفت، من داشتم به خوشبختی نزدیک می شدم، اما خوب می

دونستم، که این راه هموار نیست. گارسون سفارش ها رو آورد، بوی غذا که به مشام خورد، تازه

فهمیدم که چه قدر گرسنه هستم. با اشتیاق فراوان مشغول خوردن شدم.

دانیال : خوشمزه است

-اره

دانیال : نوش جونت

-نوش جون تو هم

وایی وقتی که صوفیا بفهمه، دانیال می خواد بیا خواستگاری، به احتمال قوی قاتل من می شه، کلی نقشه می کشه برای جدایی من و دانیال، خدا کنه آخرش حسرت به دل از دنیا نرم. آهی کشیدم، مقداری از نوشابه ام رو خوردم. دانیال در کل عادت داشت وقت غذا خوردن سکوت می کرد. منم که از پس تنها غذا خورده بودم، به سکوت عادت کرده بودم، فقط توی دلم آشوب بود، یعنی فردا جدی خاله از عشق بین من و دانیال با خبر می شدا خداکنه خاله و شوهر خاله، با عشق من و دانیال موافقت کنند. چون خوب میدونم که خانواده ی من با این عشق موافق نیستند. جنگ در راه بود، من از الان ترسیده بودم و نگران بودم، من به هیچ قیمتی از دانیال نمی گذشتم، حتی اگه صوفیا قاتل من می شد.

حتی اگه صوفیا قاتل من می شد. یهو یاد کامیار افتادم.  
-دانیال؟

دانیال : جانم

-از کامیار خبر داری؟ حالش بهتر شده!

دانیال : اره حالش خوبه، داره کم کم با رفتن مینا کنار میاد

-آخرش فهمید چرا مینا رفته؟

دانیال : نه، مامان مینا فقط گفته ما هم خبری نداشتیم

-اره، دریا گفت که مینا حتی بی خبر از خانواده اش با عمه اش رفته

دانیال : این دختر هم عجب کاری کرد

-اره اما حتما یه دلیلی داشته

دانیال : دلیلش اون قدر مهم بود، که خط زده روی همه چی

سر تکون دادم. خونه ی دریا به خونه ی مینا نزدیک تر بود، حتی مامان هاشون هم چند باری خونه ی هم رفته بودند.

دانیال : نگران نباش، مینا حتما از کاری که کرده مطمئن بوده

-اره، اما ای کاش، به ما هم می گفت دلیل رفتنش رو

دانیال : ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه. یه روز بالاخره مشخص می شه

-امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشه

دانیال : منم امیدوارم شاد و خوشبخت باشه

لبخند زدم.

دانیال : خوب غذامون که تموم شد، پاشو بریم

-باشه بریم

الان خونه آشوب بود، دلم نمی خواست برم خونه، اما مجبور بودم که برم. از سر میز بلند شدیم، دانیال رفت صورت حساب رو پرداخت کنه، منم رفتم داخل ماشین نشستیم. کمی دیگه مونده بود، تا از شر اون خونه خلاص بشم. دانیال سوار ماشین شد.

دانیال : می گم می خواهی بیا بریم خونه ی ما  
-نه عزیزم، بالاخره که باید با مامانم رو به رو بشم.  
مکث کردم

-تازه چیزی نمی شه فقط ممکن دعوام کنن.

دانیال : هر طور راحتی عشقم

لبخند زدم، خوب می دونستم عزرائیل انتظارم رو می کشه. کمی توی خیابونا دور دور کردیم و بعد رفتیم سمت خونه.

دانیال : فردا که با مامان حرف زدم، می گم زنگ بزنه قرار خواستگاری رو اوکی کنه  
لبخند زد. نفسی کشیدم

-به امید خدا

دانیال : بچه های من و تو خیلی ناز می شن

-باید هم بشن. هر دو تامون خوشگلیم

دانیال : غزال بی نهایت دوستت دارم، عشق من به تو حد و اندازه نداره

-من بی اندازه عاشقت هستم

دانیال دستم رو گرفت و بوسید. بالاخره رسیدیم به عذاب کده.

دانیال : دیگه داری مال خودم می شی. برای رفت و آمد به اجازه نیازی نداریم

-اهوم

نمی دونم چرا اما یه حس بدی داشتم

دانیال : دوست دارم

-منم دوستت دارم

گونه اش رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم. بهم لبخند زد، برام بوق زد و رفت. وارد خونه شدم. کسی داخل حال نبود، نفسی از روی آسودگی کشیدم و داخل اتاقم شدم. اما قبل از قفل کردن در

اتاق، مامان وارد اتاق شد

-سلام

مامان : دختره ی ور پریده دیگه کارت به جای رسیده که خبر چینی میکنی

-من نمی دونستم...

با سیلی که بهم زد، حرف توی دهنم ماسید، اشک توی چشمم حلقه زد  
مامان: آدمت می کنم

چند تا سیلی پیش سر هم زد. تمام تلاشم رو کردم تا گریه نکنم

مامان: باز جرات داری خبر چینی کن

گوشم رو گرفت و کشید.

مامان: دیگه دهن لقی نمی کنی فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. گوشم رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت. اشکام روی گونه ام سر خوردن، از گوشه ی لبم خون می چکیده. دستمال برداشتم و روی لبم گذاشتم، گونه هام سرخ شده بودند. گوشم درد می کرد، مامانم خیلی بی رحم بود، به جرم کار نکرده تنبیه شده بودم، روی تخت ولو شدم، بالشت رو بغل کردم و هق هق گریه هام رو توی بالشت خفه کردم. تحملم دیگه داشت تموم می شد آخه مگه من چه کار کرده بودم! از مامانم متنفر بودم، قلبم می سوخت، این قدر گریه کردم تا خواب برد....

امروز، روز انتخاب رشته بود، با بچه ها توی کافی نت قرار داشتم. لباس پوشیده بودم. جلوی آینه ی ایستادم، کرم زدم تا کبودی دور لبم پوشیده بشه، یه رژ قرمز رنگ هم به لبم زدم. از اتاق بیرون رفتم، مامان و بابام سر کار بودند.

صوفیا: هوایی کجا؟

نفس عمیقی کشیدم، بی توجه بهش کفش پام کردم

صوفیا: کر شدی؟ چرا جوابم رو نمی دی!

ای بابا این چی از جون من می خواد!!! در رو باز کردم. دستم رو گرفت

صوفیا: انگار باز دلت کتک می خواد!

دستم رو کشیدم

صوفیا: نکنه با دانیال قرار داری؟

-ای بابا به تو چه ربطی داره! اره قرار دارم به تو چه!

صوفیا: خیلی پرو شدی

-پرویی رو از تو به ارث بردم

دستش رو آورد بالا، که بزنه توی گوشم. اما دستش رو گرفتم و هولش دادم

-دیگه این اشتباه رو تکرار نکن

با عجله از خونه بیرون رفتم. تند تند نفس کشیدم، دیگه تحمل این یکی رو نداشتم، یکبار ازش سیلی خورده بودم دیگه بهش این اجازه رو نمی دادم. تاکسی گرفتم و آدرس کافی نت رو دادم.

هوا از قبل بهتر شده بود، چه خوب بود که تابستون داشت تموم می شد. این گرما دیووونه کننده بود. کرایه ی تاکسی رو حساب کردم. وارد کافی نت شدم. وایی خدا، چه شلوغ بود، جای سوزن انداختن نبود. شراره رو دیدم و رفتم سمتش، دریا روی صندلی نشسته بود

-سلام

شراره : چه عجب

دریا : خاک بر سر این سرعت

-خوب شلوغه برای همین سرعت پایینه

دریا : کلافه شدم

شراره : غز زن، عجله کن

دریا : باشه، صبر کن

شراره مشکوک نگاهم کرد، نگاهم رو ازش گرفتم.

شراره : صورتت چی شده؟

-هیجی

شراره : دروغ نگو

-الان اینجا شلوغ، بعدا بهت می گم

شراره : باشه

دریا از روی صندلی بلند شد.

دریا : کار من تموم شد

شراره : من بشینم یا تو؟

-تو بشین

شراره روی صندلی نشست. خوب اون زود تر از من آمده بود، نامردی بود حالا که تعارف کرده،

من بشینم.

دریا : راستی سلام

لبخند زدم

-علیک سلام خوبی؟!!

دریا : ممنون تو خوبی؟!!

-اره تشکر

دریا : صورتت چی شده؟

-بعدا بهت می گم الان نمی شه

سر تکون داد. خیر سرم آرایش کرده بودم که کسی نفهمم کتک خوردم، اما موفق نشده بودم. دیگه پام درد گرفته بود. خسته شده بودم

شراره : آخیش تموم شد

با لبخند روی صندلی نشستیم. کد ها رو یکی یکی وارد کردم. درست صدا تا انتخاب داشتم اما فقط سی تا رو انتخاب کردم. همه ی شهرها رو به جز شیراز زده بودم.

-خوب کار منم تموم شد

شراره : پس بریم

سر تکون دادم، از روی صندلی بلند شدم. پول کافی نت رو حساب کردیم بیرون آمدیم دریا : این خان هم تموم شد

شراره : فقط خان اخر یعنی جواب قبولی مونده

-پیش به سوی دانشگاه

خندیدم

شراره : موافقید بریم پارک؟

دریا : اره

-من که همیشه برای پارک رفتن پایه ام

کمی پایین تر از کافی نت، یه پارک کوچولو بود. روی نیمکت ها نشستیم.

شراره : خوب بگو چی شده؟!

دریا : کی کتکت زده؟!

شراره : حتما کار اون صوفیا بی شعور بوده

دریا : تو چرا هیچی به این صوفیا نمی گی؟

شراره : از پس احمقه

دریا : یکبار بزنه توی دهنش، دیگه جرات پیدا نمی کنه

شراره : نمی خواهی چیزی بگی؟

چشم غره ای به جفتشون رفتم

-مگه شما دو تا اجازه حرف زدن به من می دهید

دریا : خوب حرص مون گرفته

شراره : اون صوفیا مارمولک حق نداشت تو رو بزنه

-کار صوفیا نبود

با تعجب نگاهم کردن



شراره : پس کار کی بود!!

-مامانم

با هم یک صدا گفتن : مامانت!

-اره مامانم

-اره مامانم

شراره : واا چرا!؟!

-من گفتم که صوفیا رفته پارتی و نمی دونستم که بابام نمی دونه، مامانم هم چون دهن لقی کرده

بودم از خجالتم دراومد

دریا : ای بابا خوب تو که نمی دونستی

شراره : عجب مامانی داری تو

آه کشیدم.

دریا : منم چند باری به جرم کار نکرده از مامانم کتک خوردم

شراره : مگه داریم بچه ی که از مامانش کتک نخورده باشه؟

-نه، اما تنبیه ی به ناحق رنج آورده

دریا : بی خیالش، به امید خدا تهران قبول می شی و از اون خونه خلاص

-اره خلاص می شم

شراره : خوش به حاتون

-چه طور مگه؟؟

شراره : فرهود گفته اگه شیراز قبول نشی، نمی زارم بری دانشگاه

دریا : بابات چی گفت!

شراره : گفت هر چی فرهود بگه

دریا : کاوه هم به من گفت، یا شیراز یا اصفهان وگرنه بای بای دانشگاه.

-مهم قبولی نه چیزی دیگه

شراره : دانیال به تو چیزی نگفت؟

-گفت هر جا قبول بشی منم میام همراهِ

شراره : ای جان خوش به حالت

لبخند زدم، یهو یادم افتاد که امروز دانیال قرار با خاله حرف بزنه، یعنی عکس العمل خاله چی

بود؟؟ ممکن بود عصبی بشه و مخالفت کنه!؟ یعنی من رو به عنوان عروسش قبول می کرد؟؟

صدای گوشی شراره آمد.

دریا: کیه؟

شراره: فرهود، با اجازه

گوشی رو برداشت و کمی از مون فاصله گرفت، حس عجیبی داشتم، خداکنه همه چیز به خوبی پیش بره، من و دانیال باهم خوشبخت بشیم. دلم شور می زد. نفسی کشیدم

شراره: بچه ها من باید برم

دریا: چی شده؟

شراره: فرهود اینا دارن میان خونه مون

-اوکی پس بریم

از روی نیمکت ها بلند شدیم. هر کدوم به سمت خونه هامون رفتیم... وارد خونه شدم.

مامان: کجا بودی؟

-کافی نت برای انتخاب رشته

مامان: امیدوارم فقط شیراز رو زده باشی

-چطور مگه؟

مامان: چون اگه شیراز قبول نشی، دانشگاه ی هم در کار نیست

دستم رو مشت کردم، رفتم سمت پله ها، من اگه بمیرم هم دیگه حاضر نیست توی این خونه

بمونم، دانشگاه راه فرار من از این جهنم است. لباس هام رو عوض کردم، روی تخت ولو شدم،

گوشی رو برداشتم. یعنی تا الان دانیال به خاله گفته!! بهش زنگ بزنم یا نزنم؟! با زبونم، لبم رو تر

کردم، نفسی کشیدم. داشتم دق می کردم، به دانیال پی ام دادم.

-سلام عزیزم خوبی؟

چند دقیقه ی طول کشید و توی این مدت دق مرگ شدم.

دانیال: سلام عشقم، ممنون تو خوبی؟

-تشکر، کجا بودی؟

دانیال: دستشویی

لبخند زدم.

دانیال: چه خبر؟ انتخاب رشته خوب بود!

-سلامتی، اره خوب بود

دانیال: چه کار می کنی؟

-بیکار، روی تخت ولو، تو چه کار می کنی؟

دانیال: منم مثل تو

ای بابا خوب برو سر اصل مطلب. من الان چه طوری بیرسم؟

دانیال : راستی

-جانم

دانیال : من هنوز به مامانم چیزی نگفتم

-چرا!!!

دانیال : صبر کردم شب بشه، بابام بیاد با هر دو تا شون حرف بزنم

-آهان، دانیال؟

دانیال : جانم

-من دلم شور می زنه

دانیال : آخه چرا عشقم؟

-نمی دونم، دست خودم نیست

دانیال : غزال تو تک ستاره ی قلبم هستی، نگران چیزی نباش، من در هیچ صورتی ازت دل نمی کنم.

-تک شاه قلبم، منم هیچ وقت از عشقت دست نمی کشم

دانیال : وقتی با مامان و بابام حرف زدم بهت خبر میدم

-باشه منتظرم، من قلبم رو دادم به دستت، مراقب خودت و قلب من باش.

دانیال : چشم، تو هم مراقب باش فعلا

-خداحافظ

چند تا نفس عمیق کشیدم. یه حس و حال عجیبی داشتم. نمی دونم شایدم حسم عادی بود. من بدجور به دانیال وابسته بودم و برای همین می ترسیدم که از دستش بدم. تصمیم گرفتم، برم فیلم ببینم تا که از فکر و خیال دور بمونم.....

یک روز کامل گذشته بود، اما از دانیال هنوز خبری نشده بود، نه زنگی نه پی امی، داشتم دق می کردم، بدجور ترسیده بودم، دلم گواه بد می داد، حس می کردم چیزی شده، بهش چند بار زنگ زدم اما جواب نمی داد، سردرگم و نگران بودم. دل توی دلم نبود، کلی سوال توی ذهنم رژه می رفت. بی خبری بد دردی بود. با کتاب و فیلم خودم رو سرگرم می کردم اما بازم دلم دیوونه وار رخت می شست.. روی تخت نشسته بودم و داشتم به دانیال فکر می کردم، لب نازک و صورتی رنگم اسیر بین دندان های تیز صدفی ام شده بود. صدای پی ام گوشیم بلند شد، برش داشتم، از طرف دانیال بود. حس کردم قلبم تند تر از قبل داره میتپد. نفس بلند و عمیقی کشیدم. با استرس و شوق و هیجان پی ام رو باز کردم.

دانیال : بعضی وقتا یکی رو دوست داری، ولی شرایط یه جوریه، که هیچ وقت نمیشه بهم برسین. اون وقته که مجبوری. خودت رو کم کم دور کنی سردشی. حاضری خودت اذیت شی. حاضری خودت تنهایی. همه ی دردارو تحمل کنی. تا اونی که دوسش داری اذیت نشه. مجبوری بهش بگی دیگه نمی خوامت. دیگه دوست ندارم. گفتن این حرفا واسه ادم خیلی سخته. قلبت از گفتنش درد می گیره. ولی طرف مقابلت. هیچکدوم از اینارو نمی دونه. فقط بهت میگه نامرد. میگه قلبم رو شکستی. تنهام گذاشتی. کاش می فهمیدیم. همیشه اونی که میره بی معرفت نیست. کاش می فهمیدیم. بعضی وقتا رفتن بهتر از موندنه.

گیج شدم این پی ام یعنی چی؟؟ با کلافه گی دست لایی موهای سیاه مثل ابریشم کشیدم. یه پی ام دیگه هم فرستاده بود.

دانیال : سلام غزال نمی دونم چی باید بگم!! فقط عشق گاهی بدجور به آدم ضربه می زنه، شاید مقصر ما هستیم که پیغام عشق رو اشتباه دریافت می کنیم؛ یا شاید عشق مقصره که پیغام اشتباهی می فرسته؛ غزال عشقمون رو فراموش کن. غزال من رو ببخش. غزال من رو فراموش نکن. غزال من دارم میرم اما قول می دم که برگردم و همه چیز رو برات توضیح بدم. غزال کاش این طوری نمی شد. غزال زندگیت رو از نو بساز. غزال دوباره عاشق بشو؛ غزال لطفا خوشبخت بشو؛ غزال نمی گم خداحافظ بلکه می گم به امید دیدار.

صفحه ی گوشی سفید رنگم، طعم شور اشک هایم رو چشید. برای پاک کردن صفحه، گوشی رو به شلوارم مالیدم، دوبار پی ام هایش رو خوندم. خون توی رگام منجمد شده بود. قلبم تیر می کشید، انگار که پرت شده بود در استخر پر از یخ، سردم شده بود، نه نه این امکان نداشت، از روی تخت بلند شدم. این فقط یه شوخی بود، یه شوخی بی مزه. دانیال جایی نرفته بود. اون بدون من نمی تونه جای بره. بهش زنگ زد اما گوشی اش خاموش بود. حالم خوب نبود. می دونم الان، حتما دانیال توی اتاقش منتظر منه. باید برم خونه ی خاله. بدون توجه هر چی دم دستم آمد رو پوشیدم. با حال پریشون از اتاق بیرون رفتم.

مامان : این وقت شب کجا؟!

بی توجه بهش رفتم سمت در

مامان : غزال با توام

زدم بیرون، با سرعت به سمت خونه ی خاله می دویدم. این فقط یه شوخی بود، الان دانیال کلی داره به من می خنده، خفه اش می کنم. یکی نیست بهش بگه آخه پسر لوس این چه شوخی که با من می کنی! نمی ترسی قلبم از کار بی افته؟. مثل اون رمانه که اسمش رو یادم نمیداد، پسر خودش رو به مردن زد، بعد که دختر داشت دق مرگ می شد، یهو پسره آمد و سورپرایزش کرد.

دانیال هم می خواد من رو سورپرایز کنه. اما حسابش رو می رسم که قلبم رو آورد توی دهنم. به خونه ی خاله رسیدم. نفس نفس می زدم. پی در پی زنگ مربع شکل آیفون رو فشار دادم. در آهنی شکلاتی رنگ با مکثی باز شد. وارد خونه شدم. خاله و شوهر خاله وسط هال ایستاده بودند، بی توجه بهشون رفتم سمت اتاق دانیال. دست روی دستگیره ی فلزی سرد در گذاشتم و چند تا نفس کشیدم، دستگیره رو به سمت پایین خم کردم و در با صدای تیکی باز شد، با لبخند وارد اتاق شدم.

با لبخند وارد اتاق شدم، اما با اتاق خالی رو به رو شدم. از دانیال خبری نبود. انگار که یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن؛ انگار که قلبم از سینه ام درآمده بود؛ توی دلم خالی شد، با پتک زده بودند توی سرم، پاهام تحمل وزنم رو نداشتن، دست به دیوار گرفتم تا بر روی زمین نیفتم. جنگل چشمام از آب شور پر شده بود، طعم گس توی دهنم پیچید؛ با پاهای لرزون به سمت کمد دیواری قهوه ی رنگ، گوشه ی سمت چپ اتاق رفتم و با مکث درش رو باز کردم، عریان و خالی از هر گونه لباسی بود، یعنی دانیال رفته بود!! دست به کمد سر خوردم و روی زمین افتادم. قرار ما که جدایی نبود! واقعا رفته بود!! زبونم رو بین دندان های انتهایی دهنم گذاشتم و فشار دادم. نگاهم به میز قهوه ی رنگی که روزی پر از عطر و ادوکلن بود، افتاد؛ از روی زمین سفت بلند شدم؛ عطر جا مونده روی میز رو برداشتم در هوا پخشش کردم، به سمت تخت تک نفره ی اسپرت گوشه ی اتاق رفتم؛ رو تختی سیاه رنگ رو توی دستم مچاله کردم و روی زمین ولو شدم. می خواستم فریاد بزنم اما صدای از گلو ام خارج نمی شد. دهنم انگار خالی شده بود. این اتاق بی رحم مثل چرخ و فلک دور سرم می چرخید؛ اون رفته بود، اون که مدعی عشقم بود حالا دیگه نبود؛ قلبم رو تنها گذاشته بود. انگار داشتم خفه می شدم، از زمین کنده شدم و خودم رو از اتاق پرت کردم بیرون. چند تا نفس کشیدم؛ خاله و شوهر خاله هنوز وسط هال ایستاده بودند؛ لب هام خشک شده بودن، با زبونم ترشون کردم. خاله صورتش اشکی بود.

با صدای تحلیل رفته

-کجاست!!؟

خاله : رفت پسرم رفت

هق هق گریه اش بلند شد، دسته ی مبل رو گرفتم و فشار دادم

شوهر خاله : یه زندگی جدید رو شروع کن، هر حسی که به دانیال داشتی رو فراموش کن، از اول

شروع کن

به شوهر خاله نگاه کردم و بلند بلند خندیدم، اما یهو قه قه هایم به هق هق تبدیل شد، آخه مگه

بدون او می شد زندگی کرد!! اصلا زندگی بدون او چه شکلی بود!!؟

شوهر خاله : آروم باش، این خواسته ی دانیال بود که تو یه زندگی شاد داشته باشی  
پوزخندی مهمون لبم شد، چه خونسرد حرف میزد. باید از این خونه می رفتم، داشتم خفه می  
شدم

خاله : ما رو ببخش

از خونه بیرون زدم. بخشش برای چی! برای رفتن او! برای تکه تکه شدن قلبم! برای سوختن  
آرزوها! صورتم با اشکایم شست و شو می شد؛ باد هم بی رحمانه سیلی به صورتم می زد. توان  
دویدن نداشتم، چند باری نزدیک بود زمین بخورم، انگار با خونه کیلو متر ها فاصله داشتم، بارون  
عرق، روی تنم جاری شده بود. بالاخره به خونه رسیدم؛ زنگ دایره ی شکل آیفون رو فشار دادم،  
در باز شد، قدم به داخل حیاط گذاشتم، حالم خیلی داغون بود، انگار با رفتن او، ستاره ها هم از  
آسمون فرار کرده بودند؛ هوا ابری بود، مثل حال قلبم، اصلا مگه من قلب هم داشتم؟! وارد حال  
شدم

مامان : کدوم قبرستونی بودی؟

صوفیا : این وقت شب بدون اجازه کجا رفتی؟

مامان دستم رو گرفت و فشار داد

مامان : تا کتک نخوردی مثل آدم بگو کجا بودی!؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون، رفتم سمت گلدون آبی رنگ که خط های سفیدی داشت و  
گوشه ی راست حال ایستاده بود و نسبتا بزرگ بود  
-این گلدون رو خیلی دوس داری.

به گلدون لگد زدم و افتاد روی زمین و شکست

مامان : انگار هوس کردی بمیری!

پوزخندی زدم، یه گلدون از جنس کریستال روی میز بود، برش داشتم

-این رو هم دوستت از دبی آورده.

انداختمش روی زمین و شکست

بابا : اینجا چه خبره!؟

صوفیا : غزال هار شده

مامان : دختره ی احمق داری چکار می کنی!؟

رفتم داخل آشپزخونه

-می خوام جهازت رو ناقص کنم

هر چی ظرف دم دستم آمد، انداختم روی زمین.

مامان : انگار هوس مردن کردی

صوفیا : بسه دیووونه

بابام بازو هام رو گرفت

بابا : غزال دخترم آروم باش

غزال دوستت دارم، غزال تو ملکه ی قلبم هستی، غزال عشقمون رو فراموش کن، غزال من دارم  
میرم.

فریاد کشیدم

-خفه هه شوو خفه شو

بابام رهام کرد، چاقو رو برداشتم. رو به روی مامانم قرار گرفتم

-من هوس مرگ کردم، من رو بکش و خلاص کن خودت رو

مامان با ترس نگاهم کرد

-ازت متنفرم تو خیلی مامان بی رحم و نامردی هستی. اصلا مگه تو هم آدمی!

بشقاب روی میز رو پرت کردم روی زمین.

صوفیا : بابا یه کاری بکن، غزال دیوونه شده

بابا : صوفیا زنگ بزنی اورژانس. غزال آروم باش. چاقو رو بده به من

داشتم خفه می شدم، سرم گیج می رفت. افتادم روی زمین، یه درد، خون، صدای جیغ، سیاهی

مطلق و سکوت سرد.....

رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم / رفتی که مثل سایه ای روی زمین آواره باشم /

رفتی ک جای خالیت را در کنارم حس نکردی / رفتی و چیزی از عذاب انتظارم حس نکردی / می

سوزم اما آتش عشق تو خاموشی ندارد / می میرم اما داغ چشمانت فراموشی ندارد / باید مرا باور

کنی تنهاترین زن زمینم / تو در طلوع تازه ای من در غروب آخرینم / من بی تو در شب های

دلتنگی اسیرم باورم کن / من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن / زیبای من در جشن

میلاذ تو و زیبای تو / من آخرین شمعم که می خواهم بمیرم، باورم کن باورم کن / باید مرا باور

کنی من با توام هر جا که باشی / شاید تو هم دلتنگی ام را حس کنی تنها که باشی / با من بمان با

من بخوان افسانه تنهات را / با من بمان در چشم های من ببین زیباییت را / من بی تو در شب

های دلتنگی اسیرم باورم کن / من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن / زیبای من در

جشن تو و زیبای تو / من آخرین شمعم که می خوام بمیرم باورم کن.. /

چند روز گذشته بود!! اصلا الان روز بود یا شب !! کدوم ماه!! کدوم سال!! کدوم روز!! من کی بودم!!

توی ذهنم فقط یه پسر چشم طوسی حضور داشت، که نمی دونستم کی؟ اصلا تو ذهن من چه کار

می کنه؟! اما به این اتاق انگاری حس داشتم! برام آشنا بود! تازه آمده بودم اینجا، قبلا توی یه اتاق سبز رنگ بودم. شکمم درد می کردم، اما نمی دونستم چرا؟! به ساعت پروانه ی شکل، صورتی رنگ روی دیوار نگاه کردم. من چرا چیزی یادم نمیاد!! چه بلایی سرم آمده بود؟ صدای ساعت خیلی قشنگ بود، تیک تاک تیک تاک؛ حس کردم در اتاق باز شد، دو سمت تخت پایین رفت، یعنی دو نفر روی تخت، یکی سمت راست و اون یکی سمت چپ نشسته بودند.

دختر سمت راستی : غزال آبجی حالت بهتره؟

یعنی اسم من غزال بود!! انگار که بود!! حسم به این اسم آشنا بود!!

دختر سمت چپی : غزال تورو خدا یه چیزی بگو

صدای گریه اش آمد.

دختر سمت راستی : دریا گریه نکن، ممکن حالش بد تر بشه.

پس اسم دختر سمت چپی دریا بود!! انگار این دو تا رو می شناختم

دریا : دست خودم نیست، شراره، وقتی این مدلی غزال رو می بینم جگرم آتیش میگیره.

پس اسم اون خیلی هم شراره بود. تیک تاک تیک تاک.

شراره : صدای ما رو می شنوی؟

دریا : اصلا ما رو می شناسی؟

کر که نبودم، فقط گیج بودم. تیک تاک تیک تاک. شراره دستم رو لمس کرد، یه حسی که نمی

دونستم اسمش چیه! بهم منتقل شد.

دریا : غزال تورو خدا یه عکس العملی نشون بده

یه سری تصویر مبهم توی ذهنم رفت و آمد داشت. صدای گریه دریا میامد، انگار حالم خیلی بد

بود. نگاهم رو از ساعت گرفتم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم، دستم رو دور پاهام حلقه زدم،

سرم رو، روی زانوهایم گذاشتم

شراره : الان این کارش خوب بود یا بد!!

دریا : فکر کنم خوب.

شراره : خدا اون دانیال رو لعنت کنه.

با شنیدن اسم دانیال، از جا پریدم. غزال دوستت دارم، غزال تو تک ستاره ی قلبم هستی، غزال

هیچ وقت ترکت نمی کنم. غزال عشقمون رو فراموش کن، غزال من دارم میرم. شروع کردم به

جیغ کشیدم، با تمام توان جیغ می کشیدم.

دریا : یا خدا چی شد؟

در اتاق شد، بابام من رو گرفت، هنوز داشتم فریاد می کشیدم، یه چیزی بهم تزریق کردن.



بابا: دخترم آروم باش  
کم کم صدای جیغام کم شد، چند قطره ی اشک روی صورت تم چکید. بابام داشت اشک می ریخت.  
دیگه جیغ نمی کشیدم، آروم آروم پلکام بسته شدن.....  
حس کردم، یه نفر داره، موهام رو نوازش می کنه.  
صوفیا: بابا، حال غزال خوب می شه!!  
بابا: اره. کم کم خوب میشه  
صوفیا: یعنی غزال دیوونه شده و باید تیمارستان بستری بشه!  
بابا: غزال فقط یکم حالش بد شده که خوب می شه. من دخترم رو جایی نمی فرستم  
صوفیا: اما بابا، دکتر گفت بستری بشه زودتر خوب میشه  
بابا: دکتر غلط کرد. همش تقصیر ماست که این جوری شد، پس خودمون هم باید مراقبش باشیم  
صوفیا: خواهر بدی بودم  
بابا: منم پدر بدی بودم؛ اما با سرزنش کردن خودمون چیزی حل نمی شه  
صوفیا: پس چکار کنیم!!  
بابا: باید مراقب غزال باشیم، کمکش کنیم تا حالش خوب بشه.  
صوفیا: یعنی خوب میشه؟  
بابا: ممکن زمان بیره اما اره خوب میشه. دختر من قوی، می جنگه.  
خمیازه ی کشیدم.  
صوفیا: انگار داره بیدار می شه  
می خواستم پلکام رو باز کنم، اما خسته بودم و تلاشم فایده ی نداشت؛ عجیب بود که صدای  
صوفیا نگران بود؛ اصلا بهش نمیامد.  
بابا: غزال دخترم بیداری!!  
عکس العملی نشون ندادم. خسته و بی حال بودم.  
بابا: بهتر بریم، ممکن با حرف زدن بیدارش کنیم.  
صوفیا: باشه...  
دیگه صدای نشنیدم.....  
تیک تیک تاک صدای ساعت گوش نواز بود، همه چیز یادم آمده بود؛ اما ای کاش نمیامد؛ یا  
لااقل نصفه و نیمه یادم میامد؛ رفتن دانیال خیلی برام عذاب آور بود؛ هضم این اتفاق برام ممکن  
نبود؛ آخه چرا رفت؟ همه چیز که بین ما دوتا خوب پیش می رفت؛ پس چی شد که ترکم کردم!!  
آهی کشیدم، بابام خیلی هوام رو داشت، غذا برام داخل اتاق می آورد، انگار می بایست یه چیزی

بشه تا مهرش لبریز کنه، صوفیا هم گاهی داخل اتاق سرک می کشید. اما داخل نمیامد، از مامانم که کلا خبری نبود، بی عاطفه بود دیگه البته فقط در مقابل من. درد شکمم هم کم تر شده بود؛ وقتی که توی آشپزخانه خوردم زمین، چاقو بهم آسیب زده بود که با چند تا بخیه حل شد.. پاهام رو داخل شکمم جمع کردم؛ تیک تیک تاک. در اتاق باز شد، انگار بازم شراره و دریا آمده بودند. اما نه یه بوی عطر متفاوت به مشامم رسید. به شخص نگاه کردم، کامیار بود، از دیدنش تعجب کردم. رو تخت کنارم نشستیم. یه دسته گل نرگس به طرفم گرفت کامیار: نمی دونستم چه گلی دوست داری برای همین اینا رو خریدم چیزی نگفتم، گل ها رو کنارم گذاشت. کامیار: من رو که می شناسی!!

سر تکون دادم  
کامیار: شراره و دریا گفتن که حالت بده، تو هم از کسی که ادعای عشقت رو داشت ضربه خوردی.  
آه کشیدم  
کامیار: خوب درکت می کنم، می دونم که چی می کشی  
نفسی کشیدم  
کامیار: وقتی که مینا رفت، قلبم ترک خورد و غرورم له شد. داغون شده بودم، حتی گاهی اشک می ریختم. اما یهو به خودم گفتم الان مینا اون سر دنیا مشغول عشق و حال اون وقت من اینجا دارم داغون میشم.  
لبخند تلخی زد.  
کامیار: به خودم گفتم رفت که رفت خدا رفتگان همه رو رحمت کنه. تصمیم گرفتم دیگه غصه نخورم و فراموشش کنم، دوباره زندگی ام رو بسازم - مینا، گل نرگس دوست داشت  
با تعجب نگاهم کرد، اما انگار که متوجه ی منظورم شد  
کامیار: نگفتم فراموشش کردم گفتم تصمیم گرفتم، سخته زمان می بره اما ممکنه.  
دستم رو توی دستش گرفت  
کامیار: با نابود کردن خودت، با غصه خوردن، دانیال بر نمی گرده. تازه وقتی برگرده اگه تو رو نابود شده ببینه بهت نگاه نمی کنه، پس زندگی رو از اول بساز که اگه برگشت حسرت بخور که چرا از دستت داده.  
نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو رها کرد.

کامیار : امیدوارم به خودت بیای و حالت خوب بشه.

تیک تاک تیک تاک. مینا گل نرگس دوست داشت. تیک تاک تیک تاک. زندگی بدون دانیال معنا نداشت. صدای بسته شدن در آمد، این یعنی کامیار رفته بود. قلب اون ترک خورده بود اما قلب من از سینه جدا شده بود.....

فکر کنم، دو روزی از آمدن کامیار گذشته بود، گاهی به حرف هاش فکر می کردم، کامیار تونسته بود با خود کنار بیاد، داشت سعی می کرد، مینا رو فراموش کنه، شاید منم باید دانیال رو فراموش کنم. شاید منم باید بدون دانیال زندگی کردن رو یاد بگیرم. آهی کشیم، بوی گندی گرفته بودم، موهام چسپ ناک شده بودن. خیلی وقت بود که حموم نرفته بودم، اگه با این روال پیش برم، هم زخم بستر می گیرم و هم شپش؛ از روی تخت بلند شدم. از داخل کمد، حوله ام رو برداشتم... داخل حموم شدم، لباس هام رو در آوردم و زیر دوش آب ایستادم. برخورد قطرات آب با بدنم، حس خوبی رو بهم انتقال می داد. حس تازگی، حس طراوت.. به کاشی های سفید با خط های آبی رنگ روی دیوار خیره شدم... با دست بخار روی آینه ی رو پاک کردم؛ چه عوض شده بودم، زیر چشمام گود افتاده بود، گونه هام فرو رفته بودن. حسایی لاغر شده بودم و پوست سفیدم، زرد رنگ شده بود. دست لایی موهای مشکی رنگم کشیدم. عزال من عاشق موهات هستم، غزال حق نداری هیچ وقت این ابریشم ها رو کوتاه کنی. غزال موهات تداعی آسمون شب هستن. سرم رو تند تند تکون دادم، آخه چطوری از شر این صدا ها خلاص بشم؟! بسته ی تیغ کنار آینه ی بهم چشمک می زد. برش داشتم و پوزخندی زدم. یه تیغ از بسته در آوردم... تیغ رو رها کردم. دورم روی زمین، مو و البته خون، ریخته بود. با پوزخند، حوله رو تنم کردم، یه حوله ی کوچولو هم روی موهام انداختم. از حموم بیرون رفتم. قطرات خونم روی زمین می ریخت.

صوفیا : چی شده؟!

دستم رو گرفت.

صوفیا : همین جا بمونم تا من برم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم.

دستم رو رها کردم و رفت. وارد اتاقم شدم روی تخت نشستم. دستم کمی می سوخت، وقتی داشتم موهام رو با تیغ می زدم، حواسم نبود و دستم برید. صوفیا وارد اتاق شد و کنارم نشست و دستم رو گرفت و پانسمان کرد.

صوفیا : خوب تموم شد، زود خوب می شی.

اصلا بهش نگرانی نمیامد. صوفیا عوض شده بود.

صوفیا : می خواهی کمکت کنم تا موهات رو خشک کنی؟

همین که حوله رو از روی موهام برداشتم، از روی تخت پرید و جیغ کشید.

صوفیا: تو با خودت چه کار کردی؟؟

در اتاق باز شد و بابام وارد اتاق شد

بابا: چی ش...

با دیدن من ادامه ی حرفش نصفه موند. یعنی کوتاه شدن موهام این همه تعجب داشت!!

بابا: صوفیا برو قیچی بیار

صوفیا هنوز با تعجب نگاهم می کرد.

بابا: چرا ایستادی؟ برو دیگه

صوفیا سر تکون داد و رفت، درسته به موهام گنده زده بودم اما دیگه این قدر شوکه شدن نداشت

که!! صوفیا با قیچی به اتاق برگشت، بابا قیچی رو گرفت و پشت سرم نشست. مشغول سروسامان

دادن به موهام شد. بعد از اتمام کارش مقابلم ایستاد.

بابا: قربون دختر خوشگلم که هر مدل موی بهش میاد

صوفیا: خوشگل شدی

چیزی نگفتم، فقط به بابام لبخند زدم.

بابا: خوب بریم تا غزال استراحت کند.

صوفیا سر تکون داد و دوتایی از اتاق بیرون رفتند. خدایا من برای ادامه ی این زندگی ازت کمک

می خوام، بهم فرصت دوباره بده، یه نشونه برای شروع دوباره بفرست. دیگه با دیدن موهام یاد

حرفایی دانیال نمی افتم. من عاشق موهام بودم، موهای مشکی رنگم تا نزدیک زانو هام رسیده

بودند، انگار که یه عضو از بدنم رو جدا کرده بودم، نفسی کشیدم.

انگار که یه عضو از بدنم رو جدا کرده بودم. نفسی کشیدم... در اتاق باز شد، شراره و دریا وارد

اتاق شدن. با دیدن من تعجب کردن، ای بابا همش یه مو کوتاه کرده بودم ها. شراره کنارم

نشست

شراره: مو کوتاه بهت میاد

دریا: خواهر خوشگلم با مو کوتاه جذاب تر شده

اول تعجب حالا هم این حرفا

شراره: خوب کردی که رفتی حموم، خیلی بو گند می دادی

دریا: ا شراره

شراره: خوب چیه! مگه دروغ گفتم؟

دریا: از دست تو

شراره: کامی می گفت که حالت بهتره شده!

سر تکون دادم. دریا بغض کرده بود لب هاش آویزون شده بودن.

شراره : وایی دریا باز شروع نکن

اما اشک های دریا روی گونه هاش سر خوردن

-فقط بلدی آب غور بگیری

دو تایی با هم گفتن : مگه تو حرف می زنی؟!!

-تا اون جای که یادمه لال نبودم.

دریا : الهی من قربونت برم

گونه ام رو بوسید

شراره : تو که ما رو دق مرگ کردی

دریا : چرا حرف نمی زدی؟!!

-وقتی که ضربه ی سهمگین می خوری و دردت بزرگ است ناخودآگاه لال می شوی

شراره : خدا لعنت کنه کسی رو که این بلا رو سرت آورده

-نفرین نکن

دریا : تو الان حالت خوب شده؟

-بالاخره خوب میشم اما دیگه هیچ وقت اون غزال سابق نمی شم.

از روی تخت بلند شدم، به سمت کمد رفتم و حوله ام رو از تنم در آوردم.

دریا : واا غزال حیا کن

شراره : ای جووون اندام رو

دریا : خاک بر سر هیئت

شراره : به من چه! غزال لخت شد

دریا : خوب بشه تو حیا کن

لباس پوشیدم. دوباره روی تخت نشستم.

-یه قصه بگم؟

دریا : اره بگو

نفسی کشیدم.

-یکی بود یکی نبود. یه دختر بود که وقتی پانزده سالش بود فهمید که عاشق شده. توی شانزده

سالگی اش معشوقه اش بهش ابزار عشق کرد. دنیا پر از پروانه های رنگی شد. اون دوتا قرار

گذاشتن تا ابد باهم باشند. دختر قلبش رو دو دستی به پسر تقدیم کرد. همه چیز خوب بود اما

وقتی که دختر هیجده سال شد، یهو پسر رفت و روی تمام قول ها پا گذاشت. الان اون دختر  
مونده و یه سینه ی خالی.

دریا : الهی برات بمیرم

من رو در آغوشش گرفت.

شراره : یه خبر خوب برات دارم

از آغوش دریا بیرون آمدم

-چه خبری!!

دریا : بزار من بگم

شراره : باشه تو بگو

-چی شده؟؟

دریا : به آرزوات رسیدی

-یعنی؟؟!

دریا : تهران معماری قبول شدی

لبخند روی لبم نشست. اینم از نشونه ی خدا.

شراره : دریا شهر یار، نقشه کشی قبول شد. منم ور دل یار عمران.

دریا : برو یه زندگی جدید شروع کن و خوشبخت بشو

شراره : فقط ما رو فراموش نکن

غزال هر جا که دانشگاه، قبول بشی منم همراهات میام. غزال من هیچ وقت ترکت نمیکنم. غزال ما

با هم خوشبخت می شیم. غزال دوستت دارم. غزال من دارم میرم. غزال عشقمون رو فراموش

کن.

دست روی گوشام گذاشتم. سرم رو تند تند تکون می دادم

شراره : غزال حالت خوبه!؟

دریا : وای باز حالش بد شد.

شراره : تو برو آقای سرلک رو صدا بزن

چند تا نفس عمیق کشیدم

-نیازی نیست

روی تخت دراز کشیدم.

شراره : تو خوبی؟

سر تکون دادم.

دریا: بابات رو صدا بزدم؟

-نه

شراره: کنارت بمونیم؟

-نه

دریا: خوب بهتر بریم

شراره: باشه بریم

چشمم رو بستم. صدای بسته شدن در آمد. رفته بودند. خوب می شم؛ اره کم کم خوب می شم. چه قدر عذاب آور بود، با کسانی که دوستشون داشتیم، دیگه حال حرف زدن نداشتم..... ساکم رو، روی تخت گذاشته بودم و داخلش لباس می چیندم؛ دیگه وقت رفتنم بود؛ چون دیر ثبت نامه کرده بودم ظرفیت خوابگاه پر شده بود؛ برای همین بابام برام یه واحد توی طبقه ی چهارم یه ساختمان شیش طبقه به مدت چهار سال رهن کرده بود؛ بهتر خوابگاه جا نداشتم، اصلا حوصله ی شلوغی رو نداشتم، این جوری راحت تر بودم؛ دیگه دارم میرم، دارم این شهر پر از خاطره رو ترک می کنم؛ میرم تا فراموش کنم، یه زندگی جدید رو شروع کنم؛ دور از همه، آهی کشیدم؛ در اتاق زده شد

-بیا داخل

صوفیا وارد اتاق شد.

-چه عجب، تو بالاخره با کاربرد در آشنایی پیدا کردی!

صوفیا: کمک می خواهی؟

-نه

صوفیا: حالت خوبه؟

با حالت خاصی نگاهش کردم.

-یعنی الان تو نگران من هستی؟!

نفسی کشید و بهم نزدیک تر شد

صوفیا: باور کن که نگرانم هستم

بهش نگاه کردم، رنگ قهوه ی نگاهش از نگرانی می گفت؛ آخه نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه فایده ی داره!! شلوارم رو داخل ساک قرار دادم؛ چیزی نمی گفت، اما هنوز داخل اتاق ایستاده بود.

-تو عاشق نبودی

نگاهش رو حس کردم، اما چیزی نگفت. رفتم سمتش و دستاش رو توی دستم گرفتم.

-تو دست روی دانیال گذاشتی، چون دانیال انتخاب من بود. مثل همیشه چیزای رو که من می خواستم تو انتخاب می کردی.

پوزخندی زدم

-اما این بار با همیشه فرق می کرد، چون انتخابم، مال تو هم نشد دستش رو رها کردم، بهش پشت کردم.

-من دارم میرم تا یه زندگی جدید رو شروع کنم، تو هم در انتخاب هایت دقت کن. صوفیا: می شه من رو ببخشی؟

چیزی نگفتم، بغض مثل پنجه ی ببر به گلو ام چنگ می زد. صوفیا از اتاق رفت بیرون، روی تخت ولو شدم. اشک روی گونه ام روان شد. رابطه ی من و صوفیا خوب بود؛ صوفیا ذاتش بد نبود، اون قدیما، توی درسام بهم کمک می کرد، گاهی شبا توی بغلم می خوابید، اگه کسی اذیتم می کرد، ازم دفاع می کرد. اما از وقتی که مامان آشکارا بین ما دوتا فرق گذاشت، از وقتی که صوفیا سوگلی شد و من خار توی چشمم. من و صوفیا از هم دور شدیم و رابطه مون خراب شد، حالا که فکر می کنم می بینم، از وقتی من و دانیال عاشق هم شدیم صوفیا شمشیر کشید، رابطه مون داغون تر شد و صوفیا به جای خواهر، دشمن شد. برای خراب شدن رابطه ی من و صوفیا، اولین ضربه رو مامان زد و آخرین ضربه رو عشقم به دانیال؛ نفس عمیقی کشیدم. اشکام رو پاک کردم. از روی تخت بلند شدم. واسه ی خیلی چیزا دیر بود. در اتاق زده شد.

-بفرما داخل

بابام وارد اتاق شد.

بابا: کار سرویس ماشین تموم شد، تو کارت تموم شد؟

-خسته نباشی، یکم دیگه مونده

بابا: تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم، خوبه!!

-اره عالی

بابا: من این چمدون رو می برم

-زحمت می شه، خودم می برم

بهم لبخند زد. چمدون رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. چه مهربون شده بود، توی این مدت بدجور هوام رو داشت؛ با اینکه دیر بود اما شیرین هم بود. توی این مدت اصلا مامان رو ندیده بودم، انگار بدجور ازم عصبی بود، که نمی خواست ریختم رو ببینه، البته دیگه برام مهم نبود، من داشتم می رفتم تا یه زندگی جدید رو شروع کنم. نفسی کشیدم، در ساک رو بستم. لنزای رو که به دریا گفتم برام خریده بود رو، داخل کیفم گذاشتم؛ یه زندگی جدید، یه شهر جدید، یه قیافه ی



جدید... دلم برای اتاقم تنگ می شد، مرهم دردام، مرهم راز هام، اتاق عزیزم خیلی دوستت دارم، اره دارم میرم به یه اتاق دیگه اما هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم و بدون هیچ اتاقی جای تو رو برام پر نمی کنه. من حتی بالشتم رو داخل چمدونم گذاشته بودم، آخه بدون بالشتی خوابم نمی برد، اون وقت بعضی از آدم ها عین چی آغوش عوض می کنن. آهی کشیدم، لباس پوشیدم و ساک به دست از اتاق بیرون رفتم.

از اتاق بیرون رفتم، نرده ها بهم دهن کجی می کردند؛ ساک رو، روی زمین گذاشتم، به نرده ها چشمک زدم و نشستم روی نرده و ازش سر خوردم. پرت شدم روی زمین و کمر درد گرفتم؛ الان اگه رمان بود، یه پسر جذاب یهو وسط هال خونه سبز می شد و من می افتادم توی بغلش، بعد بابام می گفت این پسر عموی که تا حالا ندیدمش چون خارج بوده یا اینکه پسر دوستش می شد. اما شانس ندارم که.

صوفیا: چی شده!؟

دستش رو سمتم دراز کرد، دستش رو گرفتم و بلند شدم. با ذوق گفتم

-از نرده ها سر خوردم، خیلی حال داد

صوفیا با دهن باز نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده.

-بیا بریم تو هم امتحان کن

صوفیا: بی خیال

دستش رو کشیدم و از پله ها بالا رفتیم.

صوفیا: دیوونه کوتاه بیا

بهش نگاه کردم

-من عاشق نیستم پس دیوونه هم نیستم

سر تکون داد. اول من نشستم، صوفیا پشت سرم نشست. دوتایی سر خوردیم و افتادیم روی

زمین

صوفیا: آخه آخه کمرم به فنا رفت

-کمر منم درد گرفت، اما حال داد و خوش گذشت

صوفیا: بله بله

دوتایی زدیم زیر خنده

بابا: چه خبره دخترا؟

-خوشی

صوفیا: شادی

بابا : همیشه خوش و شاد باشید

از روی زمین بلند شدیم، دلم برای بابام و صوفیا تنگ می شد. اما نمی دونم شاید برای مامانم

تنگ می شد شاید!! بابام ساک رو برداشت

بابا : تا این رو داخل ماشین می زارم، شما ها خداحافظی کنید

سر تکون دادم. صوفیا دستم رو گرفت

صوفیا : می دونم که خواهر بدی بودم، بهتر بگم اصلا خواهر نبودم، نمی دونم چی شد که رابطه

مون خراب شد، الان هم دیره برای جبران، اما تو داری یه زندگی جدید رو شروع می کنی،

خوشبخت بشو و بدون هر وقت به من نیاز داشتی من هستم.

بهش لبخند زدم.

-منم خواهر خوبی نبودم، اما هر چی که بود گذشت. نمی شه گذشته رو تغییر داد. تو هم بدون

همیشه یه خواهر داری.

لبخند زد، حس می کردم می خواد من رو بغل کنن اما تردید داره، برای همین خودم بغلش کردم

صوفیا : دلم برات تنگ می شه

-دل منم همین طور

از آغوشش جدا شدم

صوفیا : همین جا باش، الان میام

-باشه

رفت داخل آشپزخونه. مامان داخل اتاقش بود، امکان نداشت برم باهاش خداحافظی کنم، به بابام

می گم جای من ازش خداحافظی کنه. صوفیا با یه سینی که داخلش یه قرآن جلد سفید، یه لیوان

شربت آب لیمو بود، آمد سمتم

صوفیا : بدون آب و قرآن که نمی شه مسافر رو راهی کرد.

لبخند زدم

بابا : خوب اگه آماده ی دیگه می تونیم بریم.

-باشه بریم

صدای بسته شدن در آمد، مامان سمتمون آمد، از دیدنش تعجب کردم. مقابلم ایستاد

مامان : گاهی زندگی اون جوریه که ما می خواهیم پیش نمیره، اتفاقاتی رخ میده که انتظار شو

نداری.

مکت کرد

مامان : امیدوارم موفق بشی. یه روزی شایدم بتونی من رو درک کنی.

سعی کردم لبخند بزنم، اما پوزخند زدم. در آغوشش فرو رفتم  
-منم یه روزی مادر میشم، اما مثل تو بی رحم و سنگ دل نمیشم. می بخشمت نه چون لایقشی  
چون می خوام قلبم پاک بشه.  
از آغوشش جدا شدم. مدل خاصی نگاهم می کرد. از زیر سینی رد شدم، قرآن رو بوسیدم و از  
شربت داخل لیوان خوردم. گذرا به خونه نگاه کردم، خداحافظ خونه جوون، از گل ها، درختا و  
حیاط خداحافظی کردم. سوار ماشین بابام شدم.  
صوفیا: مراقب خودت باش  
-تو هم همین طور  
ماشین حرکت کرد، برای صوفیا دست تکون دادم... دیروز با بچه ها خداحافظی کردم، چون دیروز  
دریا و کاوه رفتند اصفهان.  
-خودم با اتوبوس می رفتم، ببخشید که مزاحم شدم  
بابا: تو دخترم هستی نه مزاحم. تازه تا جا بی افتی من تهران کنارت می مونم  
لبخند زدم. برام خیلی ارزش داشت که بابام این مدلی هوام رو داشت؛ خمیازه ی کشیدم  
بابا: بخواب، تا تهران راه زیاده  
سر تکون دادم، چشمام رو بستم. من داشتم به سوی یه زندگی جدید می رفتم. به سوی راهی  
نامعلوم.....  
یک سال بعد:  
داخل محوطه ی دانشگاه روی نیمکت نشسته بودم و داشتم درس می خوندم.  
گلسا: وای باز تو کتاب به دستی!!  
نگاهم رو از کتاب گرفتم و به گلسا نگاه کردم.  
-سلام، اره  
کنارم نشست  
گلسا: تو خسته نمی شی، همش درس می خونی؟  
-نه  
با حرص نفس کشیدم.  
گلسا: عصری با بچه ها دورهمیست، بیا بریم  
-نه  
گلسا: اوفف، چرا؟!  
-نزدیک امتحاناته باید درس بخونم.

گلسا : تو که دائم در حال درس خوندن هستی، این بار رو بیا بریم، یه شب هزار شب نمیشه.

-بی خیال حوصله ندارم

گلسا : واقعا که دختر شیرازی هستی

لبخند زدم

گلسا : البته بیشتر دیوونه هستی

-آدم های عاشق دیوونه هستن، منم جز اون آدم ها نیستم

گلسا : افسردگی می گیری خوب، این قدر توی اون خونه نمون.

-من از شرایطم راضی هستم

گلسا : من از دست تو، آخرش روانی میشم

کتاب رو داخل کیفم گذاشتم، از روی نیمکت بلند شدم

گلسا : کجا؟

-خونه

گلسا : غزال خیلی لجبازی، چی میشه بیای بریم؟

ای بابا چه گیری به من داده!!

-آدرس و ساعت رو بفرست شاید آمدم.

گلسا : عاشقم که

براش دست تکون دادم... سوار ماشین شدم، چون ترم قبلی نمره ام الف شده بود، بابام برام یه پراید نوک مدادی کادو خرید... توی دانشگاه با کسی دوست نبودم، اصلا حوصله نداشتم با آدم های جدید، دوست یا آشنا بشم. فقط گلسا بود که گاهی باهاش حرف می زدم. دختر خوب و خوشگلی بود، قدش بلند و صورتش کشیده و سبزه رنگ بود، موهایش هم خرمایی و لخت بود، لب های غنچه ی با بینی قلمی داشت. رنگ چشمش هم قهوه ی روشن بود. یه خواهر کوچک تر هم به اسم پریسا داشت، چند باری پریسا با گلسا آمده بود دانشگاه. پریسا شکل گلسا بود، فقط رنگ چشمش مشکی و قدش کوتاه تر بود. .. ماشین رو داخل پارکینگ، پارک کردم، پیاده شدم. این ساختمان رو دوست داشتم، ساکت و آروم بود، کسی کار به کسی نداشت؛ یه سرایدار سن بالا و مهربون هم داشت، گاهی که غذا می پختم برای او هم میاوردم. با کلید در واحد رو باز کردم، وارد شدم. کیف مشکی رنگ، مانتوی قهوه ی سوخته و مقنعه مشکی ام، رو، روی جا لباسی قهوه ی رنگ کنار در، آویزون کردم. داخل آشپزخونه رفتم و چند تا لیوان آب خوردم، خیلی تشنه بودم، هوا هم که گرم شده بود. دستام رو، روی اپن گذاشتم و بهشون تکیه دادم. خونه ام رو دوست داشتم، یه خونه نقلی و تک خوابه. وقتی به این خونه آمدم چند روز اول بابام کنارم موند؛

اما وقتی که رفت، ترسیدم؛ من همیشه تنها بودم اما تنها زندگی نکرده بودم، اولش سخت بود؛ ولی کم کم عادت کردم. به لطف گوگل جون، آشپزی رو یاد گرفتم، البته چند باری گند کاری هم کردم. بابام و صوفیا هر از گاهی میامدن و بهم سر می زدن، فقط عیدی بود که مامان هم همراهشون آمد. زیاد جای نمی رفتم، به جز دانشگاه، چند باری کتابخونه و گاهی هم در صورت لزوم خرید می رفتم. تا حالا چند باری گلستا به این دورهمی دعوتم کرده بود اما من نرفته بودم، یعنی این بار باید می رفتم؟؟؟! دانیال تنها نرفته بود، نصف وجود من رو هم با خودش برده بود. هنوز هم گاهی بهش فکر می کردم، دلیل رفتنش رو هنوز هم درک نکرده بودم و برام سوال بود که چرا رفت؛ صدایش رفت، تصویرش رفت اما خاطراتش نرفت که نرفت. آهی کشیدم. رفتم داخل اتاقم. لنزها رو از داخل چشمم در آوردم. کسی من رو توی تهران با چشم های سبز ندیده بود. همیشه لنز مشکی توی چشم بود. از وقتی موهام رو کوتاه کرده بودم، راحت تر بودم برای شونه زدن و شست شو، نمی خواستم دیگه موهام مثل سابق بلند بشن. چشمم بدون لنز داشتن نفس می کشیدن. توی آینه به خودم نگاه کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم؛ چه غریب بودم با این دختر توی آینه؛ من یه دختر چشم درشت سبز و مو مشکی لخت و ابریشمی، قد بلند، صورت بیضی سرخ و سفید بودم؛ همون دختری که بیشتر وقتش رو با دوستاش بیرون بود و لبخند می زد و می خندید؛ درسته اذیت می شد، اما قلبش زنده بود و امید داشت؛ اما امروز دختری رو می بینم که صورتش لاغر از رنگ و رو رفته، اون لب های صورتی رنگش حالا سفید رنگ شده. دختری که در اصل مرده اما زندگی می کنه، فراری از دیگران و قلب شکسته. آهی کشیدم، روی تخت ولو شدم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. درست این اتاق رو هم دوست داشتم؛ اما جای اون یکی رو برام پر نمی کرد. یه تخت تک نفره ی مشکی رنگ، یه کمد دیواری سفید رنگ، یه میز آرایشی چهار کشوی مشکی، یه میز مشکی رنگ کوچولو کنار تخت؛ اینجا حیاط نداشت، برای همین چند تا گلدون آپارتمانی خریده بودم، یه گلدون هم داخل تراس گذاشته بودم و گل رز داخلش کاشته بودم؛ چند تا کاکتوس فانتزی هم داخل اتاقم داشتم... یعنی برم دورهمی؟ خوب میرم اگه بهم بد گذشت یا از جو خوشم نیامد، یا میشم و میام خونه، به همین راحتی؛ گوشه رو برداشتم، گلستا برام آدرس و ساعت رو فرستاده بود، بهش پی ام دادم

-سلام

گلستا: علیک سلام عزیزم

-من به احتمال زیاد امروز میام

بهم زنگ زد. جواب دادم

گلسا: جدی گفتی!!

-اره

گلسا: چیزی شده؟

-نه، چطور مگه؟!

گلسا: اخه تا حالا صد بار دعوتت کردم اما قبول نکردی، برای همین تعجب کردم

-اهان، یهو تصمیم گرفتم که پیام

گلسا: خوب کردی، پس می بینمت

-می بینمت فعلا

گلسا: بای.

انگار خوشحال شده بود، نمی دونم گلسا چی در من دیده بود که باهام ارتباط برقرار می کرد! شاید دلش برای تنهایی ام می سوخت! در هر صورت قرار بود من امروز قاطی زنده ها بشم. از اونجای که تهران یعنی ترافیک باید زود تر راه افتاد تا سر وقت رسید؛ حالا چی بپوشم؟ خیلی وقت بود که این سوال رو از خودم نپرسیده بودم؛ سر کمد رفتیم. لباس رنگ روشن داشتم اما بیشتر تیره می پوشیدم... مانتو آبی تیره با شلوار قهوه ی تیره و شال آبی برداشتم؛ لباس عوض کردم. یه آرایش ملایم هم به صورتم زدم؛ لنزها رو داخل چشمم گذاشتم. خوشگل شده بودم؛ گاهی دلم برای چشمام تنگ می شد. سویچ و کیفم رو برداشتم؛ از خونه بیرون رفتم؛ سوار ماشین شدم و به سوی مقصد حرکت کردم؛ زیاد دور نبود، اما مسیر پر ترافیکی بود، بالاخره رسیدم، پارک کردم و از ماشین پیاده شدم... زنگ در رو زدم، صدای یه پسر آمد

کیه؟!

-سلام من غزالم، دوست گلسا

در باز شد

بفرما داخل:

وارد شدم. از پله ها بالا رفتم؛ چون یه برگه، روی در آسانسور چسبونده بودند که خراب است. به

طبقه ی مورد نظر رسیدم، در واحد رو زدم. در باز شد

گلسا: وایی سلام عزیزم

-سلام

گلسا: خوب کردی آمدی

لبخند زدم.

گلسا: چرا نمیای داخل؟

-چون دم در ایستادی  
خندید و از جلو در رفت کنار، وارد خونه شدم. معلوم بود که خونه ی یه پسر است، وسیله ی  
نداشت و شلوغ و پلوغ بود.  
گلسا : خوب اینم از غزال، بالاخره آمد  
پریسا : خوش آمدی  
لبخند زدم، یه جای خالی کنار فریبا بود، نشستم.  
گلسا : دخترا که می شناسی؟  
-اره  
گلسا به یه پسر چشم مشکی، پوست برنزه ی لاغر اندام اشاره کرد  
گلسا : ایشون فرشید داداش فریباست  
-خوشبختم  
فرشید : منم همین طور  
گلسا : سهند رو هم که می شناسی!  
سر تکون دادم. سهند همکلاسی دانشگام بود، چون رنگ چشماش طوسی بود ازش خوشم  
نمیامد.  
پریسا به یه پسر که کنار فرشید نشسته بودو لباس مشکی تنش بود اشاره کرد  
پریسا : ایشون هم امیده  
-خوشبختم  
برام سر تکون دادم. نگاه قهوه ی و سردی داشت.  
سهند : چه عجب ما شما رو دیدیم، چی شده این بار آمدی؟؟!  
-وقت خالی پیدا کردم.  
سهند : اورانیوم غنی سازی می کنی که وقت نداری!!  
سهند : اورانیوم غنی سازی می کنی که وقت نداری!  
بهش نگاه کردم  
-نه، یه کار دیگه  
سهند : چه کاری؟  
-فضول های زندگی ام رو می فرستم، قبرستون  
بچه ها خندیدن، سهند هم با خشم نگاهم کرد.  
سهند : بهتر بگی خر خونی می کنی

گلسا : سهند مودب باش

سهند : همه مون می دونیم که غزال خر خونه.

چیزی نگفتم، بزار همه بگن من خرخون هستم، اما من درس می خونم تا فکر و خیال نکنم، درس می خونم تا این زندگی کوفتی زود تر طی بشه و من حسش نکنم.

گلسا : ناراحت شدی؟

-نه، به ویز ویز مگس اهمیت نمی دم

گلسا لبخند زد.

هاله : بچه ها آخر هفته مزون الیکا حراجی زده؛ میاید بریم؟

گلسا : وایی اره

فریبا : مگه میشه مزونی حراجی بزنه و من نیام!!

پریسا : تو هم میای غزال؟

-نمی دونم، حالا تا اون روز

فرشید : دخترا درباره چی حرف می زنی؟

فریبا : فضول رو بردن جهنم.

پریسا : همه زدن تو کار فضول کشی

فرشید : امید برو گیتارت رو بیار

امید : بی خیال، حوصله ندارم

گلسا : پاشو برو دیگه

پریسا : دلمون برای صدات تنگ شده

فرشید : پاشو دیگه پنجه طلا

امید آهی کشید و از سر جاش بلند شد و رفت. فریبا قد کوتاه، کمر باریک، با صورتی لاغر و چشمای قهوه ی رنگ بود، فرشید برعکس فریبا، قد بلند توپول صورت گرد و چشمای مشکی داشت، به نظر میامد فرشید بچه تر باشه. هاله بور بود با چشم های آبی عین این دختر روس ها، خیلی خوشگل بود. با هاله و فریبا گاهی توی دانشگاه سلام و علیکی داشتیم. امید با گیتار مشکی رنگش آمد و سر جاش نشست، چقدر گیتارش قشنگ بود. امید تک سرفه ی زد و نفسی کشید و شروع به نواختن و خوندن کرد.

نمی دونم چی شد که این جور شد / نمی دونم چند روزه نیستی پیشم / این رو می گم که فقط بدونی / دارم یواش یواش دیوونه می شم / تا کی به عشق دیدن دوبارت / تو کوچه ها خسته بشم بمیرم / تا کی باید دنبال تو بگردم / از کی باید سراغت رو بگیرم / قرار نبود چشمای من خیس



بشه / قرار نبود هر چی قرار نیس بشه / قرار نبود دیدنت آرزوم بشه / قرار نبود که این جوری  
تموم بشه / یادت میاد ثانیه های اخر / گفتمی میرم اما میام به زودی / چشمامو بستم نبینی  
اشکمو / چشمامو وا کردم و رفته بودی / قرار نبود منتظرت بمونم / قرار نبود بری و برنگردی / از  
اولش کنار من نبودی / آخرشم کار خودت رو کردی / قرار نبود چشمای من خیس بشه / قرار نبود  
هر چی قرار نیست بشه / قرار نبود دیدنت آرزوم بشه / (علیرضا طلایسچی : قرار نبود.)  
گلسا : غزال داری گریه می کنی؟

دست روی گونه ام کشیدم، خیس بود. چشمام می سوخت

فریبا : حالت خوبه؟!

از جام بلند شدم

-دستشویی کجاست؟

پریسا به سمت راست اشاره کرد. رفتم داخل دستشویی و در رو بستم. مشت مشت آب به صورتم  
زدم. لنزام اذیتم می کردن، چند تا سیلی به صورتم زدم و از دستشویی بیرون امدم  
هاله : غزال چی شد؟

-هیچی

سهند : حتما یاد عشقت افتادی!

-نه، من عشقی ندارم

سهند : پس این اشک ها!

-من خیلی احساساتی هستم، زود اشکم درمیاد.

گلسا : الان خوبی؟

-اره

به زور لبخند زدم.

پریسا : بیا بشین

-نه من باید برم

فریبا : چرا؟

سهند : چت شده یهو!

-کار دارم، ممکن بابام بیاد تهران

هاله : اوکی خداحافظی

بهشون لبخند زدم. رفتم سمت در.

گلسا : مطمئنی خوبی؟

-اره ممنون

فرشید : می خواهی برسوئمت؟

-نه خودم ماشین دارم

گلسا : رسیدی زنگ بزنی

سر تکون دادم، در رو باز کردم، به امید نگاه کردم.

-صدای قشنگی داری

از خونه زدم بیرون. پله ها رو یکی در میون طی کردم. سوار ماشین شدم. داشتم کور میشدم. لنز

هام رو در آوردم چشمم قرمز شده بودن. آخرش کور می شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم. نمی

بایست گریه کنم اما دست خودم نبود. اصلا نفهمیدم چطوری اشکم در امد. صدای امید غم دار

بود. شاید او هم دلش شکسته بود. به سمت خونه حرکت کردم.....

دو ماه بعد:

بالاخره از شر امتحانات خلاص شده بودم؛ عالی گذرونده بودم؛ فصل امتحانات رو، انگار باز هم

قرار بود نمره الف بشم، هوا گرم شده بود، توی این هوا، بستنی و حموم آب سرد کیف میداد...

گوشی ام زنگ خورد، صوفیا بود، جواب دادم.

-سلام

صوفیا : سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون تو خوبی عزیزم!؟

صوفیا : من که عالی

-چه خبره؟

صوفیا : خبر خیر

-خوب!!

صوفیا : من عروس شدم

وا رفتم، خواهرم، بدون خبر به من، ازدواج کرده بود. دلم گرفته

صوفیا : الو غزال

چه غریب بودم من

صوفیا : غزال هستی؟ صدام رو داری؟

-اره

صوفیا : حالت خوبه؟

-اره، خوشبخت بشی

صوفیا : ممنون عزیزم

-کی عروسی بود؟

صوفیا : کدوم عروسی!!

-عروسیت دیگه

صوفیا : وای من که هنوز عروس نشدم

تعجب کردم

-خودت الان گفتی که عروس شدی!!!

خندیدم.

صوفیا : منظورم این بود که دارم عروس میشم. تازه آخر هفته خاستگاری

عمیق نفس کشیدم.

-تو که من رو دق دادی

صوفیا : چرا؟؟؟

-گفتی عروس شدی، فکر کردم بدون خبر من ازدواج کردی دلم گرفت

صوفیا : خیلی خری عزیزم

-لطف داری به من عزیزم

صوفیا : خواهش. جمعه مراسمه تو کی میای!

-پنچشنبه

صوفیا : زود تر بیا

-هنوز امتحان دارم.

صوفیا : اهان. من باید برم، منتظرت هستم.

-باشه عزیزم. مراقب خودت باش بای

صوفیا : تو هم، بای

گوشی رو، روی میز گذاشتم. این صوفیا حرف زدن بلد نیست؛ دق مرگم کرد. یهو از روی تخت پریدم. وایی خواهرم داشت عروس میشد، کل کشیدم، براش خوشحال بودم. از وقتی آمده بودم تهران، دیگه برنگشته بودم شیراز، اما انگار این طلسم داشت می شکست؛ اصلا دلم نمی خواست برم شیراز، برای همین به صوفیا گفتم که هنوز امتحان دارم، حالا که مجبورم برم، تایم کمی تری شیراز باشم بهتره. صوفیا هر از گاهی بهم زنگ می زد و پی ام می داد. انگار دوری و دوستی جواب می داد. با رفتن دانیال، خیلی از چیزها فرق کرده بود... ای وایی من که لباس ندارم؛ باید برم خرید، اما من که با تهران آشنایی ندارم. گاهی از مغازه های بین مسیر دانشگاه به خونه خرید می

کردم. الان چکار کنم؟؟ یاد گلسا افتادم، یعنی بهش زنگ بزنم! یه وقت زشت نباشه! سر درگم شده بودم. یعنی من اخرش بودم یک ساله، تهرانم اما هنوز با این شهر آشنایی ندارم. مجبورم به گلسا زنگ بزنم. یا باهام میاد که حله؛ اگه باهام نیاد هم یه فکری می کنم؛ گوشی رو برداشتم و شماره ی گلسا رو گرفتم.

گلسا : سلام خانوم

-علیک سلام خوبی؟

گلسا : ممنون تو خوبی؟ چیزی شده؟

-راستش برات یه زحمتی دارم

گلسا : هر چه از دوست رسد، رحمته، بگو گوش میدم

-آخر هفته خاستگاری خواهرمه. باید لباس بخرم اما خوب جای رو بلد نیستم

گلسا : یک ساعت دیگه بیا دنبالم، آدرس رو برات می فرستم.

-ممنون ببخشید که مزاحمت شدم

گلسا : این چه حرفیه، من عاشق خریدم

-اوکی، ممنون

گلسا : فعلا

چه دختر پایه ی بود؛ چه راحت قبول کرد. بی اختیار یاد مینا افتادم. اون روز داشت برای صوفیا سبزه گره میزد و حالا بخت صوفیا باز شده بود؛ لباس عوض کردم. گلسا ادرس رو برام فرستاد.. گلسا ادرس رو برام فرستاد، سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم؛ سوار ماشین شدم و به سوی مقصد حرکت کردم، مسیر دوری بود، اما ترافیک نداشت؛ وقتی برگشتم شیراز، صوفیا رو تخلیه ی اطلاعاتی می کنم؛ تا بفهمم این خواهر شوهر گرام کی و از کجا آمده؟! وقتی شراره و دریا بفهمن که صوفیا داره ازدواج می کنه؛ حتما یاد اون روز توی پارک می افتند؛ جلوی ساختمان ایستادم و به گلسا تک زدم. چه ساختمان بلندی بود؛ چند دقیقه ی گذشت تا در عقب باز شد و پریسا روی صندلی نشست

پریسا : سلام

-علیک سلام خوبی؟

پریسا : ممنون، تو خوبی؟

-خوبم

پریسا : می دونم با گلسا قرار داری، اما من چون حوصله ام سر رفته بود، همرا تون میام، اشکال که نداره؟

-خیلی هم عالی، خوب کردی  
گلسا صندلی جلو نشست  
گلسا: ببخشید دیر شد، به پریسا هم گفتم نیا اما گوش نداد.  
-خواهش، خوب شد که آمد  
پریسا بهم لبخند زد؛ ماشین رو، روشن کردم  
-خوب کجا بریم؟؟  
گلسا: تو حرکت کن، من آدرس می دم  
سر تکون دادم و راه افتادم. در سکوت به مقصد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. وارد پاساژ شدیم؛ چه بزرگ بود؛  
گلسا: بریم طبقه ی سوم  
با پله برقی بالا رفتیم. یه مغازه ی لباس مجلسی سمت چپ سالن بود؛ داخل رفتیم. گلسا با لبخند رفت سمت پسر فروشنده و در آغوشش گرفت. تعجب کردم، یعنی گلسا چه نسبتی با این پسر داشت؟! پریسا هم در آغوش پسر فرو رفت؛ گلسا به من اشاره کرد.  
گلسا: معرفی می کنم دوستم غزال  
فروشنده سمتم آمد و دستش رو، سمتم دراز کرد.  
منم شایان هستم نامزده گلسا  
با لبخند، دستم رو داخل دستش گذاشتم  
-خوشبختم  
پریسا: البته پسر عمه ی منم هست  
شایان: بهتر بگی شوهر خواهر  
پریسا: پسر عمه رو ترجیح می دم  
سر تکون داد.  
شایان: خب، دخترا چه عجب از این ورا  
گلسا: آمدیم برای غزال لباس بخریم  
شایان: خوش آمدید، بفرما انتخاب کنید  
سر تکون دادم. پسر با نمکی بود. قد بلند، رنگ پوست سبزه، چشم درشت مشکی، هیکل هم که ورزشی.  
پریسا: غزال بیا بین این خوبه.  
رفتم کنار پریسا

-کدوم؟

به یه لباس دو کلته ی قرمز رنگ کوتاه اشاره کرد. با چشمای گرد شده به پریسا نگاه کردم.

پریسا : خانواده ات مذهبی هستند؟

-نه زیاد

پریسا : خوب پس؟!

-عروسی که نیست، مراسم خاستگاری

پریسا : اهان. پس این لباس مناسب نیست.

چه خوبه که فهمید. تازه عروسی هم بود من و این مدل لباس اصلا با هم جور نبودیم. من و پریسا

لباس نگاه می کردیم و گلسا و شایان خوش و بش می کردن. من نمی دونستم که گلسا نامزده

داره! البته من چی راجب گلسا می دونم که این رو بدونم!!؟. یه کت و شلوار مشکی رنگ نظرم رو

جلب کرد.

-پریسا

پریسا : جانم

به لباس اشاره کردم

-این چه طوره؟!

بهش نگاه کرد

پریسا : خیلی ساده و تیره رنگه

-اما قشنگی در سادگی است

پریسا : دل آدم با این رنگ می گیره که.

پریسا به گلسا و شایان نگاه کرد

پریسا : گلسا خواهی، آمدیم خرید لباس، نه لاو ترکوندن

اون دو تا به ما دو تا نگاه کردن و آمدن سمتمون

شایان : ببخشید، حالا لباس انتخاب شد؟

پریسا : غزال این کت و شلوار رو انتخاب کرده

شایان : مدل های دیگه ی هم دارم

-دیدم، اما این مدل دلم رو برده

گلسا : بابا مجلس خاستگاری نه ختم. یه رنگ روشن تر انتخاب کن

پریسا : چه رنگ های داره؟

شایان : هر رنگی که بخواهی

-مثلا یشمی یا لجنی

-مثلا یشمی یا لجنی

شایان : یشمی تیره یا روشن؟

-تیره

شایان : دو سایز از این رنگ دارم.

هر دو لباس رو سمتم گرفت

شایان : ببین با کدوم یکی راحت تری

لباس ها رو گرفتم

-ممنون، اتاق پرو کجاست؟

گلسا : سمت چپ اخر مغازه

سر تکون دادم، رفتم داخل اتاق. لباس ها رو آویزون کردم، لنز ها و لباس هام رو دراوردم، سایز

کوچک تر رو پوشیدم، فیت تنم بود؛ به رنگ چشم هام هم میامد. یقه ی کتتش هفت بود و رنگ

تاپش سفید و یقه اش گرد بود. در اتاق زده شد

گلسا : پوشیدی؟

-اره

پریسا : باز کن، ببینیم

-باشه، صبر کن

لنز هام رو داخل چشم گذاشتم و در رو باز کردم. گلسا و پریسا از سر تا پام رو رصد کردن

پریسا :وایی بمیری، چه خوشگل شدی.

گلسا : چه بهت میاد، انگار برای تو دوختنش.

لبخند زدم

گلسا : شایان همین رو می بریم

شایان : اوکی

در رو بستم و لباس عوض کردم؛ از اتاق پرو بیرون آمدم.

-خوب حساب ما چه قدر شد؟

شایان : قابل نداره

گلسا : مهمون ما باش

-مرسی عزیزم، قیمت رو بگو

کارت رو سمت شایان گرفتم. شایان به گلسا نگاه می کرد؛

-بگیر، رمز هم 0200 است.

شایان کارت رو از دستم گرفت

پریسا : تخفیف یادت نره

لبخند زد و کارت رو بهم داد.

گلسا : خوب ما بریم، بای عشقم

شایان : مراقب خودت باش، بای عروسکم

پریسا : فعلا پسر عمه

شایان : می بینمت دختر دایی

-ممنون، خداحافظ

شایان : خواهش، خداحافظ

سه تایی از مغازه بیرون آمدیم، گلسا و شایان به هم میامدن، البته مهم به هم آمدن دل ها بود؛

انگار دل من و دانیال به هم نیامده بود.

گلسا : دیگه چیزی می خواهی؟

-اره، صندل، عطر و چند کادو

گلسا : بریم طبقه ی پنجم

سر تکون دادم. گلسا کل مغازه های این پاساژ رو از حفظ بود؛ رفتیم داخل یه مغازه ی عطر

فروشی به اسم عطر سرد، که وقتی واردش شدم، سردم شد و این برام عجیب بود؛ به انتخاب

گلسا یه شیشه ی عطر قرمز رنگ فوق العاده خوش بو خریدم؛ بعد هم رفتیم طبقه ی اول و من یه

جفت صندل پاشنه بلند مشکی رنگ خریدم. مشکی از اون دسته رنگ های بود که به هر رنگ و

مدل لباسی میامد؛ گلسا و پریسا هم برای خودشان خرید می کردن؛ منم به ویتترین مغازه ها نگاه

می کردم تا برای بچه ها یه کادوی مناسب پیدا کنم... برای دریا و شراره، سرویس توپی شکل،

برای فرهود و کاوه، جا سویچی فانتزی، برای شوهر خواهر بی نام هم یه ساعت اسپرت به انتخاب

پریسا؛ اما هنوز نمی دونستم که برای صوفیا چی بخرم! یهو یاد اون شب های افتادم که با صوفیا

داخل حیاط توی پشه بند روی تخت، قصه می بافتیم برای هم، زیر آسمون تیره رنگ، با ستاره

های چشمک زن؛ برای همین از اون ستاره های که روی سقف و دیوار می چسپوندن و وقتی

چراغ رو خاموش می کنی، می درخشن، برای صوفیا خریدم.

-من تموم کردم

گلسا : پس بریم

-ممنون که همراهم بودید، بدون شماها نمی دونستم چکار کنم؟



پریسا : من که حوصله ام سر رفته بود  
گلسا : منم که آمده بودم برای خودم خرید کنم  
خندیدم.

-اما بازم ممنون

پریسا : خانم ممنون، شام مهمون تو

گلسا : وای اره، گرسنه هستم

-اوکی

سوار ماشین شدیم.

-فلافلی خوب کجا سراغ دارید؟

گلسا : فلافل !!

پریسا : خسیسی ها!

سر تکون دادم، اون اوایل که آمده بودم تهران بیشتر فلافل می خوردم. امروز کلی پول خرج

کرده بودم؛ یهو تصمیم گرفتم برای خودم کار پیدا کنم، این جوری هم درآمد داشتم و هم

سرگرمی. جلوی یه پیتزا فروشی ایستادم.

پریسا : اینجا مگه فلافل هم داره

-نه، میریم پیتزا

گلسا : چطو شد یهو؟

-هوس پیتزا کردم

سه تایی از ماشین شدیم و رفتیم داخل پیتزا فروشی. یه شب دخترونه و عالی رو گذروندم.

پریسا خیلی شیطون بود... خرید ها رو کنار کمد گذاشتم؛ لباس عوض کردم و روی تخت خوابیدم

و بالشت رو بغلم گرفتم، از الان استرس گرفته بودم؛ برگشتن به شهر خاطرات ترسناک بود؛ می

ترسیدم تمام چیزای رو که سعی کردم فراموش کنم دوباره برام مرور بشن؛ دلم برای دریا و شراره

تنگ شده بود، دریا برگشته بود شیراز. می تونستم هر دو تاشون رو ببینم؛ چشمام رو

بستم.....

شب خاستگاری:

آخرین نگاه رو توی آینه، به خودم انداختم؛ خوشگل شده بودم؛ امروز روز مهمی بود؛ برای صوفیا

خوشحال بودم؛ صوفیا و طاها توی دانشگاه با هم آشنا شده بودن؛ البته طاها از صوفیا بزرگتر بود

و رشته اش فرق می کرد؛ نامرد بهم عکسش رو نشون نداد و گفت خودت می بینیش؛ از شواهد

موجود معلوم بود، که صوفیا عاشق شده بود. برگشتن دوباره ام به شیراز توی دلم رو خالی کرده

بود؛ بیشتر از قبل یاد دانیال می افتادم؛ هنوز هم دل تنگش بودم. مامان رفتارش بهتر از قبل شده بود. در اتاق زده شد

-بیا داخل

صوفیا داخل اتاق آمد.

-به به عروس خانم

صوفیا: به به خواهر عروس، چه خوشگل شدی؟

-تو هم خوشگل شدی

صوفیا: لباسم بهم میاد؟

با دقت بهش نگاه کردم؛ سارافون آبی رنگ با شلوار مشکی و یه روسری مشکی با گلها آبی.

-اره، آبی بهت میاد.

لبخند زد

-تازه یه جای خوندم که برای قرار های عاطفی، باید از رنگ آبی استفاده کرد.

صوفیا: چه جالب

-کنجکاوم، طاها رو ببینم

صوفیا: یکم دیگه می بینیش.

نفس عمیقی کشید

صوفیا: استرس دارم

-بیخیال و ریلکس باش، چیزی نیست که

صوفیا: اگه خانواده اش من رو پسند نکن چی؟

-یار که پسندید تو رو، پس بقیه اش حله

صدای بابا آمد

بابا: دخترا بیاید پایین مهمونا آمدن

صوفیا: ای وای

با لبخند زدم به شونه اش

-آروم باش، بیا بریم عروس خانم

نفسی کشید و دوتایی رفتیم پایین، صوفیا داخل آشپزخونه رفت، منم داخل حال رفتیم؛ سلام

دادم و روی مبل نشستیم؛ یه خانم حدودا 45 ساله، چشم مشکی، یه آقای حدودا 50 ساله ی

چشم قهوه ی، طاها هم که خوش پوش و زیبا، چشم قهوه ی روشن، صورت گرد و پوست سبزه. با

محبت بهم نگاه کرد. بهش لبخند زدم؛ صوفیا با سینی چای وارد حال شد و به آرومی سلام داد،

جلوی همه چای تعارف کرد، مشخص بود که طاها هم دلباخته ی صوفیاست؛ خانواده ها هم از این وصلت انگاری راضی بودند. صوفیا جدی جدی داشت می رفت خونه ی شوهر... روی تخت توی اتاق دراز کشیده بودم؛ اگه دانیال نرفته بود، الان نامزد کرده بودیم و تو فکر عروسی بودیم، اما رفت بی خبر، با نامردی خط کشید روی من؛ بی تو این زندگی شده تکراری، یعنی تو هنوز هم به این دیووونه حس داری!! کاش برگردی تا این دوری عادت نشده. چند ضربه به در خورد

-بیا داخل

صوفیا وارد اتاق شد

صوفیا: بیداری؟ پیام داخل؟

-اره بیا

آمد روی تخت کنارم نشست

صوفیا: نظرت درباره ی طاها چیه؟

چشمک زدم

-نظرم مثبت، پسر خوشگل، خوش اخلاق، خوش تیپ. خوشبخت بشی الهیی

صوفیا: ممنون آجی جوون.

لبخند زد

صوفیا: می دونی اون اوایل اصلا بهش اهمیت نمی دادم و برام مهم نبود، اما کم کم توی قلبم

خونه کرد

-خوشحالم که عشق واقعی رو پیدا کردی

صوفیا: ببخشید که سر جریان دانیال اذیتت کردم، تو راست می گفتی من عاشقش نبودم

لبخند تلخی زدم

صوفیا: هنوز بهش فکر می کنی؟

-می دونی صوفیا، از یه رابطه ی دونفره، هیچ وقت دونفر هم زمان خارج نمی شن؟ همیشه یه نفر

می رود و یه نفر مدت ها برای مرتب کردن خاطرات می موند.

صوفیا: ببخشید ناراحتت کردم

آهی کشیدم. حس می کردم، می خواد چیزی بگه اما تردید داره

-صوفیا حرفت رو بزن

صوفیا: می خواستم بگم چه خوب شد که امشب کنارم بودی

-حرف اصلی رو بگو لطفا

صوفیا: خوب راستش چند ماه پیش...

سکوت کرد

-چند ماه پیش چی؟!-

نفسی کشید

صوفیا: دانیال برگشته...

صوفیا: دانیال برگشته...

از جا پریدم، قلبم تپش گرفته بود و نفسم تند شده بود؛ یعنی او برگشته بود؟! یعنی فقط چند

کوچه با من فاصله داشت؟!-

صوفیا: غزال آروم باش

یعنی واقعا دانیال برگشته بود!!

صوفیا: غزال من غلط کردم

بی خبر رفت و بی خبر آمد.

صوفیا: غزال خوبی؟

چشمام رو باز و بسته کردم.

-الان خونه شون!!-

صوفیا: نه

-پس کجاست؟!-

صوفیا: نمی دونم

با عصبانیت گفتم

-اما خودت که گفتی برگشته

صوفیا: تو که اجازه ندادی، تا من حرفم رو کامل کنم

آهی کشیدم

-خوب، بگو-

صوفیا: چند ماه پیش، خاله آمده بود اینجا وقتی داشت با مامان حرف می زد، شنیدم که گفت

دانیال برگشته یک روز مونده بعد هم رفته.

-کجا؟؟-

صوفیا: نمی دونم

سرم درد گرفته بود، قلب تیر می کشید، کلافه شده بودم.

صوفیا: حالت خوبه؟

-میشه تنهام بزاری

صوفیا: بزار کنار ت بمونم، انگار حالت خوب نیست

-خوبم، می خوام بخوابم

روی تخت دراز کشیدم؛ سر تکون داد و از روی تخت بلند شد.

صوفیا: خوب بخوابی، شب خوش

-شب خوش

با تردید نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت؛ بالشتم رو بغل کردم؛ کاش دانیال فقط دلیل رفتنش رو بهم می گفت، کاش میامد و باهام حرف می زد، اصلا مال من نباشه اما دلیل این جدایی رو بگه. حقم بدونم که چرا یهو این رابطه خراب شد؟ آخه چی شد که اون همه رویا رو به باد داد؟ تمام آرزو ها رو چال کرد؟ چرا قرار وصال به جدایی ختم شد؟ چرا قلبم تنها موند؟ دوباره ذهنم از دانیال پر شده بود؛ لعنت به من، لعنت به عشق، لعنت به تو، لعنت به هر چه که من رو یاد تو انداخت. اشک های ریخته شده، روی گونه ام رو پاک کردم. این چرا ها داشت من رو دیووونه می کرد. اگه دانیال بود الان یه زندگی خوب داشتیم و به اسم بچه هامون فکر می کردیم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید. اره من هنوز هم عاشق بودم عاشق یه بی معرفت فراری؛ حقم نبودم بعد از چند سال عاشقی، یهو بی خبر قلبم تنها بشه.

(گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره / می دونم جوونیم داره پای عشقه تو میره / می ترسم کنارم نباشی و بارون بگیره می ترسم / نگفتی یه روزی میاد بی تو گریه م بگیره / نگفتی دیگه خاطراته تو یادم نمیره / نگفتی دلم تویه تنهایی باید بمیره / نگفتی چی اومد سر من / که قول داده بودم دیگه برنگردم / که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم / که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم / یه امشب چی میشه سرم رو روی شونه ی تو بذارم / سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم / یه جوری بخوابم که یادم بره روزگرم / چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم / که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم / که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم / یه امشب چی میشه سرم رو روی شونه ی تو بذارم / سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم / یه جوری بخوابم که یادم بره روزگرم / (رضا صادقی : گمونم.....)

-سلام بر دوستان خل و چل

دریا: وایی سلام چرا دیر کردی؟

من رو در آغوش کشید

-دلم برات تنگ شده بود

شراره: وایی غزال گریز پا بیا بغلم

با لبخند شراره رو در آغوش گرفتم.

-دلّم برای تو هم تنگ شده بود  
شراره: پ ن پ می خواستی تنگ نشه  
سر تکون دادم و روی نیمکت نشستم.  
-خوب خوبید دوستان؟  
دریا: با دیدن تو مگه میشه بد بود  
شراره: عالی مثل گل قالی  
دریا: دیشب خوش گذشت؟  
-جاتون خالی بود  
دریا: صوفیا هم پرید  
شراره: حالا مغز خر خورده چه شکلی بود؟  
-بیچاره اسم داره ها!  
دریا: اسمش چیه؟!  
-طاها  
شراره: از نظر من که مغز خر خورده می خواد شوهر صوفیا بشه  
-صوفیا دیگه اون صوفیا سابق نیست، شده یه دختر خوبی و خواهر عالی  
دریا: چه خوب  
شراره: حالا هر چی  
لبخند زدم. شراره زد به شونه ام  
شراره: خب رفتی حاجی حاجی مکه  
-اینجا احساس خفگی دارم  
دریا: الهی برگردم  
شراره: الهی اون دانیال لعنت بشه، که دلت رو شکسته  
-نفرین نکن  
شراره: تو هنوز هم عاشقی؟  
آهی کشیدم  
-خوب چه خبرا؟ عروس نمی شید شما ها!  
دریا: من شاید آخر تابستان شاید اول بهار هنوز مشخص نیست  
شراره: ما هم فعلا عزا دار عمه خانم هستیم، بعد از سالش تاریخ مشخص میشه.  
-خوشبخت بشید هر دو تاتون

دریا: ممنون عشقم  
شراره: تو همین طور  
دریا: عمرت رو هدر نده، یکی رو پیدا کن  
شراره: دانیال رفته، فراموشش کن  
لبخند تلخی زدم  
دریا: تهران خوش میگذره؟  
-ای بد نمی گذره  
شراره: زود اعتراف کن  
با تعجب نگاهش کردم  
-به چی؟  
شراره: به خیانتی که به ما کردی  
سر تکون دادم  
-با دو نفر دوست شدم، اما زیاد صمیمی نیستیم.  
دریا: اسماشون؟  
-گلسا و خواهرش پریسا، شما ها چی؟  
شراره: من با یه نفر به اسم سوگل  
دریا: من با ارغوان و هدیه و فریبا  
-خوب پس من به تنهای خائن نیستم  
شراره: اول دریا دوم غزال اخر هم من  
دریا: کی بر می گردی تهران؟  
-امروز  
دوتایی با تعجب گفتن امروز!!!  
-اره  
دریا: وایی چرا این قدر زود!  
-تحمل این شهر رو ندارم  
شراره: دریا اصفهانی شد؛ تو هم تهرانی شدی؛ منم در شیراز تنها موندم  
-خوب بیا تهران پیش من  
شراره: کاش میشد اما فرهود اجازه نمیده  
دست روی دستش گذاشتم

دریا: شیراز نمای لاقل اصفهان بیا

-باشه تو هم تهران بیا

دریا: حتما

به ساعت نگاه کردم دیگه باید می رفتم. جعبه های کادو، رو روی میز گذاشتم

شراره: اینا چین؟

-چند تا یادگاری

دریا: وایی عشقم ممنون

شراره: ای جان مرسی

همدیگر رو در آغوش کشیدم

-خوب دیگه باید برم

دریا: به همین زودی؟

-اره، گفتم که دارم برمی گردم تهران

شراره: مراقب خودت باش

-حتما، شما دوتا هم مراقب خودتون باشید

از روی نمیکت بلند شدم، بعد از بوسه و بغل ازشون جدا شدم. وقتی صوفیا خونه نبود، تمام اون ستاره ها رو به سقف چسپوندم، نمی دونم الان برگشته یا نه؟ نمی دونم شب که بشه با دیدن اون ستاره ها چه حسی پیدا می کنه؟ فقط می دونم که خوشحال میشه. آه کشیدم؛ چقدر این شهر بدون دانیال زشت شده بود. رفت، خجالت کشیدم بگم من هنوز هم دوستش دارم. دلم نیومد بگم نامرد، گند زده به تمام باورهایم؛ دلم نمی زاره فراموشش کنم؛ خاطرات نمی زارند نفس بکشم؛ قسمت نمی زاره دست هایم حتی به رویای داشتنش برسد؛ عقل هم که می گوید تنهایی من قلبش را تکان نمی دهد مثل اینکه لیوان آب را بریزی در دریا تکان نمی خورد آب از آب. کاش میشد که فراموش بشی. کاش میشد که آتش عشقت توی قلبم خاموش بشه.....

یک ماه بعد:

سوار ماشینم بودم و می رفتم خرید کنم برای خونه ام، اما ماشینم یهو شروع کرد به تگون خوردن و صدا دادن؛ وا چش شد؟ ماشین رو به کنار خیابون هدایت کردم. از ماشین پیاده شدم؛ تا در کاپوت رو باز کردم بخار توی صورتم خورد؛ ماشینم جوش آورده بود. ای بابا الان باید چکار کنم؟ به لاستیک پی در پی ضربه می زدم؛ دوباره سوار ماشین شدم و استارت زدم؛ اما روشن نشد. بهتر بود با گلستا تماس بگیرم؛ گوشی رو از داخل کیفم برداشتم. به گلستا چند باری زنگ زدم تا جواب داد.



گلسا : کیه؟

صداش خواب آلود بود

-هنوز خوابی؟

گلسا : دیشب تا دیر وقت بیدار بودم

خمیازه ی کشید.

-آهان، من ماشینم توی خیابون جوش آورده، شماره ی تعمیرگاه داری بهم بدی؟

گلسا : زنگ بزن به امید

تعجب کردم

-امید!! چرا به اون؟

گلسا : خوب اون تعمیرگاه داره دیگه

-آهان، میشه خودت بهش زنگ بزنی.

گلسا : باشه. ادرس رو بفرست

-اوکی ممنون

گلسا : فعلا

آدرس رو برایش فرستادم. پس جناب خوش صدا، تعمیرگاه داره... دیگه کم کم داشت خوابم می

گرفت که یه وانت آبی رنگ جلوی ماشینم ایستاد، از داخل ماشین پیاده شدم.

:سلام، خانم سرلک؟

-بله خودم هستم

داخل ماشین نشستم ؛ ماشینم رو بوکسل کردن، یکمی رفتم روی هوا؛ ملت یه مدلی نگاهم می

کردن؛ انگار آدم فضایی دیده بودند...بالاخره رسیدیم. از ماشین پایین پریدم. تعمیرگاه ی امید

جای نسبتا بزرگی بود.

فرشید : سلام غزال خانم

-سلام آقا فرشید

گلسا که گفت امید تعمیرگاه داره!!! حتما چون خواب بوده اشتباه گفته

فرشید : برو داخل دفتر بشین، ممکن چند ساعتی طول بکشه

-اوکی ممنون

رفتم داخل دفتر، روی صندلی های قهوه ی رنگ نشستم.

:سلام

سر بلند کردم، این که امید بود

-علیک سلام

امید: تو دوست گلسای

-اره، غزالم، فرشید گفت می تونم تا ماشین درست میشه اینجا بمونم  
سر تکون داد و پشت میز روی صندلی نشست. پس گلسا درست گفته بود.

امید: چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

-نه ممنون

امید: تعارف می کنی؟

-نه، چیزی میل ندارم

امید: انگار اون روز بهت خوش نگذشت که رفتی و دیگه پیدات نشد!!

-اتفاقا جمع خوبی دارید، اما من زیاد حوصله و وقت ندارم اما بازم میام توی جمعتون

امید: تو شکست عشقی خوردی؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم. تعجبی و سوالی نگاهش کردم.

امید: آخه اون روز با اون آهنگ اشک ریختی و حالت دگرگون شد، منم فکر کردم شاید شکست

خوردی

اون روز من چه سوتی دادم، به راحتی لو دادم خودم رو.

-پس تو هم شکست خوردی؟

امید: مگه هر کسی آهنگ می خونه شکست عشقی خورده؟!

-والا جدیدا هر کسی شکست عشقی می خوره یا با مامان و باباش دعواش میشه، میره خواننده

میشه.

امید: آهان. اما من فقط گاهی تو جمع دوستانم می خونم

-صدای قشنگی داری

امید: ممنون، پسری که دلت رو شکسته خیلی نامرد بوده

-میشه بیخیال بشی

امید: می دونی غزال من درک می کنم، اما این قدر توی خودت نباش زندگی جریان داره، یه

رابطه ی جدید رو شروع کن

-اول باید قبلی رو تموم کنم تا بتونم جدید رو شروع کنم؛ تو تونستی قبلی رو فراموش کنی؟

امید: من دارم سعی می کنم

-منم همین طور

فرشید: ماشینت درست شد

-به همین زودی

فرشید: مشکلی زیاد نداشت

-اهان

از روی صندلی بلند شدم

-خب حساب ما چقدر شد؟

فرشید: مهمون ما باش

-تشکر

کارت رو سمت فرشید گرفتم

امید: دفه ی بعد حساب کن این دفه رو مهمون باش

-اما من این جووری راحت نیستم

فرشید: آخه ماشینت کاری نداشت. پول چی رو بگیریم؟

-باشه پس

کارت رو توی کیفم گذاشتم.

-خوب من دیگه برم

امید یه کارت مقابلم گرفت.

امید: هر وقت ماشینت خراب شد تماس بگیر

کارت رو گرفتم

-ممنون.

به امید و فرشید دست دادم و ازشون خداحافظی کردم؛ سوار ماشین شدم؛ اول رفتم خرید و بعد

هم رفتم خونه.....

هفت ماه بعد:

ترم چهار هم شروع شده بود؛ اما چون نزدیک عید بود؛ کلاس های عمومی خالی بود و بقیه ی کلاس ها هم خلوت بودند... رابطه ام با گلسا صمیمی تر شده بود؛ یه دوست مهریون و دختر خوبی

بود؛ میشد بهش اعتماد کرد؛ البته از گذشته ام چیزی بهش نگفتم؛ نمی خواستم چیزی رو مرور

کنم... بعضی اوقات توی دورهمی بچه ها حضور داشتیم، گاهی هم امید گیتار می زد و می خوند؛

البته حواسم بود که مثل قبل سوتی ندم؛ امید هم گاهی شاد می خوند... گلسا وقتی فهمید، دنبال

کار می کردم، بهم پیشنهاد داد که برم پیش شایان کار کنم، منم قبول کردم اما وقتی دیدم که

مغازه اش خلوته و چندان فروش نداره و مجبور به منم حقوق بده؛ بی خیال کار شدم و گفتم که

اون موقع جوگیر شده بودم و حس کار کردن ندارم، فقط یک ماه شاغل بودم... سهپند زیاد بهم نخ

میداد و روی اعصابم بود اما بالاخره با یه دختر ترم پائینی دوست شد و دست از سر کچل من برداشت... دو ماه پیش مراسم عقد صوفیا و طاها بود؛ منم دوباره مجبور شدم که برگردم به شیراز، عقد جمع و جور، اما فوق العاده ی بود؛ صوفیا خیلی خوشحال بود، طاها پسر مهربونی بود. شب عقد که برگشتیم خونه، طاها رفت توی اتاق صوفیا خوابید، من و صوفیا هم روی تخت توی حیاط زیر آسمون با هوای سرد خوابیدم، با ستاره ها قصه گفتیم. فقط حس کردم طاها دلش می خواد من رو خفه کنه... خاله و شوهر خاله، از آخرین باری که دیده بودمشون شکسته تر شده بودند؛ خاله با حالت غمگینی نگاهم می کرد. برام سوال بود که دانیال من رو نمی خواست دیگه چرا از خانواده اش گذشت؟ انگار بعضی از سوال ها، جوابی نداشت... مامانم که روی ابرا بود و لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. بابا هم خوشحال بود... روی صندلی نشسته بودم و موهام رو شانه می زدم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد، برش داشتم؛ دریا بود.

-سلام دریایی

دریا : سلام ستاره ی سهیل خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟ چه خبرا؟

دریا : آهای آهای اهل محل خبر دارم دسته اول

خندیدم

-چی شده؟ کبکت خروس می خونه!

دریا : دارم عروس میشم

صداش هیجان داشت.

-الان چند سال داری عروس میشی اما هنوز که خبری نشده

دریا : بیست و هفت فروردین جدی جدی عروس میشم

اول تعجب کردم اما یهوو جیغ کشیدم

دریا : زهرمار، پرده ی گوشم پاره شد؛ چته!!!

-وایی وایی خیلی خوشحالم تو داری میری خونه بخت آخ جوون

دوباره جیغ کشیدم.

دریا : یواش تر خوشحالی کن فکر گوش عروس خانم هم باش

-عروسی اصفهان؟

دریا : اره

-از طرف من به کاوه هم تبریک بگو، وایی چه خوشحالم من

دریا : باشه میگم، غزال باید یکی دو هفته زودتر بیای اصفهان

-چرا؟؟؟

دریا: محض ارا، خیر سرت ساق دوش عروسی، رفیق عروس و دامادی، باید زودتر بیای

-چشم عروس خانم

دریا: خوب عشقم من برم به شراره خبر بدم

-برو عزیز دلم

دریا: بوس بوس بای

-بوس بای

وایی که چقدر خوشحال بودم، دریا بالاخره داشت به کاوه می رسید و این عالی بود، فقط هنوز شراره مونده بود که به فرهود برسه. از الان می دونستم که لباسم جوهره، از شایان میخرم. دریا عروس بهار بود، همون فصلی که بهش حساسیت داشت؛ وایی که چه شود.....

داخل تالار روی صندلی سر میز دایره ی شکل که رومیزی اش حریر صورتی با گلهای برجسته ی سفید بود و یه گلدون از جنس سرامیک که داخلش گلهای رز آبی، رز سرخ و رز سفید داشت، نشسته بودم؛ شیرینی و چای می خوردم؛ از صبحی به جز یه لیوان شیر، دیگه چیزی نخورده بودم، برای همین بدجور گرسنه بودم. چشمای دریا از شادی لبریز و روی لب هایش گل خنده رو کاشته بود، توی جایگاه عروس و داماد که روی یه سکو سمت چپ سالن قرار داشت و چهار تا پله می خورد، نشسته بود. کاوه هم رفته بود قسمت مردونه. یه عده وسط داشتند می رقصیدن، یه عده با عروس یا تکی سلفی می گرفتند، یه عده هم داشتند باهم پیچ پیچ می کردن، یه عده هم مثل من چای و شیرینی و میوه می خوردن... یک هفته ی بود که آمده بودم اصفهان، می خواستم برم هتل یا مسافر خونه، اما دریا اجازه نداد و من ساکن خونه ی عمو اش شدم؛ شراره دو روز پیش آمد و دریا کلی سرش غر زد که چرا دیر آمدی؟ از اونجای که کاوه خواهر نداشت و خواهر دریا هم حامله بود، من و شراره جهاز دریا رو چیدیم و از خستگی هلاک شدیم... این تالار سه سالن داشت، سالن مردونه، سالن زنونه و سالن غذاخوری.

شراره: غزال چقدر می خوری تو!

-گرسنه هستم خوو

شراره: چند ساعت دیگه شام میارن

-خوب من دارم ته بندی می کنم

شراره: بسه پاشو بیا رقص

-باشه الان میام

جرعه ی آخر چای رو هم خوردم و رفتم وسط برای رقص. لباسم آبی کم رنگ بلند و دو کلتنه سنگ دوزی شده بود. کفش های آبی پر رنگ پاشنه بلند که هر لحظه حس می کردم دارم سقوط می کنم به پا داشتم. آرایشم با رنگ چشمم هارمونی داشت.

شراره : بریم پیش دریا؟

-اره بریم

دوتایی رفتیم سمت دریا.

-خوبی عروس خانم

دریا : وایی چشمم دارن می سوزن

شراره : آخه تو که به بهار حساسیت داری چرا این موقع عروسی گرفتی؟؟

دریا : زن عمو جان دستور داد

-ببخیا، مهم اینکه به عشقت رسیدی

دریا : اونکه بله

شراره : پاشو بریم رقص

دریا : باشه بریم

دست دریا رو گرفتیم، سه تایی رفتیم رقص... بعد از یه رقص جانانه و خالی کردن قرهای کمر...

زمان شام خوشمزه رسید؛ برای همین رفتیم داخل سالن غذاخوری؛ زن و مرد قاطی بودن داخل

سالن، شام سروسرویس بود... روی صندلی نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

کامیار : سلام

لقمه ام رو قورت دادم

-علیک سلام

به صندلی کنارم اشاره کرد.

کامیار : بشینم؟

-اره

روی صندلی نشست، مثلا می خواستم با خیال راحت به بشقاب غذا حمله کنم اما شانس ندارم که

کامیار : چه خبرا؟ خوبی؟

-سلامتی، خوبم تو خوبی؟

کامیار : ممنون، خوشگل شدی هاا

لبخند زدم

-چشمات خوشگل می بینن

کامیار : لاغر شدی

-به جاش تو چاق تر شدی

کامیار : تهران خوش میگذره؟ دختر تهرونی

-بدک نیست

کامیار : منم درس تموم شد، دیگه دارم بر می گردم تهران

-چه خوب

کامیار : شماره ات رو عوض کردی؟

-اره

کامیار گوشیشو در آورد و به من نگاه کرد

- 0913.....

کامیار : تک زدم

-الان گوشی ام پیشم نیست بعد میرم سیو میکنم

کامیار : چه قشنگه که دریا و کاوه به هم رسیدن

-اره، عاقبت همه ی عاشق ها که جدایی نیست

سر تکون داد. نزدیک دو سالی میشد که کامیار رو ندیده بودم، چهره اش مردونه تر شده بود،

قبلا لاغر مردنی بود، اما الان چاق شده بود.

کامیار : خوب چه می کنی؟ دوست پسر داری؟

چشمک زد

-فقط درس می خونم، از پسر توی زندگی ام خبری نیست

کامیار : تا کی می خواهی تنها بمونی؟ الان جوونی پس فردا که سنت بالا رفت دیگه کسی طرفت

نمیاد

-با تنهای ام راحتم

کامیار : دروغ نگو دختر، هیچکس تنهایی رو دوس نداره، گذشته رو رها کن و آینده رو بساز.

غزال خودش رو الکی نابود نکن

چیزی نگفتم. کامیار هم دیگه حرفی نزد... بعد از شام، رفتیم یکم رقص و بعد هم رفتیم خونه ی

عروس و داماد، من و شراره صبح قبل از آرایشگاه آمدیم خونه ی دریا رو با گل رز و شمع های

کوچک تزیین کردیم. دریا کلی خوشش آمد و تشکر کرد. اما عجیب جایی خالی مینا و دانیال

حس می شد. مشخص بود که دریا دلش هوای مینا رو داره. ساق دوش سومی که الان معلوم

نیست کجاست! کاوه هم انگار یاد دانیال افتاده بود. اگه صد سال هم بگذره بازم جای خالی یه افرادی گاهی حس میشه.....

گلسا: چه عجب تو کتاب دستت نیست

-حس درس خوندن ندارم

گلسا: امروز که میای دورهمی؟

-نمی دونم شاید

گلسا: اگه نیای سهند فکر می کنه بخاطر اونه

نفسی کشیدم

-پس باید پیام!

گلسا: ااره

سهند با دوست دخترش بهم زده بود؛ دوباره به من گیر داده بود و حسابی روی اعصابم لی لی می

کرد. من دوست پسر نخوام کی رو باید ببینم؟....

فریبا: عروسی خوش گذشت؟

-اره جاتون خالی بود

هاله: عکس نشون بده

-همش چند تا گرفتم که داخل لب تاپ هستند.

سهند: بوی سوختگی میاد

پریسا: مگه چیززی روی گازه؟

امید: نه، بو نمیاد که

سهند پوزخندی زد.

سهند: منظورم به غزال بود، دوستاش دارند ازدواج می کنن اما هنوز خودش مجرده

هاله: این چه حرفیه ی، ما هم مجردیم خوب

فریبا: بعدم اون بوی ترشی نه سوختگی

سهند: اول دوست پسر، نامزدی توی زندگی شما ها که هست؛ دوم غزال دیگه ته دیگ شده و

بوی سوختگی میده.

-تو چرا پيله کردی به من؟

سهند: دلم برات می سوزه بدبخت داری تو تنهایی میپوسی، دپرس شدی

گلسا: سهند مودب باش

-چون نمی خوام باهات دوست بشم، زدی تو کار چرت و پرت گویی



سهند : بابا لااقل با این امید بدبخت که ازت خوشش میاد، دوست بشو  
امید : سهند!!

سهند : زهرمار چرا فریاد می کشی، مگه دروغ میگم؟  
فرشید بلند شد

فرشید : پاشو سهند بریم بیرون یه هوای به سرت بخوره  
از جایم بلند شدم  
-بهتر من برم

گلسا : تو کجا؟ یکی دیگه باید بره

سهند : چون حرف حق می زنم آدم بده هستم؟ تا کی می خواهی به فکر اونی باشی که رفته  
-ببخشید!!

سهند : یعنی می خواهی انکار کنی که عاشقی!!  
-من عاشق نیستم

سهند : شایدم مشکلی چیزی داری که پسری توی زندگی ات نیست  
امید : بسه سهند خجالت بکش

سهند آمد و مقابلم ایستاد. دلم می خواست گردنش رو بشکنم  
سهند : الان دو ساله که میشناسمت اما توی زندگی ات پسری نیست چرا!!؟  
-از کجا می دونی که نیست

ابرو بالا انداخت

سهند : یعنی هست؟

-دلیلی نمیبینم که از زندگی خصوصی ام به تو چیزی بگم  
سهند : پس نیست

با حرص نفس کشیدم

گلسا : هست

به گلسا نگاه کردم

فریبا : پس چرا ما خبر نداریم؟

گلسا : خوب من که خبر دارم

پریسا : حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

-نه، چون هنوز چیزی جدی نبود چیزی نگفتم  
سهند : رابطه جدی و شوخی مگه داره؟

- برای تو که دم دقیقه با این و اونی معلوم که فرق نداره  
سه‌ه‌ند : حالا میشه این جناب رو به ما هم معرفی کنی! البته اگه وجود خارجی داشته باشه.

الان چی بگم؟؟

گل‌سا : اره میشه چرا که نشه.

این گل‌سا داره چی میگه! من دوست پسر از کدوم قبری بیارم؟  
سه‌ه‌ند : چه عالی، پس هفته آینده، میبینیم راست میگی یا دروغ.  
یه پوزخند مسخره هم زد، کاش میشد با مشت بکوبم توی دهنش.

-خوب من برم

فرشید : کجا مشکل که حل شد

-کار دارم

سه‌ه‌ند : با جناب مجهول قرار داری؟

-به تو چه آخه

به گل‌سا اشاره کردم که بیا بیرون.

-فعلا بایی

گل‌سا : صبر کن منم تا بیرون هم‌رایت کنم

سر تکون دادم با گل‌سا رفتیم بیرون

گل‌سا : چیه؟؟

دستشو گرفتم از آیفون فاصله گرفتیم

-چرا چرت و پرت گفتی من دوست پسر کم کجا بود!!

گل‌سا : خوب چکار کنم؟ خواستم جلو سه‌ه‌ند کم نیاری

-الان که بد تر شد

گل‌سا : یه هفته وقت داری یه کاری می‌کنیم دیگه

چند تا نفس عمیق کشیدم

گل‌سا : خوب من برم تا بچه‌ها شک نکردن تو هم نگران نباش.

بوسم کرد و رفت. ای خدا من الان چه گلی به سرم بگیرم؟؟ آمدیم ابرو رو درست کنیم زدیم

چشم رو هم کور کردیم. آخه من تا هفته‌ی آینده دوست پسر کم از کجا بیارم؟ چرا این سه‌ه‌ند با من

لج کرده؟ وایی دارم دیوونه میشم. سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه؛ باید یه چاره‌ی پیدا

کنم.....

بشقاب کیک رو به دست گل‌سا دادم.

-الان چه غلطی کنیم، خانم فیلسوسک؟

گلسا: تو بی عرضه ی به من چه؟

-وا گلسا

بهم نگاه کرد.

گلسا: مگه دروغ می‌گم! توی این مدت چند تا پسر بهت معرفی کردم اما تو هیچ کدوم رو انتخاب

نکردی

-عزیز دلم، این زندگی واقعی نه فیلم، همیشه که دست هر الاغی رو گرفت و برد به عنوان دوست

پسر معرفی کرد.

گلسا: پس چکار کنیم؟ تو تا فردا عصر باید دوست پسر جور کنی

-همیشه همین طوری به غریبه ها اعتماد کرد. من در دسر نمی خوام

گلسا: خوب بیا شایان رو ببر و معرفی کن

نفسی کشیدم

-نه، مثل اینکه تو واقعا رد دادی!!

مقداری از کیکش رو خورد

گلسا: پریسا با من قهر کرده

-با من قهره، چون من بهش درباره ی دوست پسر خیالی ام چیزی نگفتم با تو چرا قهره؟؟

گلسا: چون منم بهش چیزی نگفتم

-فردا ضایع می‌شم

گلسا: منم همین طور

آهی کشیدم.

-این سهند چی از جون من می خواد؟؟

گلسا: می خواد باهات دوست بشه

-اما من نمی خوام

گلسا: خوب اونم چون لجش گرفته می خواد تو رو ضایع کنه

-چه خوش شانسم من

گلسا: هنوز یه روز وقت داری

نفسی کشیدم.

-من برم آب بخورم

گلسا: برای منم بیار

سر تکون دادم، از روی مبل بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه؛ صدای گوشی ام بلند شد. آب خوردم و برای گلسا هم یه لیوان آب اوردم.

-کی بود؟

گلسا : کامیار کیه؟

-یکی از دوستانم

روی مبل نشستم، مشکوک نگاهم کرد

گلسا : دوستت!!!

-اره دوستم

گلسا : تو که دوست پسر داری پس دیگه دردت چیه؟

-دوست نه دوست پسر

گلسا : چطوری باهاش آشنا شدی؟

-کامیار یکی از بچه های اکیپمونه

گلسا : اکیپتون!!!

-اره، دریا و کاوه، شراره و فرهود، مینا و کامیار، من و

مکت کردم

گلسا : تو و ؟

-من و پسر خاله ام

گلسا : پسر خاله ات!!

بهش نگاه کردم

-تو چرا هی حرفهای من رو تکرار می کنی؟

گلسا : چون درکت نمی کنم.

-چیزی برای درک نیست، کامیار یه دوست قدیمیست فقط همین

گلسا : اره تو راست میگی

از روی مبل بلند شد.

-کجا؟

گلسا : خونه

-چرا؟

گلسا : می دونی غزال، من دیگه خسته شدم

-از چی؟

گلسا : از رفتار تو

تعجبم کردم، این داشت چی می گفت؟

-چته تو؟

گلسا : من برای تو چی هستم؟

-خوب معلومه دوستم هستی

گلسا : پس من چرا چیزی از تو نمی دونم

-متوجه نمیشم

گلسا : تو از تمام زندگی من خبر داری، اما من چیزی درباره ی تو نمی دونم

از روی مبل بلند شدم

-توی زندگی من که خبری نیست

گلسا : چرا توی چشمت لوزه؟ چرا چیزی از زندگی عشقی ات نمیگی؟ چرا با اینکه دختر شیرازی

هستی، اما توی این مدت که تهرانی فقط دوبار رفتی شیراز و وقتی هم برگشتی دپرس بودی؟ چرا

مبهم رفتار میکنی؟

پوزخندی زد

گلسا : می دونی من دوست تو نیستم من فقط برات یه راهنما هستم

-گلسا...

پرید وسط حرفم

گلسا : بفهم غزال من دیگه نمی تونم، تو می خواهی تنها باشی، باشه پس من میرم تو هم با

تنهای ات خوش باش.

مانتو اش رو پوشید، شالش رو روی سرش انداخت، کیفش رو برداشت بهم نگاهی انداخت و رفت

سمت در، بالشت رو برداشتم و پرت کردم؛ خورد توی کمرش، صدای آخش بلند شد و برگشت

سمتم

گلسا : چته وحشی

اشکم ریخت روی گونه ام

-من غزالم، غزال سرلک یه خواهر بزرگتر از خودم به اسم صوفیا دارم؛ بچه که بودیم باهم رابطه

ی خوبی داشتیم اما رفتار های مامانم باعث شد که بین من و صوفیا فاصله بیافته؛ من شدم خار

اون شد گل، درس خواندن باعث میشد که کم تر فکر و خیال کنم. درست مثل الان

میون اشکام خندیدم

-تا اینکه قلبم عاشق شد، دلباخته ی پسر خاله ام شدم، دانیال شد تمام زندگی ام، قرار بود با هم ازدواج کنیم

دماغم رو بالا کشیدم و صورتم رو پاک کردم

-اما یهو بی خبر رفت و سهم من فقط یه پی ام شد. من لنز گذاشتم، موهام رو کوتاه کردم، تا فراموش کنم دانیال رو، دیگه شیراز نمیرم چون هر گوشه ی اون شهر خاطره دارم

فریاد کشیدم

-حالا فهمیدی من کی ام؟ من یه دختر بدبخت که کسی دوستش نداره، عشقش ترکش کرده، تنهای رو دوس نداره اما محکوم به تنهایی، حالا هم بروو زود تر برو دیگه هم سراغ من رو نگیررر

قلبم تیر کشید و افتادم روی زمین. گلسا کنارم نشست

گلسا کنارم نشست، دستم رو گرفت

گلسا : ت..و.. حالت.. خوبه؟

سرم رو، روی شونه اش گذاشتم، چند تا نفس عمیق پی در پی کشیدم

گلسا : می خواهی بریم دکتر؟

-نه

گلسا : چت شد یهو؟!

-یاد گذشته آزارم میده

گلسا : همش تقصیر منه

-میشه بری برام آب بیاری؟

گلسا : الان.. الان میارم

پا شد و رفت داخل آشپزخونه، منم از روی زمین بلند شدم روی مبل نشستم. حالم بهتر شده بود؛ گلسا لیوان آب رو به دستم داد، آب خوردم.

گلسا : الان خوبی؟

-اره

گلسا : من رو ببخش، غلط کردم، نمی دونستم که حالت بد میشه

-بیخیال

صدای گوشی ام برای چندین بار بلند شد.

گلسا : گوشی ات خودش رو خفه کرد

برش داشتم، کامیار بود تا می خواستم جواب بدم قطع شد، ده بار زنگ زده بود. نفسی کشیدم و بهش زنگ زدم

کامیار : هیچ معلوم هست کجایی؟؟ اگه قرار بود جوابم رو ندی پس چرا اصلا شماره دادی؟ نمی خواهی دیگه دوستم باشی راحت بگو دیگه چرا می پیچونی؟  
تمام حرفاش رو با فریاد گفت، چه آتیشش تند بود  
-ترمز، یواش چرا این قدر تند میری؟ خواب بودم، الان بیدار شدم دیدم زنگ زدی بهت زنگ زدم. حالا چی شده بد اخلاق؟  
سکوت برقرار شد و فقط صدای نفس هایش می آمد.  
کامیار : ببخشید من اعصابم خورده؛ سر تو خالی کردم، می تونم ببینمت؟  
-مهم نیست، اره کی؟ و کجا؟  
کامیار : پارک خوبه؟  
-اره، ساعت و آدرس رو بفرست تا پیام  
کامیار : ممنون، بازم ببخشید که فریاد زدم  
-اشکال نداره، فعلا بای  
کامیار : بای  
گوشی رو قطع کردم.  
گلسا : چیزی شده؟  
-نه  
گلسا : ببخشید که اذیتت کردم  
-امروز همه عذر خواهی میکنن.  
گلسا : کامیار هنوز با میناست؟  
-نه، چند ماه قبل از اینکه دانیال من رو ترک کنه، مینا یه روز بی خبر با عمه اش رفت خارج از کشور  
گلسا : اهان  
نفسی کشیدم.  
گلسا : میگم به همین کامیار بگو بیاد نقش دوست پسرت رو بازی کنه  
-بیخیال زشته  
گلسا : زشت اینکه من و تو فردا ضایع بشیم. همش چند ساعته چیزی که نمیشه.  
ابرو بالا انداختم. به کامیار بگم یا جلوی سهند ضایع بشم؟؟! کدوم یکی بدتره؟؟  
گلسا : نیازی به فکر کردن نیست، بهش مشکلک رو بگو، اونم قبول می کنه، بالاخره چند ساله که دوستت.

برای گوشی ام پی ام آمد.

کامیار : دو ساعت دیگه بیا پارک فرهنگ

-باشه پس می بینمت

گلسا : باهاش قرار گذاشتی؟

-اون با من قرار گذاشت

گلسا : کجا؟

-دوساعت دیگه پارک

از روی مبل بلند شد

گلسا : پاشو بریم آماده شو

-از الان زوده

گلسا : اینجا تهرانه، تو هم دختری.

-خوب یعنی؟

گلسا : تهران مساوی ترافیک. دختر مساوی دیر آماد شدن.

سر تکون دادم و از روی مبل بلند شدم و رفتیم داخل اتاقم، گلسا بین لباسام می گشت. چطوری

به کامیار بگم بیا دوست پسر من شو؟ اون دوست عشق سابقم و عشق دوستم است. نفسی

کشیدم

گلسا : یه سوال؟

-بپرس

گلسا : تو هنوزم عاشقی؟

-راستش نمی دونم، شاید بیشتر از عشق، دلیل رفتنش که من رو درگیر کرده. شاید من فقط به

دنبال جواب می گردم.

گلسا : غزال، تا کی می خواهی تنها بمونی؟

-نمی دونم، انگار تنهای باوفاست، هر کسی هم که ترکم کنه، این تنهای رهام نمی کنه.

گلسا : اما این جوری که همیشه زندگی کرد

-میدونی چی بیشتر از تنهای عذابم میده؟

گلسا : چی؟

-اینکه از خودم می پرسم، اون خودش من رو انتخاب کرد پس چرا رهام کرد.

گلسا : این قدر خودت رو عذاب نده، تو باید زندگیتو بسازی و از تنهای دربیای، اون دیگه رفته،

این رو قبول کن.



آهی کشیدم.

آهی کشیدم

گلسا: راستی چشمات چه رنگی؟

-تو از کجا فهمیدی که لنز داخل چشمامه؟

گلسا: سادس، وقتی زیر آفتابی مشخص میشه

-چه جالب

گلسا: نگفتی چه رنگی چشمات!!؟

-الان خودت می بینی.

لنزام رو از داخل چشمم دراوردم و داخل جعبه اش گذاشتم؛ به گلسا نگاه کردم.

گلسا: وایی چه خوش رنگ چشمات

لبخند تلخی زدم

گلسا: آخه چرا این رنگ چشمای زیبا رو پنهون می کنی؟

آهی کشیدم.

-دانیال همیشه بهم می گفت که من طلسم این نگاه سبز هستم، برای همین لنز مشکی داخل

چشمم می دارم.

گلسا: تو فقط داری خودت رو آزار میدی، دانیال دیگه نیست.

-اما صداس، حرفاش، خاطراتش که هست

گلسا: چرا سعی نمی کنی فراموشش کنی؟

-خودم رو تغییر دادم تا بتونم اون رو فراموش کنم، موهام رو کوتاه می کنم، لنز می دارم، شیراز

نمیرم. دیگه چکار کنم برای فراموشی؟

گلسا: با عوض کردن خودت که اون فراموش نمیشه، تو این جوری فقط نابود میشی. زیادی سخت

نگیر، فقط خودت باش.

شایدم گلسا راست می گفت، من زیادی سخت گرفته بودم. من خودم رو تغییر دادم اما دانیال

فراموش نشد. شاید باید یه راه دیگه ی رو امتحان کنم!

گلسا: تا ابد که نمی تونی مجرد بمونی، یه رابطه شروع کن، دوباره عاشق شو، زندگی ات رو از نو

بساز

-نمی تونم به همین راحتی به کسی اعتماد کنم

گلسا: می دونم شکست خوردی و اعتمادات نابود شده. اما باید بالاخره از یه جای شروع کرد.

-بذار راه پیدا بشه، اون وقت منم شروع می کنم.

گلسا : تو باید دنبالش بری راه که دنبال تو نیامد

نفس عمیقی کشیدم.

گلسا : این تنهایی نابودگر، تو خوشگلی، نازی، مهربونی، خودت رو محکوم به تنهای نکن. توی

تنهای حبس نشو

دستش رو گرفتم.

-اول بذار مشکل فردا حل بشه، بعدا برای راه و شروع و بقیه چیزا فکر می کنم.

گلسا : اوکی، اما من بازم میگویم به همین کامیار بگو نقش دوست پسرت رو بازی کنه، تا فردا

بدبخت نشیم

سر تکون دادم.

-حالا ببینم چی میشه

با حرص نفس کشیدم... بعد از کلی زیر و رو شدن لباس هام توسط گلسا بالاخره به انتخاب خودم

یه مانتوی سرمه ی با شلوار گرمی پوشیدم؛ شال آبی رو هم روی سرم انداختم.

-خوب بریم دیگه

گلسا : آرایش رو فراموش کردی

کرم و رژ لب زدم

گلسا : فقط همین؟

-خوب اره

گلسا : بابا داری میری سر قرار یکم به خودت برس

-قرار عاشقانه که نمیرم، فقط با دوستم میرم پارک همین

دو تا لپش رو پراز باد کرد و توی صورتم خالی کرد، خودم رو عقب کشیدم

-چکار می کنی؟

گلسا : حرصم رو سرت خالی می کنم

ابرو بالا انداختم. این گلسا هم یه تخته اش کم بود. کیفم آبی رنگم رو برداشتم.

-بریم

گلسا : باشه بریم

از اتاق رفتیم بیرون، سویچ رو از روی این برداشتم... سوار ماشین شدیم و راه افتادم.

گلسا : راستی دیگه لنز ندار، حیف این چشمام رو نمایش نداد.

-حالا فکرام رو کنم

با حرص سر تکون داد.

-وقتی حرص می خوری خوشگلتر میشی  
گلسا : دلم می خواد بزنت  
-دارم رانندگی می کنم، آروم باش  
گلسا : شانس آوردی که به فکر جونم هستم، وگرنه کتک می خوردی  
-آفرین به فکر جونت باش  
با مشت زد به بازو ام  
-اخ چرا می زنی؟  
گلسا : این رو زدم به دلیل اینکه با بالشت من رو زدی  
با لبخند سر تکون دادم؛ لبخند دندون نمایی زد. مثلاً قرار نبود من رو بزنه!!... اول گلسا رو  
رسوندم خونه اش و بعد رفتم سمت پارک.  
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. به کامیار زنگ زدم.  
کامیار : سلام کجایی؟  
-من پارکم تو کجایی؟  
کامیار : من نزدیک حوض سنگی نشستم  
-اوکی، الان میام  
گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت حوض سنگی، کامیار روی صندلی که شکل کنده ی درخت بود  
نشسته بود و یه میز مثلثی شکل چوبی هم رو به رو اش بود. با لبخند رفتم سمتش  
-سلام بداخلاق  
بلند شد، دستش رو سمتم دراز کرد، دستم رو داخل دستش گذاشتم  
کامیار : علیک سلام  
بهش لبخند زدم، رو به رو اش روی صندلی نشستم.. دو تا جعبه ی پیتزا روی میز بود  
-پیتزا خریدی؟  
کامیار : اره گفتم در فضای آزاد شام بخوریم  
-ساعت هفت ها  
کامیار : خوب بالاخره شب حساب میشه  
-اوکی.  
تیپ مشکی زده بود، موهاش بهم ریخته بود.  
-خوب بداخلاق بگو ببینم چی عصبیت کرده!؟  
کامیار : تو هنوز هم ناراحتی که سرت فریاد زدم؟

-نه، نیستم

کامیار : اول غذا یا اول حرف؟

-فرق نداره

کامیار : از وقتی برگشتم تهران یه روز خوش ندیدم، مامانم هی چپ و راست بهم دختر معرفی می کنه، بابام هم گیر داده که با دختر همکارش ازدواج کنم. حتی بابام برای فرداشب قرار خاستگاری گذاشته، روانی شدم دیگه از دستشون

-کامیار تو می خواهی تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

کامیار : نه، اما همین طوری که همیشه ازدواج کرد، نمی تونم به همین راحتی اعتماد کنم. -ما دو تا شکست خوردم اعتمادمون از بین رفته اما باید از یه جای شروع کنیم

کامیار : من فعلا زن نمی خوام

-حالا برو خاستگاری شاید دلت یکی رو پسند کرد

کامیار : همون یکبار دلم پسند کرد بسه

-نمیشه که همیشه تنها موند، نمیشه به تنهای عادت کرد، زندگی در حرکتیه پس درجا نزن.

ابرو بالا انداخت

کامیار : حرفای تازه می زنی آفرین

-مسخره ام نکن

کامیار : مسخره نمی کنم اما من همیشه نصیحت می کنم نه تو

-حالا برعکس شده اشکال نداره

کامیار : می دونی قسمت حرص آور ماجرا کجاست؟

-کجاست؟

کامیار : مامانم هر دختری که بهم معرفی می کنه میگه به پای مینا که نمیرسه اما مینا لیاقت نداشت.

آهی کشید.

کامیار : وقتی شیراز بودم راحت تر بودم، درست اون شهر پر از خاطره بود اما از عذاب دائمی

توسط مامان و بابام که خلاص بودم.

-خوب برای خودت خونه بگیر

کامیار : توی همین فکر هستم

نفسی کشیدم.

-هر دوتایی ما بدون دلیل طرد شدیم اما زندگی جریان داره، باید شروع کنیم تا ابد که همیشه افسرده و تنها موند.

کامیار : کسی آمده توی زندگی ات؟

-نه، چطور مگه؟

کامیار : آخه متفاوت حرف میزنی

-من فقط خسته شدم از دانیال، می خوام فراموشش کنم و به سمت یه زندگی جدید برم

کامیار : منم سعی کردم که مینا رو فراموش کنم، برای همین زدم تو کار دوست دختر، هر روز با یه نفر وقتم پر میکردم اما از وقتی امدم تهران بیخیال دخترا شدم.

-نه تعارف نکن بفرما دنبال دوست دختر

خندید. چه پرو بود این پسر، آهی کشیدم.

-هر کدوم ما یه راهی رو برای فراموشی انتخاب کردیم، من خودم رو عوض کردم تو سرت رو گرم کردی اما قبول کن که راه هر دوتامون اشتباه بود.

سر تکون داد. جعبه ی پیتزا رو مقابلم گذاشت.

کامیار : گوشت و قارچ، دوست داری؟

-اره

کامیار : پس بخور تا سرد تر نشده

-اوکی

در جعبه رو باز کردم و در سکوت مشغول خوردن شدیم. یعنی بهش بگم بیا نقش دوست پسر رو بازی کن؟ نه بابا بیخیال خودش کم دردسر نداره.

کامیار : توی فکری، چیزی شده؟

-نه

ابرو بالا انداخت

-راستش یه پسر هست که بهم عجیب گیر داده من بهش گفتم که دوست پسر دارم

کامیار : خوب!

-بعد قرار شد فردا دوست پسر رو به دوستام معرفی کنم، الان من موندم و حوض پر حنا

خنده اش گرفته بود

-راحت باش و بخند

کامیار : آخه چرا همچین دروغ شاخ داری گفتی؟

-می خواستم خودم رو از چاله نجات بدم که افتادم توی چاه

کامیار : الان می خواهی چکار کنی؟

-هیچی، فردا اساسی ضایع میشم

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

کامیار : میگم می خواهی من فردا به عنوان دوست پسرت پیام؟

-اگه می خواهی چرا که نه

کامیار : اوکی، پس، فردا من همراة میام

لبخند زد؛ ایول خودش پیشنهاد داد...بعد از خوردن پیتزا، هر کدوم رفتیم خونه هامون، خیلی

خوشحال بودم که فردا قرار نیست ضایع بشم.....

عجیب بود اما استرس داشتم، می ترسیدم امروز خراب بشه و لو بریم؛ قرار بود کامیار بیاد دنبالم،

تا با هم بریم پیش دوستام؛ به گلسا نگفته بودم که کامیار قبول کرده و قرار دوست پسر من باشه.

گوشی ام تک زنگ خورد، این یعنی کامیار آمده، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ از پله ها رفتم

پایین، سوار ماشین کامیار شدم

-سلام

کامیار : علیک سلام، خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

سر تکون داد

کامیار : چرا لنز گذاشتی؟

-از وقتی آمدم تهران همه من رو با رنگ چشم مشکمی دیدن

کامیار : خوب چرا؟

-تو برای فراموشی مینا با دخترا قرار گذاشتی منم برای فراموشی دانیال رنگ چشمم رو عوض

کردم.

سر تکون داد

کامیار : واقعا که ما دو تا دیوونه هستیم

-موافقم

لبخند زد.

کامیار : آدرس رو بگو

بهش آدرس رو دادم، از بس دندون روی لب پایینیم کشیده بودم، درد گرفته بود...رسیدیم،

کامیار دستم رو گرفت، بهش نگاه کردم

کامیار : استرس نداشته باش، همه چی خوب پیش میره.

لبخند زدم، نفس کشیدم و از ماشین پیاده شدیم. زنگ رو زدم و وارد خونه شدیم. اول من وارد  
هال شدم و نگاهها سمتم چرخید گلسا ناراحت بود، تا سهند خواست حرف بزنه کامیار وارد هال  
شد، چشمای گلسا برق زد، بقیه ی هم تعجب کردن

سهند : معرفی نمی کنی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم، کامیار کنارم ایستاد و دستم رو گرفت

کامیار : من کامیار هستم، دوست غزال از آشنایی شماها خوشبختم

گلسا لبخند زد و سهند ضایع شد. رفتیم و کنار گلسا نشستیم، گلسا سرش رو نزدیک گوشم  
آورد.

گلسا : الهی بمیری چرا بهم نگفتی؟

-خواستم سورپرایز شی

از بازوم بشکون گرفت دردم گرفت اما زیاد عکس العملی نشون ندادم

فریبا : چه خوب، ما با شما آشنا شدیم

هاله : غزال چیزی از شما به ما نگفته بود، برای همین تعجب کردیم.

-خوب گفتم که می خواستم رابطه مون جدی تر بشه و بعد بگم

فرشید : بالاخره که قرار بود باهامون آشنا بشه حالا چه زود چه دیر

سهند : کجا و کی با هم آشنا شدید؟

اخره به تو چه فضول!

کامیار : من و غزال چند سالی هست که همرو می شناسیم اما چند ماه که دوست شدیم

سهند : اهان، پس تو حتما باید با عشق قبلی غزال هم آشنا شده باشی!

کامیار بهم نگاه کرد. عصبی شده بودم.

سهند : پس چیزی نمی دونی

امید : سهند!!

سهند : چیه؟ خوب داریم حرف می زنیم

کامیار : مهم نیست که کی عشق اول غزال بوده؛ مهم اینکه من عشق اخرش هستم

لبخند زدم. سهند دربست دیوار.

سهند : انگار خیلی عاشقی، مراقب باش قاشق نشی

کامیار با لبخند بهم نگاه کرد.

کامیار : مگه میشه عاشق غزال نشد؟ دختری که مثل برگ گل یاس میمونه

کمی خجالت کشیدم، گلسا زد به دستم، بهش نگاه کردم، لبخند معنی داری زد. وا این چش بود!!!  
نگاه به ساعت کردم و سرم رو نزدیک گوش کامیار بردم  
-بهتر دیگه بریم  
بهم نگاه کرد و سر تگون داد  
کامیار: خوب ما که دیگه باید بریم  
فریبا: به همین زودی!  
-کامیار جایی کار داره باید بریم  
سهند: اما هنوز من سوال دارم  
گلسا: فرار که نمی کنن دوباره می بینیمشون  
من چرا این سهند رو نمی کشم!! پسره ی سه نقطه. من و کامیار از روی میل بلند شدیم.  
امید: خوشحال شدم از آشنایت. امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشید  
کامیار: ممنون  
با لبخند بهش نگاه کردم. با همه ی بچه ها دست دادیم و خداحافظی کردیم.. سوار ماشین شدیم  
-آخیش تموم شد  
کامیار: سهند همون پسره ی که بهت گیر میده؟  
-اره، اما الان در بست توی دیواره  
دو تایی خندیدم.. در سکوت به سمت مقصد حرکت کردیم... جلوی ساختمان ایستاد  
کامیار: راستی چرا گفتی زود بیایم؟  
-خوب تو امشب بیا بری خواستگاری  
کامیار: بیخیال غزال  
-ببین کامیار امشب به احترام بابات پاشو برو خواستگاری، بعد که برگشتی به بابات بگو که  
خودت می خواهی عشق زندگیتو پیدا کنی و باهاش یه زندگی بسازی.  
کامیار: به نظرت به حرفم گوش میده؟  
-وقتی بهش احترام بزاری و با آرامش حرف بزنی، معلوم که گوش میکنه.  
نفس عمیقی کشید. در رو باز کردم  
-بابت امروز ممنون  
کامیار: کاری که نکردم، مراقب خودت باش  
-تو همین طور



از ماشین پیاده شدم، برام بوق زده و رفت. امروز روز خوبی بود، از ضایع شدن نجات پیدا کردم. باید این لطف کامیار رو جبران کنم.....

حوله رو تنم کردم و از حموم بیرون آمدم، وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم، شونه رو برداشتم و به شونه زدن موهام مشغول شدم. از زمان نامزدی صوفیا دیگه موهام رو کوتاه نکرده بودم، بلند شده بودن و یه جورایی دلم نمیامد که کوتاهشون کنم، تازه قرار بود من بشم همون غزال چشم سبز، مو بلند. صدای گوشی ام بلند شد. برش داشتم کامیار بود

-سلام خوبی؟

کامیار : علیک سلام تو خوبی؟ کجایی؟

-ممنون، خونه

کامیار : می تونی بیای کافه؟

-چیزی شده؟

کامیار : می خوام باهات حرف بزنم

-باشه، کدوم کافه؟

کامیار : سه دو چهار

-باشه تا یکساعت دیگه اونجام

کامیار : اوکی بای

-بای

قطع کردم. یعنی چیزی شده بود!! شونه بالا انداختم و موهام رو با سشوار خشک کردم و با کش جمع کردم؛ لباس تنم کردم، کیف و سویچ رو برداشتم از خونه رفتم بیرون، سوار ماشین شدم به سوی کافه حرکت کردم... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. وارد کافه شدم، خلوت بود، کامیار سر یه میز دو نفره نشسته بود، شلوار قهوه ی و پیراهن خاکستری پوشیده بود. با لبخند رفتم و روی صندلی نشستم

کامیار : خوش آمدی

-ممنون

گارسون آمد

گارسون : چی میل دارید؟

به منو نگاه کردم

-من که قهوه فرانسه با کیک شکلاتی

کامیار : پس دو تا قهوه فرانسه، دو تا کیک شکلاتی

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت.

-خوب چه خبرا؟

کامیار : از چاله در آمدم، شرجه زدم توی چاه

-یعنی چی؟

کامیار : دیشب رفتم خواستگاری، بعد که برگشتیم به بابام گفتم که من این اجبار رو نمیخوام فقط به احترامش امدم و من می خوام با عشقم زندگی کنم.

-خوب

کامیار : هیچی دیگه سوتی دادم به جای بگم می خوام عشق زندگی ام رو پیدا کنم گفتم می خوام با عشقم زندگی کنم

خندیدم.

کامیار : کوفت نخند

-خوب

کامیار : زهرمار، خوب اینکه من الان باید عشقم رو ببرم به خانواده ام معرفی کنم و فقط تا آخر هفته وقت دارم وگرنه باید با اون دختر همکار بابام ازدواج کنم.

-اون وقت به من میگی چرا دروغ شاخ دار گفتم!

کامیار : من به حرف تو گوش دادم

چشمام از تعجب گرد شد.

-من بهت گفتم برو الکی بگو که عشق داری!!!!

سر تکون داد؛ با حرص نفس کشیدم؛ گارسون سفارش ها رو آورد.

-خوب الان می خواهی چکار کنی؟

کامیار : دنبال دوست دختر بگردم.

انگار الان وقت جبران بود، اما چه زود وقتش رسید.

-من میشم عشقت

کامیار : چون بهت کمک کردم می خواهی بهم کمک کنی؟

-نه، چون دوستت هستم و دوستا به هم کمک میکنند

کامیار بهم لبخند زد، مقداری از کیک و قهوه ام رو خوردم، یهو یاد چیزی افتادم

-کامیار

کامیار : بله

-مامان و بابات من رو می شناسن که

کامیار : همش یکی دو بار دیدنت کجا یادشون که تو کی هستی؟  
-بر فرض محال که من رو یادشون باشه اون وقت چی؟  
کمی صورتش رو کج و کوله کرد  
کامیار : هیچی، یعنی من نمی تونم با دوست مینا دوست بشم؟  
-می تونی بشی!!!  
فنجون قهوه رو سر کشید  
کامیار : اصلا بیخیال، بیا برگردیم دنبال دوست دختر  
-خوب حالا ناراحت نشو  
کامیار : ناراحت نشدم، فقط نمی خوام برای تو دردرس بشه  
شونه بالا انداختم و نفسی کشیدم  
-چیزی که همیشه فقط یه مدت نقش بازی میکنیم.  
کامیار : تو هم خود درگیری داری ها  
لبخند زدم.  
کامیار : پس جمعه قرار خوش بگذره  
سر تکون دادم. چه خوشی هم بگذره!! خدا به دادمون برسه. یه حسی می گفت این بازی بد بازیه  
میشه.  
کامیار : ببین غزال اگه نمی خواهی اجباری نیست، اگه می ترسی بیخیال.  
-نترسیدم، خودم می خوام که کنارت باشم اجباری نیست.  
دستم رو گرفت  
کامیار : ممنون که هستی  
بهش لبخند زدم؛ دلم گواه بد می داد؛ حسم می گفت این بازی خطرناکه اما دوستی با  
ارزشه.....  
ناخن هام رو، توی دستم فرو کرده بودم؛ لب پایینم بین دندان هام اسیر شده بود؛ بی نهایت  
استرس داشتم، می ترسیدم از عکس العمل مامان و بابای کامیار، دلم شور میزد خدا کنه امشب به  
خوبی و خوشی تموم بشه.  
کامیار : میشه آرام باشی!!؟  
-آرومم.  
کامیار : کاملاً مشخصه، کم مونده از ترس سخته کنی  
-خوب چکار کنم؟ دست خودم نیست

کامیار : خوب منم این جواری استرس می گیرم  
چند تا نفس عمیق کشیدم.

کامیار : قرار نیست که چیزی بشه! فقط یه شام می خوریم همین.  
-می دونم فقط یه شامه!!!

کامیار : ببین غزال با اینکه دیره برای منصرف شدن، اما اگه نمی خواهی اجباری نیست.  
-من منصرف نشدم فقط یکم استرس دارم

بهم لبخند زد، کف دستم سوراخ شده بود، باید سعی کنم که آرام باشم، چیزی قرار نبود بشه.  
کامیار : یا رژ لب بالایی رو پاک کن یا از اول رژ بزن.

دستمال رو برداشتم و رژ لبم رو پاک کردم و بعد دوباره رژ زدم  
-الان خوب شد؟

بهم نگاهی انداخت  
کامیار : اره

لبخند زدم، ماشین ایستاد

کامیار : خوب رسیدیم، آماده ی؟  
-اره بریم

از ماشین پیاده شدیم، کامیار زنگ در رو زد، چند ثانیه ی گذشت تا در باز شد، وارد شدیم، به  
نگهبان با سر سلام دادیم، وارد آسانسور شدیم، شماره ی چهار رو فشار داد، آهنگ ملایمی پخش  
شد. به طبقه ی مورد نظر رسیدیم؛ از آسانسور خارج شدیم. رو به روی واحد ایستادیم، دستم رو  
گرفت چند ضربه به در کوبید. در باز شد و چهره ی مامان کامیار که اسمش نسرین بود نمایان شد  
-سلام

کامیار : سلام مامان

نسرین : علیک سلام

از جلوی در رفت کنار، وارد خونه شدیم، بابای کامیار روی مبل نشسته بود  
-سلام

مرتضی : علیک سلام بفرما

روی مبل دو نفر نشستیم. قلبم توی دهنم بود. نسرین خانم با دقت زل زده بود به من  
نسرین : من تو رو قبلا جای دیدم؟

به کامیار نگاه کردم، با نگاهم بهش گفتم، بیا دیدی شناخت.

کامیار : غزال از دوستای قدیمی میناست

کپ کردم، این الان چرا من رو معرفی کرد؟!

نسرین : دوست مینا!!!

کامیار : اره.

نسرین اخم ریزی کرد.

مرتضی : خانواده شما از این رابطه خبر دارند؟

الان من چی باید بگم؟!

کامیار : هنوز کسی از این رابطه خبر نداره، چون شما خیلی عجله داشتید من مجبور شدم غزال

رو بهتون معرفی کنم

نسرین : یعنی چی؟ مگه قرار بود تا ابد پنهون بمونه؟

کامیار : نه مامان جان، اما چون رابطه مون تازه است، می خواستیم کمی جدی تر بشه و بعد به

خانواده ها معرفی.

نسرین : جدی و غیر جدی نداریم که

مرتضی : حتما بازم می خواستی با این دختر چند روز وقت بگذرونی و بعد ولش کنی

کامیار : نه، غزال مثل دخترای دیگه نیست

مرتضی : امیدوارم

رسمال شده بودم.

نسرین : خوشگله اما به پای مینا نمی رسه

کامیار نفس بلندی کشید

کامیار : مامان من خیلی گرسنه هستم، شام آماده نیست؟

نسرین : الان میارم پسر

مامانش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. منم بلند شدم

کامیار : کجا؟

-کمک مامانت

بهم لبخند زد، وارد آشپزخونه شدم

-اگه کاری هست بگید انجام بدم

به سر تا پام نگاهی انداخت.

نسرین : بشین سالاد درست کن

سر تکون دادم، اما اول یه لیوان آب خوردم و بعد نشستم و خیار پوست گرفتم

نسرین : کجا با کامیار آشنا شدی؟

-توی جمع دوستیمون

نسرین : واقعا چه دوست خوبی برای مینا هستی

یهو آمد ستم

نسرین : ببین دختر جون نمی دونم چطوری کامیار رو کشیدی سمت خودت، اما بدون کامیار

هنوز مینا رو دوست داره، اما خوب مینا لیاقت نداشت و رفت.

ازم فاصله گرفت، نفس حبس شدم رو فرستادم بیرون، آب دهنم قورت دادم، حالا فهمیدم کامیار منظورش از عذاب دائم چی بود!! حالا خوبه من قرار نیست عروس این خانواده بشم وگرنه روانی میشدم.

بعد از درست کردن سالاد، همراه با نسرین خانم میز شام رو چیدیم؛ کنار کامیار روی صندلی سر

میز نشستیم. با استرس فراوان مشغول خوردن شدم، بابای کامیار بهم نگاه کرد

مرتضی : از خودت بگو

آب دهنم رو قورت دادم، تا خواستم حرف بزنم

کامیار : غزال سرلک 21ساله دانشجوی رشته ی معماری تهران. چیز دیگه ی هست که بخواهید بدونید؟

نسرین : مگه خودش زبون نداره که تو جاش حرف میزنی؟

کامیار : کی گفته زبون نداره!

نسرین : پس چرا نمی ذاری حرف بزنه؟

کامیار بهم نگاه کرد. الان من چی باید می گفتم؟ یه غلط کردم خاصی توی نگاهم جمع شده بود.

-یکسال و نیم دیگه درسم تموم میشه

مرتضی : کی می خواهید با هم ازدواج کنید؟

-راستش هنوز درباره ی ازدواج با هم حرف نزدیم

نسرین : یعنی چی؟ مگه قرار نیست ازدواج کنید؟

کامیار : چرا قرار است اما نه به این زودیا، غزال هنوز درس داره

مرتضی : بهتر هر چه زودتر این ماجرا جدی بشه.

کامیار : الان هم شوخی نیست، فقط یکم زمان می خواد

نسرین : زمان برای چی؟ مگه این دختر رو دوس نداری؟

کامیار عصبی شده بود، قاشق رو توی بشقابش پرت کرد.

کامیار : من غزال رو دوس دارم، اما برای ازدواج اول باید از حسمون مطمئن تر بشیم

نسرین : پس قبول داری که هنوز مینا رو دوست داری؟

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و صندلی افتاد روی زمین.  
کامیار : بسه مامان بسه. مینا رفته، اگه غزال رو بهتون معرفی کردم، چون دلم نمی خواست با اون دختر ترشیده ی همکار بابا یا با اون دخترای احمقی که شما معرفی می کنید ازدواج کنم.  
به من نگاهی کرد و رفت سمت در، از روی صندلی بلند شدم. بدون اینکه چیزی بگم، کیفم رو برداشتم، رفتم از خونه بیرون، وایی عجب شبی بود امشب، تند تند از پله ها پایین رفتم. کامیار داخل ماشین نشسته بود، سوار ماشین شدم. سرش رو، روی فرمون گذاشته بود.  
-کامیار

یهو شروع کرد به ضربه زدن به فرمون.

کامیار : چرا من باید تاوان رفتن مینا رو پس بدم؟ چرا درک نمیکنن که دارم عذاب میکشم؟ بهم نگاه کرد از ترس به در چسپیدم.

کامیار : چراااا؟ آخه مگه من چه گناهی به جز عاشقی داشتم؟ چرا مینا ترکم کرد؟ چراااا؟  
رگ گردنش باد کرده بود، چشماش درشت و سرخ شده بودن، صدای نفس هاش میامد. آب دهنم رو قورت دادم، یهو بازوم رو گرفت و کشید، باهاش چشم تو چشم شدم، نگاهش از غم و خشم می گفت، بازوم رو فشار میداد؛ نفسش توی صورتم می خورد.  
-دست...م...درد...گرفت

ولم کرد و ازم فاصله گرفت. چند تا نفس عمیق کشیدم. بازوم درد می کرد. یهو صدای گوش خراش لاستیک ها بلند شد و ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد. از ترس به صندلی چسپیده بودم و با دستایی لرزون کمر بند رو بستم. ماشینای که از مقابل میامدن بهمون چراغ میدادن، از ترس توان جیغ کشیدن هم نداشتیم، از وقتی که یادمه، وقتی که بابام با سرعت رانندگی می کرد از ترس گریه می کردم. انگار کامیار قصد خودکشی داشت و یادش رفته بود که من توی ماشین هستم؛ داشتیم با یه ماشین که از جلو میامد شاخ تو شاخ می شدیم.  
داشتیم با یه ماشین که از رو به رو میامد، شاخ تو شاخ می شدیم که دست انداختم توی فرمون و به سمت راست چرخوندم، کامیار هم زد روی ترمز، ماشین به طرز وحشتناکی ایستاد؛ خوب شد کمر بند بسته بودم وگرنه الان توی شیشه پرت شده بودم، سر کامیار به فرمون برخورد کرد.  
کمر بند رو باز کردم و فریاد کشیدم

-احمق تو که می خواهی خودکشی کنی، قبلش من رو پیاده می کردی.

شروع کردم به س\*ی\*ن\*ه اش مشت کوبیدن

-داشتی هر دو تامون رو به کشتن می دادی، به درک که مینا رفت، بدرک که دانیال رفت. بدرک که قلبمون تاوان عشق رو پس داد.

دستام رو گرفتت

کامیار : من چرا باید تاوان پس بدم؟؟ اون مینای ه\*ر\*ز\*ه من رو نابود...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بهش سیلی زدم. بهم نگاه کرد. با حرص نفس کشیدم.

کامیار : الان چرا من رو زدی؟

واقعا چرا زده بودمش؟؟ انگار یک عکس العمل خودآگاه نبود؛ نفس بلند و عمیقی کشید؛ پیشونی

اش زخم شده بود، از داخل جعبه، یه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

-از پیشونی ات داره خون میاد، بگیر پاکش کن

دستمال رو از دستم گرفت و خون رو پاک کرد.

کامیار : دست سنگینی داری ها!

خجالت کشیدم.

-با اینکه دست خودم نبود اما حقت بود

کامیار : اره، شاید حقم بود.

نفسی کشیدم

-ببین کامیار الان درک کردم که داری به بدترین شکل عذاب میکشی، اما این دلیل نمیشه که

بخواهی خودت رو بکشی!!

کامیار : نمی خواستم خودم رو بکشم که، فقط عصبی بودم

بهم نگاه کرد.

کامیار : ممنون که جون هر دو تامون رو نجات دادی.

-ممنون که می خواستی به کشتنمون بدی

کامیار : زیاد روی کردم اما دست خودم نبود

-می دونم توی عذابی اما مجبوری به تحمل، حرفای رو که به من میزنی رو یادت بیار، تو باعث

شدی که من حالم خوب بشه؛ بعد الان خودت این همه داغونی که البته حق داری.

کامیار : هر چی که میشه اسم مینا میاد وسط، انگار من اون رو ترک کردم نه اون من رو!

آهی کشید.

کامیار : بگذریم، بابت امشب ممنون و عذر میخوام.

-کاری نکردم، نیازی به عذر خواهی و تشکر نیست

کامیار : میرم و حقیقت رو بهشون میگم

-نه، این بازی رو باهم شروع کردیم باهم ادامه میدم و تمومش می کنیم.

کامیار : نمی خوام تو هم عذاب بکشی



-هر چه از دوست رسید نیکوست  
چشمک زد.

کامیار : ممنون که هستی

-خوب من رو برسون خونه یا نه با آژانس میرم.

کامیار : خودم می رسونمت

-کجا؟ به اون دنیا؟؟!

لبخند تلخی زد

کامیار : اون موقع عصبی بودم اما الان حالم خوبه

شونه بالا انداختم و کمر بند رو بستم... جلوی ساختمان ایستاد

کامیار : مراقب خودت باش دوست خوبم

-تو هم مراقب خودت باش شب خوش

بهم لبخند زد، از ماشین پیاده شدم، کامیار وقتی عصبی میشد خطرناک میشد. اما بهش حق میدم. اگه یکی هم بود که دائم اسم دانیال رو برام زمزمه می کرد منم روانم بهم می ریخت. دلم برای کامیار سوخت. اون هم حق یه زندگی نرمال رو داشت. اره مامانش خاله ی میناست اما دیگه نباید چپ و راست اسم مینا رو برای کامیار زمزمه کنه. مینا رفته بود؛ باید اجازه بدن که کامیار فراموشش کنه نه اینکه هی براش تکرارش کنن.....  
یک هفته ی بعد:

لیوان ها رو، روی میز گذاشتم، داخلشون قهوه ریختم، لیوان به دست از آشپزخونه بیرون رفتم؛  
یه لیوان رو به دست گلسا دادم و روی مبل نشستم.

گلسا : خوب چه خبرا از اون جگر؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-کدوم جگر!!

گلسا : همون کامیار، رفیق قدیمی

چشمک زد

-واا گلسا حیا کن

گلسا : نترس به عشقتون نظر ندارم

با بالشت کوبیدم توی سرش

گلسا : آخ چرا می زنی؟

-تا مغزت بیاد سر جاش و این قدر چرت و پرت نگی

گلسا : وا مگه چی گفتم؟

-اول دختری که نامزد داره، به پسرا دیگه جگر نمیگه؛ دوم کامیار برای من فقط یه دوسته  
با حرص نفسی کشید. لبخند زدم و از قهوه ام خوردم.

گلسا : نگفتی چه خبر؟

-خبری نیست، به جز اینکه من شدم دوست دختر کامیار

گلسا : کامیار که دوست پسر تو بود! اون جریان هم که تموم شد  
-اره، اما یه جریان جدید شروع شد.

با مشت به بازو ام کوبید.

-آخ، چته؟

گلسا : چرا خبر ها رو دیر به دیر به من میدی!!

-خوب فرصتش الان پیش آمد

گلسا : زود تعریف کن ببینم چی شده؟

لب هام رو کج و کوله کردم.

-خلاصه ی مطلب، مامان و بابای کامیار می خوان برایش زن بگیرن، اما کامیار زن اجباری نمی  
خواد، برای همین من فعلا نقش دوست دختر معرفی شده به خانواده اش رو بازی می کنم.

یهو جیغ کشید و من ترسیدم

-زهرمار چه مرگته؟

گلسا : بیشعور خبر به این مهمی رو باید الان به من بگی؟

-همچین هم مهم نیست ها

گلسا : تو الان نامزد کامیاری ایول

-گلسا جان نقشه است، واقعی که نیست، آروم باش

گلسا : هر چیزی شوخی شوخی جدی میشه

بهش چشم غوره رفتم. گلسا خندید.

-کوفت پرو

گلسا : عاشقتم نیمرو

نفس بلندی کشیدم

گلسا : خوب مامان و باباش با دیدن تو چی گفتن!

-هیچی، فقط با محبت می خواستن خفه ام کنن.

گلسا : وا! چرا؟؟

-مامانش چپ و راست مینا مینا میکرد باباش هم گیر داده بود به خانواده من و ازدواج مون  
گلسا : ای بابا پس شب گندی بود  
-خیلی مزخرف بود  
گلسا : حالا تا کی این بازی ادامه داره؟  
-نمی دونم اما شاید همش چند ماه  
گلسا : خوب بعدش چی؟  
-نخودچی  
گلسا : جدی پرسیدم  
-خوب نمی دونم، می گیم تفاهم نداشتیم و بهم میزنیم.  
سر تکون داد.  
-تو کی عروس میشی؟  
گلسا : هنوز زمان دقیقش مشخص نیست، بیشتر تو فکر رفتن هستیم  
-به کجا؟  
گلسا : آلمان  
-اونجا چرا؟؟  
گلسا : هر دو تامون دوست داریم آلمان زندگی کنیم.  
-اهان به سلامتی  
گلسا : ممنون اما به همین آسونی هم نمیشه رفت، کلی کار داریم هنوز  
-همه چی حل میشه نگران نباش  
بهم لبخند زد  
گلسا : تو هم نگران نباش  
-نیستیم. فقط یکم ترسیدم همین  
گلسا : چرا ترس؟  
-نمی دونم  
دستش رو، روی دستم گذاشت و بهم لبخند شیرینی زد. سرم رو، روی شونه اش گذاشتم. چه  
خوب بود که گلسا کنارم بود.  
گلسا : ولی خوشگله ها  
-کی؟  
گلسا : قصاب محله ، خوب معلوم دیگه کامیار

لبخند زدم

گلسا: تک فرزنده؟

-اهوم

گلسا: تهرانی؟

-نه، در اصل شیرازیه، اما از بچگی با خانواده اش آمدن تهران و دوباره برای دانشگاه برگشت

شیراز، الانم که ساکن تهرانه

گلسا: آهان

کامیار رفیق قدیمی، همون پسر چشم قهوه ی روشن، مو مشکی، پوست برنزه، قد بلند، صورت

گرد، هیکل ورزشی، پسری که به عنوان پسر خاله و عشق مینا معرفی شده بود؛ اما الان یه

دوست عالی برام بود. فقط خدا به فریاد دختری برسه که قرار عروس این خانواده بشه. کاش مینا

نمی رفت کاش دانیال نمی رفت؛ اون وقت الان ما چهار تا خوشبخت زندگی می کردیم؛ زندگی آی

زندگی.....

چهار ماه بعد:

صدای گوشی ام بلند شد؛ توی خواب ناز بودم، خمیازه ی کشیدم و با حرص و چشمام های بسته،

گوشی رو برداشتم.

-بله

صوفیا: زهرمار نامرد بی معرفت

وحشت زده چشمام رو باز کردم.

-چی شده؟

صوفیا: دلم می خواد خفه ات کنم، چطور تونستی همچین کاری کنی؟!؟

یا خدا چی شده؟ قلبم آمد تو حلقم

-صوفیا مثل آدم بگو چی شده؟

صوفیا: تو که داری با کامیار ازدواج می کنی و باهاش خونه گرفتی چرا به ما چیزی نگفتی؟

روی تخت نشستم، این چی داشت میگفت؟

صوفیا: بابا از دستت خیلی ناراحت و عصبیه؛ بابای کامیار زنگ زد و همچی رو بهمون گفت

کپ کرده بودم

صوفیا: چرا چیزی نگفتی؟

گوشی رو قطع کردم، رسماً بدبخت شده بودم، شماره ی کامیار رو گرفتم؛ این چرا برنمیداره!! چند

بار بهش زنگ زدم تا صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید.

کامیاری : هوم

فرياد زدم

-کامیاری

کامیاری : یا خدا چی شده؟

-یه چیزی بدتر از سونامی، زلزله و سیل

کامیاری : یعنی چی؟ تو حالت خوبه؟

-باید فوری بینمت

کامیاری : باشه کجا؟

-قبرستون، پارک، خیابون، هر جایی

کامیاری : غزال آروم باش و بیا کافه ی سه دو چهار

-باشه

گوشی رو قطع کردم، چند تا نفس کشیدم. گوشی ام زنگ خورد، دریا بود

-سلام

دریا : بی معرفت چرا چیزی...

گوشی رو قطع کردم، چطوری دریا با خبر شد دیگه؟ گوشی رو پرت کردم روی تخت. الان من چه

گلی به سرم بگیرم؟؟ از روی تخت بلند شدم و می خواستم برم سمت کمد که یهو پرت شدم و

خوردم توی در کمد

-آخ آخ دماغم

دماغم نابود شد، با دستم دماغم رو مالیدم. من چرا خوردم زمین! به پشت سرم نگاه کردم. پام

توی ملافه گیر کرده بود، وایی جواب بابام رو چی بدم؟؟ صوفیا که قاطی بود، بقیه ی که جای خود

دارن. گوشی ام زنگ می خورد اما جرات جواب دادن بهش رو نداشتم؛ از روی زمین بلند شدم، از

داخل کمد لباس برداشتم و پوشیدم، فرياد کشیدم، کامیاری خفه ات می کنم. اصلا حوصله ی

رانندگی نداشتم، وایی من الان چه غلطی کنم؟ جواب بابام رو چی بدم؟ چکار کنم؟ نفسی کشیدم

و به آژانس زنگ زدم. از پله ها پایین رفتم، سرم کمی درد گرفته بود. بعد از اون شب مزخرف، دو

بار دیگه هم رفته بودم خونه ی کامیاری اینا، باباش طبق معمول به خانواده ی من و ازدواج مون گیر

داده بود؛ مامانش هم هی مینا مینا میکرد، منم با نگاهم کامیاری رو به آرامش دعوت می کردم، والا

دیگه منم به اسم مینا آلرژي پیدا کرده بودم. سوار آژانس شدم و آدرس رو گفتم. وقتای که با

کامیاری بودم روی لبام لبخند بود و خیلی بهم خوش می گذشت، گاهی هم تو دورهمی بچه ها

شرکت می کردیم؛ سهند متلک می گفت و کامیاری هم حالش رو می گرفت. امید هم فرق کرده و

یه شادی خاصی مهمون نگاهش بود. دریا از زندگی اش راضی و خوشنود بود؛ شراره اینا همین که تاریخ عروسی رو تعیین کردن دایی فرهود افتاد و مرد، باز عروسی عقب افتاد. هفته ی گذشته با کامیار رفتیم و یه خونه براش گرفتیم، آخه می خواست مستقل بشه اما انگار خانواده اش بد برداشت کرده بودند. ماشین ایستاد، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم؛ چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد کافه شدم. دیگه اینجا همه من و کامیار رو میشناختن. سر میز همیشگی نشستیم. گارسون آمد منو رو به سمتم گرفت، دیگه منو رو از حفظ بودم. بدون نگاه کردن به منو. گارسون آمد، منو رو به سمتم گرفت، دیگه منو رو از حفظ بودم، بدون نگاه کردن به منو. -یه لیوان آب، قهوه ی ترک، کیک شکلاتی، هات چاکلت، ترافل و بستنی شکلاتی گارسون با تعجب سفارش ها رو نوشت و رفت. دستام رو، روی میز گذاشتم و سرم رو، روی دستام؛ الان چه کنم؟ آخه چرا این جوری شد؟ دلشوره هام بی خودی نبود! بابام ازم سوپ درست می کنه. اشکم داشت درمیامد. وایی وایی

کامیار : چه خبره؟

با شنیدن صدای نگران کامیار، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. روی صندلی نشست.

کامیار : چی شده؟

-بدبخت شدم

کامیار : چرا؟

-بابات به بابام زنگ زد و گفته ما خونه گرفتیم و داریم ازدواج می کنیم

دهنش باز موند

-الان چکار کنم؟

کامیار : من خبر نداشتم

-الان چی میشه؟

کامیار : خوب حقیقت رو می گفتی!

-چطوری می گفتم؟ از کجا می گفتم؟

گارسون سفارش ها رو آورد. اول لیوان آب رو سر کشیدم و بعد در مقابل نگاه های تعجب آمیز

کامیار، با لذت مشغول خوردن شدم.

کامیار : این همه!! دل درد می گیری که

-شکلات لازم شده بدنم. چیزی نمیشه

سر تکون داد. وای سرم تیر می کشید.

کامیار : ببین...

-وایی کامیار اگه بدونی صوفیا چه خشمگین بود  
کامیار : غزال...  
-حتی به گوش دریا و شراره هم رسیده، هی زنگ میزنن  
کامیار : بزار...  
-از ترس نمی تونم جواب گوشی ام رو بدم، آخه چی بهشون بگم؟  
فنجون قهوه رو برداشت و ازش خوردم  
کامیار : دوستت دارم  
محتوای دهنم پاشید شد توی صورت کامیار. الان چی گفت؟؟ حتما گفته دوست دارم، من اشتباه  
دوستت دارم شنیدم؛ با دستمال صورتش رو پاک کرد.  
-ببخشید، یهوی شد، داشتی می گفتم چی رو دوست داری؟  
نفسی کشید.  
کامیار : ببین خوب من شیراز بعد از رفتن مینا، با دخترای زیادی بودم  
-می دونم چندین بار این حرف رو زدی!  
کامیار : شب عروسی دریا رو یادته؟  
-خوب اره، میشه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم  
کامیار به صندلی تکیه داد و دستاش رو، روی میز گذاشت.  
کامیار : ببین عشق فقط توی قصه هاست و یه حس دردناکه، رومئو و ژولیت بخاطر عشق مردن،  
یا اصلا خودم دو تا از عشق ضربه خوردیم، پس عشق چیزی به جز درد و رنج نیست؛ قبول داری؟  
سرم رو به چپ و راست تکون دادم  
-تا حدودی با حرفت موافقم، اره ما ضربه خوردیم، اما زندگی جریان داره.  
کامیار : دقیقا، من و تو که تا ابد نمی تونیم منتظر اونای باشیم که رفتند، یا اینکه دوباره عاشق  
باشیم.  
-اما پس باید چکار کنیم؟ تا ابد تنها بمونیم؟  
کامیار : نه  
-پس چی؟  
کامیار : ببین آدم باید با کسی باشه که باهاش آرامش داشته باشه، ازش خوشش بیاد و دوستش  
داشته باشه. اینو که قبول داری؟  
-اره، حالا که عشق نیست دوست داشتن می تونه باشه  
کامیار : عشق یه توهم دردناک اما دوست داشتن یه حس قشنگه.

-میشه اصل مطلب رو بگی

نفس بلندی کشید.

کامیار : یه کلام من ازت خوشم میاد و دوستت دارم

آب دهنم رو قورت دادم و به صدلی تکیه دادم. مثل بز به کامیار نگاه می کردم.

کامیار : توی این مدت از حسم مطمئن شدم. من و تو به هم حس داریم و در کنار هم آرامش، پس چرا باهم نباشیم؟

حس کردم نفس کم آوردم، از روی صدلی بلند شدم با سرعت شروع به دویدن کردم

حس کردم نفس کم آوردم، از روی صدلی بلند شدم، با سرعت شروع به دویدن کردم. نمی

دونستم دارم کجا میرم، فقط می خواستم فرار کنم.(مینا : بچه ها معرفی میکنم پسر خاله و

عشقم کامیار).(دانیال : چه جالب منم عاشق دختر خاله ام شدم).(کامیار : مینا تک دونه عشق

زندگی ام هست).(نسرین: کامیار هنوز مینا رو دوس داره). اون روزا، اون حرفا، اون عشق.

چطوری الان به من میگه دوستت دارم ازت خوشم میاد؟ کامیار مگه دوستم نیست پس چرا می

خواد باهام بازی کنه؟ به نفس نفس افتاده بودم؛ دستم رو، روی دیوار گذاشتم؛ آب دهنم رو قورت

دادم؛ اون طرف خیابون یه پارک بود؛ رفتم اون ور خیابون؛ روی اولین نیمکت خالی توی پارک

نشستم. با دستای لرزون گوشیم رو برداشتم و شماره ی گلسا رو گرفتم

گلسا : سلام خانم

-گ..ل..سا

گلسا : یا خدا چی شده؟

-بیا پیشم

گلسا : کجایی؟

-پارک

گلسا : کدوم پارک؟

به اطراف نگاه کردم

-پارک لاله. کنار بوفه خوشمزه.

گلسا : الان میام

گوشی رو، توی دستم فشار دادم. توی قلبم غوغا بود، تو ذهنم پر از صدا. آخه چرا کامیار گفت

دوستم داره؟ کامیاری که هنوز عاشق میناست! یعنی کامیار می خواد با من بازی کنه؟ چشمام رو

بستم، چند تا نفس عمیق کشیدم....

گلسا : غزال؟



با شنیدن صدای نگران گلسا، چشمام رو باز کردم و از روی نیمکت بلند شدم و خودم رو انداختم

توی بغل گلسا

گلسا : چی شده؟

نوازشم کرد. از آغوشش جدا شدم و روی نیمکت ها نشستیم.

گلسا : خوب بگو

-کامیار بهم ابراز علاقه کرد

جیغ خفیفی کشید

گلسا : اینکه عالی

بهش نگاه کردم

-کجاش عالی؟

گلسا : کامیار دوستت داره مگه این چیز بدی؟!

-انگار یادت رفته، کامیار عشق میناست و دوست دانیال

گلسا : الان مینا کو؟ دانیال کو؟ اونا رفتن، تو و کامیار مجرد هستید

-باشه اونا نیستند اما کامیار که دوستم هست

گلسا : خوب دیگه بهتر، رابطه دوستی به رابطه ی عشقی تبدیل شده

نفس بلندی کشیدم

گلسا : مشکل تو چی؟

مشکوک نگاهم کرد

گلسا : نکنه تو هنوز عاشق دانیالی؟

-نه، عشق دانیال دیگه برای من مرده، فقط گاهی ذهنم دگیر دلیل رفتنش میشه

گلسا : پس چرا به کامیار یه فرصت نمیدی؟

-می ترسم

گلسا : از چی؟

-عشقتش به مینا

گلسا : اگه عاشق مینا بود که به تو ابراز علاقه نمیکرد!

یعنی ممکن بود کامیار فراموش کرده باشه مینا رو!!

گلسا : چشمام رو ببند

سوالی نگاهش کرد

گلسا : ببند

سر تکون دادم و چشمام رو بستم  
گلسا: به این فکر کن وقتی که با کامیاری چه حسی داری؟  
به حرف گلسا عمل کردم، وقتی کامیار کنارم بود؛ حس آرامش داشتم، شاد بودم؛ به چیزی فکر نمی کردم. لبخند روی لبم نشست و چشمام رو باز کردم.  
گلسا: پس تو هم بهش حس داری  
تعجبی و سوالی نگاهش کردم.  
گلسا: وقتی بهش فکر کردی لبخند زدی پس یعنی بهش حس داری.  
دستم رو گرفت  
گلسا: دختر خوب نترس، تو یکبار شکست خوردی اما این دلیل نمیشه که دوباره بخوری، غزال تو قوی هستی  
بهم لبخند شیرینی زد. نفس عمیقی کشیدم  
-الان چکار کنم؟  
گلسا: با کامیار قرار بزار، باهاش حرف بزن، هر چی تو دلت بهش بگو بغلش کردم.  
-ممنون که هستی گلسا جون  
ب\*و\*س\*م کرد. ب\*و\*س\*ش کردم.  
-ببخشید مزاحم تو هم شدم  
گلسا: این چه حرفیه ی عزیزم. خوب من برم. شایان توی ماشینه  
-باشه برو بهش سلام برسون  
گلسا: حتما  
از روی نیمکت بلند شد بهم لبخند زد و رفت.  
از روی نیمکت بلند شد؛ بهم لبخند زد و رفت. گوشی رو، رو به رو ام گرفتم، چند تا نفس عمیق کشیدم و به کامیار پی ام دادم.  
-سلام من توی پارک لاله، نیمکت نزدیک بوفه خوشمزه هستم، اگه خواستی بیا تا باهم حرف بزنیم.  
دریا، شراره و صوفیا بهم پی ام داده بودن، اما باز نکردم و گوشی رو انداختم توی کیفم. عجب روزی شده بود امروز! قرار نبود این بازی این جور پیش بره؛ اره من در کنار کامیار آرامش و حس خوشبختی داشتم اما آیا این یعنی دوست داشتن؟! ترسی به دلم افتاده بود که دلش رو

نمی دونستم. توی دلم رخت چنگ می زدن؛ چشمام رو بستم و به نیمکت تکیه دادم... با حس اینکه کسی کنارم نشست؛ چشمام رو باز کردم؛ کامیار در سکوت کنارم نشسته بود.

-تصمیمم آنی بود، یهو فرار کردم

کامیار: بهت حق میدم  
نفسی کشید

کامیار: فکر می کردم دانیال رو فراموش کردی اما انگار هنوز هم عاشقی

-عشق دانیال برای من مرده، خیلی وقته که بهش فکر نکردم

کامیار: پس دلیل فرارت؟

-گفتم که یه تصمیمم آنی بود

کامیار: تو هم من رو دوس داری؟

چیزی نگفتم، جواب این سوال چندان هم آسون نبود، شاید هم اره و هم نه بود، شایدم جوابش نمی دونم بود.

کامیار: حالا که دانیال رو فراموش کردی پس چرا من رو رد می کنی؟

-من یکبار شکست خوردم نمی خوام دوباره تکرار بشه، تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارم

کامیار: چرا فکر می کنی با من بودن یه شکست دوباره است؟

-چون تو هنوز هم مینا رو دوس داری

کامیار: اگه اون رو دوست داشتیم، اگه از حسم نسبت به تو مطمئن نبودم که بهت ابراز علاقه نمی کردم.

-اما مامانت هنوز اطمینان داره که تو مینا رو دوس داری.

کامیار: این قلب منه، من هم می دونم که توی قلبم دیگه جایی برای مینا نیست؛ تو توی قلبم جا باز کردی.

بهم نگاه کرد

کامیار: غزال با من ازدواج کن  
نفس بلندی کشیدم

-تو برای من همیشه یه دوست بودی، الان چطوری یهوی باهات ازدواج کنم؟

کامیار: خوب کم کم میریم جلو

-ببخشید ها اما سخته برام اعتماد

کامیار: برای منم سخت بود، اما بهت اعتماد کردم، تو هم می تونی.

-تو واقعا من رو دوس داری؟

بهم نگاه کرد و دستم رو گرفت

کامیار : به حسم شک نکن، غزال من دوستت دارم و همیشه هم خواهم داشت. بهم اعتماد کن  
بهش نگاه کردم. این پسر روزی به عنوان عشق دوستم بهم معرفی شد؛ بعد با دانیال دوست شد؛  
وقتی اونا رفتن بهترین دوست من شد و الان

کامیار : غزال دوستم داری؟

سرم رو به سمت پایین تکون دادم

کامیار : فعلا همین قبوله اما بعدا باید با زبونت بگی که دوستم داری  
سرم رو انداختم پایین، یکمی خجالت کشیدم؛ یهو یاد یه چیزی افتادم.

-وایی کامیار

کامیار : چی شد؟

-جواب بقیه ی رو چی بدیم؟

کامیار : خانواده ی من که خبر دارند، خانواده تو هم با خبر شدن اما اشتباهی. به دوستامون هم  
حقیقت رو میگویم که شوخی شوخی جدی شد

-اونا میتونن قبول کنن؟

کامیار : مهم ما هستیم نه بقیه ی

-خوشبخت میشم؟

کامیار : اگه با هم تلاش کنیم اره

بهم لبخند زد. توی دلم هنوز ترس بود؛ اما برای شروع یه زندگی جدید باید اعتماد کنم؛ برای یه  
شروع تازه کی از کامیار بهتر! ما با هم آشنا هستیم؛ هر دو شکست خوردیم؛ هر دو عاشق بودیم؛  
درد رو هم می شناسیم؛ پس می تونیم با هم خوشبخت بشیم و زندگی کنیم... (یه جوری عاشقت

میشم / صدایش دنیارو برداره / کسی جز من نمیتونه / تو رو آروم نگه داره / یه جوری عاشقت  
میشم / نتونی از دلم رد شی / نمیذارم که یه لحظه / رو تصمیمت مردد شی / میشه هنوزم با یکی

خوش بود / این حسو با تو تجربه کردم / هرچی که با تو هس همش خوبه / دنبال غیر از تو

نمیگردم / من از تو میگم چون دلت پاکه / تو معنی خوبی رو میفهمی / میبینی عاشقت شدم

صافی / هوامو داری چونکه دل رحمی / تو باشی زندگی خوبه / نباشی زندگی سخته / خیالم راحت

با تو / دلم همیشه خوشبخته. ( میلاد بابایی = عاشقت شدم..... )

سه ماه بعد:

اصلا فکر نمی کردم که بتونم دوباره اعتماد کنم؛ دوباره بتونم دل بسته بشم؛ کامیار فوق العاده  
بود. به خانواده ام گفتم که من و کامیار فقط بهم فرصت دادیم برای شروع یه رابطه و اصلا قرار

ازدواجی در کار نبود و کامیار اون خونه رو برای خودش گرفته بود؛ قرار بود وقتی که از حسمون مطمئن شدیم، کامیار بیاد خاستگاری. به صوفیا و دریا و شراره هم گفتیم که جریان اولش فقط یه بازی بود اما یهو جدی شده. بابام اولش باهام قهر بود اما کم کم آشتی کرد. گلسا و شایان سه هفته ی پیش توی محضر در جمع خانواده و دوستان ازدواج کردن، پول عروسی رو هم گذاشتن برای رفتن به آلمان. صوفیا هم یهو گفت که نمی خواد عروسی بگیره و به جاش می خوان برن ماه عسل خارج از کشور؛ همه فاز خارج رفتن گرفته بودند. شراره هم عصبی بود، گویا توی مراسم دایی فرهود، یکی بهش گفته بد قدم، عروس شوم، اینم ناراحت و عصبی شده؛ من و دریا کلی دل داریش دادیم تا آروم شده. امید هم در کمال تعجب با پریسا دوست شده بود!! سهند هم بالاخره یه دختر پیدا کرد و روانش آمد سر جاش... امتحاناتم تموم شده و برگشته بودم شیراز، فقط یه ترم دیگه داشتم و بعدش بای بای دانشگاه. این بار فاز شیراز فرق کرده بود؛ دلگیر نبود و مرور خاطرات نداشت؛ بانشاط شده بود؛ به جای بوی مرگ بوی تازگی میداد. اما هنوز هم دلم نمی خواست توی این شهر زندگی کنم.....

امشب قرار بود، کامیار و خانواده اش بیان خاستگاری ام، بدجور استرس داشتم، قلبم توی حلقم بود. یه عالم لباس دورم ریخته بودم و نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم. چند ساعت دیگه میامدن و من هنوز آماده نشده بودم. چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. از بین انبوه لباس ها، یه سارافون آبی روشن، یه شلوار آبی تیره، شال سرمه ی رنگ انتخاب کردم؛ کامیار عاشق رنگ آبی بود. یه آرایش ملایم هم به صورتم زدم؛ خوشگل شده بودم؛ اما توی دلم آشوب بود؛ خوب می دونستم که نسرین خانم هیچ وقت من رو به عنوان عروس خانواده قبول نمیکنه و دلش هنوز هم با میناست، اما خوب آقا مرتضی بالاخره به آرزو اش می رسید، با خانواده ی من آشنا میشد و دست از سر کچل من بر می داشت.. چند ضربه به در خورد.

-بیا داخل

در باز شد

صوفیا: غزال بیا پایین، مهمونا آمدن

-باشه

آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم؛ نفسی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون، داخل آشپزخونه شدم.

صوفیا: فنجون چای داخل سینی گذاشتم، بردار ببر

-مرسی

بهم لبخند زد. سینی رو برداشتم، الهی به امید تو، وارد حال شدم

-سلام

نگاهها سمتم چرخید. لبخند بی جونی زدم؛ جلوی همه چای تعارف کردم، فقط مقابل کامیار کمی مکث کردم. بهم چشمک زد. سینی خالی رو، روی میز گذاشتم و کنار بابام نشستیم. جو سنگین بود.

نسرین: خوب این دوتا که از قبل حرفاشون زدم و قرارشون رو گذاشتن، انگار فقط الان خانواده ها باید با هم آشنا بشن.

کامیار چپ چپ به مامانش نگاه کرد.

مامان: زمونه عوض شده، الان جوونا خودشون شریک زندگی خودشون رو انتخاب میکنن

صوفیا: خوب زندگی خودشونه، کی بهتر از خودشون میتونه تصمیم بگیره؟

مرتضی: خوب بهتره تا کامیار و غزال حرفاشون رو میزنن ما هم درباره ی عقد و عروسی، مهریه و بقیه ی چیزا حرف بزنیم

نسرین: اینا مگه هنوز هم حرف دارن با هم؟

بابا: غزال، کامیار رو به اتاقت راهنمایی کن

جمله اش عصبی و دستوری بود، از روی مبل بلند شدم اتاق خودم که بازار شام بود پس بهتر بود بریم اتاق صوفیا، در اتاق رو باز کردم اول کامیار و بعد هم من وارد اتاق شدم.

در اتاق رو باز کردم اول کامیار و بعد هم من وارد اتاق شدم. روی تخت نشستیم. اتاق صوفیا هم که چندان مرتب نبود؛ اما از اتاق من بهتر بود.

کامیار: فکر می کردم اتاقت یه شکل دیگه باشه!

-اینجا اتاق من نیست

بهم سوالی نگاه کرد.

-چون اتاقم بازار شام بود، اوردمت اتاق صوفیا که البته اینجا هم چندان جمع و جور نیست

کامیار: آهان، پس دوتاتون شلخته هستید

-نه، فقط امروز اتاقامون بازار شامه.

با لبخند سر تکون داد، یه حسی بهم می گفت که الان اون ببرون جنگ شده.

کامیار: غزال!

-بله

کامیار: چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم، نگرانم که خانواده ها الان باهم دعواشون بشه.

کامیار: نگران نباش، چیزی نمیشه

-سعی می کنم  
کامیار : بریم اتاقت؟  
-وایی نه  
خندید  
-کوفته  
سر تکون داد. بهم نگاه کرد.  
کامیار : غزال؟  
-بله  
کامیار : دوستم داری؟  
کامیار از حسش مطمئن شد و بهم ابراز علاقه کرد، حالا که منم مطمئن شده بودم، وقت ابراز بود.  
-اره دوستت دارم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو کنی.  
بهم لبخند زد و دستم رو گرفت  
کامیار : قول میدم خوشبختت کنم  
-منم قول میدم  
کامیار : خوب بریم دیگه  
-اره بریم، به قول مامانت حرفی نداریم که  
کامیار : زیاد به حرف های مامانم بها نده، کم کم می پذیره تو رو  
نفسی کشیدم  
-امیدوارم  
کامیار : فقط خودمون دو تا مهم هستیم.  
-اما خانواده هامون هم در زندگیمون نقش دارند  
کامیار : درسته، اما مامانم هنوز تو فکر میناست، منم هر کاری کنم، بازم اون مینا رو دوست داره  
اما من تو رو دوست دارم و این مهمه.  
-منم دوستت دارم.  
دست لای موهام کشید.  
کامیار : خانمی خودم، بدجور بهت وابسته شدم  
با خجالت لبخند زدم. زنگ خوشبختی ام به صدا درآمده بود. من با کامیار خوشبخت می شدم و  
این دلشوره ها بی خودی بود، نسرین خانم هم بالاخره من رو به عنوان عروسش قبول می کرد....

بعد از رفتن کامیار و خانواده اش، توی اتاق روی تختم ولو شدم. نسرین خانم چپ و راست متلک می انداخت و بابام حرص می خورد. در اتاق زده شد.

-بفرما

در باز شد و بابام وارد اتاق شد، روی تخت نشستم، آمد و کنارم نشست.

-ببخشید که اینجا شلوغه

بابا : اشکال نداره

بهم نگاهی انداخت

بابا : کامیار رو دوست داری؟

سر تکون دادم

بابا : دوست داشتن زیباست اما دخترم خانواده ی کامیار تو رو نمی خوان می دونی که

-اره می دونم

بابا : پس !!

-می تو نم باهش کنار پیام.

بابا : سخته، الان میگی اما ممکن کم بیاری.

-فکر نمی کردم روزی بتونم دلباخته بشم اما شدم، من و کامیار دلامون بهم پیوند خورده پس

میشه با هر چیزی کنار آمد.

بابا : می دونم قوی هستی، اما بازم فکر کن و درست ترین تصمیم رو بگیر

لبخند زدم

-ممنون بابایی که هوام رو داری

بابا : یه پدر وظیفه اش مراقب و حمایت از بچه هاش است، می دونم در گذشته برات کم گذاشتم و

امیدوارم که من رو بخشیده باشی

-الهی قربونت برم من، شما که همیشه حمایتم کردید شما من رو ببخشید که درباره ی کامیار از

همون اول چیزی نگفتم

دست روی سرم کشید و بوسه ی روی گونه ام کاشت.

بابا : امیدوارم خوشبخت بشی

-ممنون بابایی

رفت سمت در

بابا : شب خوش

-شب بخیر



از اتاق بیرون رفت؛ درسته کنارم نبود اما همیشه حامی ام بود. فردا باید اتاق رو جمع و جور کنم. خیلی شلوغ پلوغ بود. چشمام رو بستم.....

شراره: بمیری غزال چرا زود تر به ما چیزی نگفتی؟

-وایی شراره گفتم که اولش فقط یه بازی بود؛ وقتی جدی شد بهتون گفتم که دریا: خوب شد که یه رابطه شروع کردی، امیدوارم در کنار کامیار خوشبخت بشی

-ممنون عزیزم

شراره: یعنی همتون ازدواج کردید فقط من مجرد موندم.

-نگران نباش، تو هم ازدواج می کنی

شراره: شایدم واقعا بد قدم هستم

دریا: زر نزن دیگه

-هر کی هر چی میگه تو که نباید اهمیت بدی

شراره: خسته شدم بخدا، من قرار بود دوسال پیش ازدواج کنم اما هنوز حتی عقد هم نکردم.

آهی کشید

شراره: هر چیزی زمانی داره، این نامزدی هم زیادی طول کشیده، کم کم می ترسم از فرهود زده بشم

-واا انگار واقعا دیوونه شدی!

دریا: این حرفا چیه؟

شراره: کلی فکر و خیال به سرم میزنه، شایدم فرهود ازم دل زده بشه.

-شراره یه دکتر برو، حسابی قاطی کردی

شراره: آخه رفتارش یه جوریه شده، چپ و راست بهم گیر میده، حق دارم بترسم زیاد طول کشیده.

دریا: عشق به همین آسونیا از بین نمیره

شراره: الان اگه ازدواج کرده بودم ممکن بود حتی بچه هم داشتم

-نه که دریا الان بچه داره!

شراره: دریا از بچه خبری نیست؟

دریا: هنوز نه، اما بعد از اتمام درسم ممکن بهش فکر کنم

-ممکن نداریم، من دلم خاله شدن می خواد

دریا: خوب برو به صوفیا گیر بده

-بابا اونا تازه می خوان برن زیر یه سقف، اما تو الان چند ساله ازدواج کردی!

شراره : منم می خوام خاله بشم حالا که قرار نیست مادر بشم  
-ای بابا شراره نگران نباش، هم ازدواج می کنی و هم بچه دار میشی.  
دریا : من و کاوه هنوز درباره ی بچه حرف نزدیم، من هنوز درس دارم، کاوه تازه داره توی کارش  
جا می افته، همچی به نوبت  
سر تکون دادم از قهوه ام خوردم  
شراره : غزال؟  
-بله  
شراره : کی فهمیدی عاشق کامیار شدی؟  
-عاشقش نیستم بلکه دوستش دارم؛ نفهمیدم کی شد؛ اما وقتی بهم گفت دوستم داره وقتی به  
بودن باهاش فکر کردم؛ دیدم توی قلبم بهش حس دارم و دوستش دارم.  
شراره : پس اول کامیار بهت گفتم؟  
-اره  
شراره : خانواده اش چی؟  
-باباش که مشکلی نداره، اما مامانش هنوز تو فکر میناست  
دریا : ای بابا، مینا که رفته  
شراره : خوب خاله ش دیگه  
دریا : خاله میناست اما مادر کامیار باید طرفدار پسرش باشه  
-حالا که نیست  
شراره : اذیت نمیشی؟  
-از چی؟  
شراره : اینکه مامان کامیار هنوز به فکر میناست؟!  
-نه چرا بشم؟!  
شراره : خوب کامیار روزی عاشق مینا بوده!!  
-منم روزی عاشق دانیال بودم، اما از اون روزا گذشته، الان توی قلب من کامیار و توی قلب  
کامیار من هستم.  
دریا : دقیقا، اون دوتا دیگه نیستن، این زندگی شماست ازش لذت ببرید.  
لبخند زدم  
-درضمن مینا هنوز هم یه دوسته برام اما یه دوست فراری  
دریا : اره یه دوست فراری

شراره: الان مینا توی فرانسه پی عشق و حال اصلا ماها رو یادش نیست

دریا: شاید در حال عشق و حال باشه اما یاد ما هم می افته

شراره: از کجا معلوم؟

دریا: از حسم

باز خوب جای مینا مشخصه اما دانیال معلوم نیست کدوم قبری!! یعنی به گوشش رسید که من دارم با کامیار ازدواج می کنم؟! خاله و شوهر خاله که خوشحال بودن از این ازدواج کلی بهم پای تلفن تبریک گفتن.

شراره: حالا عروسی کی هست؟

-دقیقا مشخص نیست اما آخرای تابستون

دریا: پس اول درس و بعد شوهر

لبخند زدم. شراره هنوز هم ناراحت بود که البته حق هم داشت. شراره قرار بود قبل از دریا ازدواج کنه.

شراره: می خواهی تهران زندگی کنی یا شیراز؟

-تهران

شراره: من ماندم تنهای تنهااا

دریا: اصلا هم تنها نیستی با فرهود حرف بزنی یا بیاید اصفهان یا برید تهران.

شراره: تو اول بذار من باهاش ازدواج کنم، بعد راجب کجا زندگی کنیم حرف میزنیم.

-خدا هممون رو خوشبخت کنه

دریا: آمین

شراره: به امید خدا

چقدر دلم تنگ شده بود برای این دوره می ها، هم صحبتی با دوستانم، آهای خوشبختی مرسی که

داری میای.....

دو ماه بعد:

نسرین خانم برای زمان عروسی به پاییز گیر داده بود؛ چرا؟ چون مینا همیشه دلش عروسی توی

پاییز می خواست؛ منم این رو خوب یادم بود. اما من و کامیار هفت شهریور رو برای عروسی

انتخاب کردیم. کلی برای عروسی ام هیجان و استرس داشتم؛ همون خونه ی که کامیار برای

خودش گرفته بود؛ قرار شد خونه ی مشترکمون باشه؛ چون فرهود به شراره اجازه نداد بیاد

تهران، دریا هم رفته بود کیش پیش خواهرش، چون خاله شده بود، صوفیا هم ماه عسل بود و

گلسا هم درگیر کاراش، مجبور شدم به تنهای جهازم رو بچینم؛ نسرین خانم هم که من رو با مینا

خفه کرده بود، چپ و راست سر هر چیزی از مینا می گفت؛ اگه مینا بود رنگ مبل فلان انتخاب می کرد، دکور خونه رو این مدلی اون مدلی می چید، تو خورشید قیمة دوست داری اما کامیار بدش میاد درست مثل مینا، اگه مینا بود لباس عروسش رو فلان مدل انتخاب می کرد و کلی حرف دیگه، مینا زده شده بودم، اسمش که میامد، بدنم خارش می گرفت؛ من موندم کامیار چطور کارش با این مادر و این حرفا، به تیمارستان نکشیده!!! گاهی دلم می خواست با گلدونی، آباژوری چیزی بکوبم توی سر نسرین یا توی سر خودم.. به من نگی مادر، من فقط برای تو نسرین خانم هستم. اگه مینا بود می تونست من رو مادر صدا کنه؛ من از دست این نسرین روانی نشم خیلی. کامیار هی می گفت اهمیت نده، مهم من هستم که دوستت دارم، مامانم بالاخره قبولت می کنه، مجبوریم دوتایی به تحمل. باباش هم که بعد از آشنایی با خانواده ام و تعیین زمان عروسی کلا رفته بود روی سایلنت؛ کاش مامانش سایلنت میشد.. شایان رفته بود پیش دوستش آلمان تا کارهای اقامتشون رو درست کنه. امید هم قرار بود بره خاستگاری پریسا. انگاری پریسا بدجور دلش رو برده بود.. امتحانات ترم آخر سخت و روی اعصاب بود. با استرس عروسی هم نمی تونستم درس بخونم؛ کلی هم کار داشتم، عروس شدن هم کار سختی بود....

پنج ماه بعد:

روی صندلی جلوی آینه نشسته بودم؛ استرس داشتم و دندون روی لبم می کشیدم؛ امشب شب عروسی ام بود، یکم ترسیده بودم، دلشوره هم داشتم، هیجانم همین طور. آرایشگر فقط اجازه داده بود یه نفرم همراه بیاد، برای همین چون بین بچه ها دعوا نشه؛ قرعه کشی کردم و قرعه به اسم شراره افتاد و بقیه ی بچه ها هم رفتن یه آرایشگاه دیگه، اما الان همشون آمده بودند اینجا کنار من. رنگ چشمم بدجور خودنمایی می کرد.

شراره : وایی غزال، رژ لب که پاک شد.

-دست خودم نیست استرس دارم

دریا : درکت می کنم، منم شب عروسی ام همش عرق می کردم

گلسا : بیخیال باش، امشب بهترین شب زندگیته

سر تکون دادم.

صوفیا : بیا برات رژ بزنم

-اوکی

رژ لب برام زد. چند تا نفس عمیق کشیدم، من باید آرام باشم، امشب شب من بود. یه شب خاص.

پریسا : بچه ها داماد آمد

یهو قلبم ریخت؛ استرسم بیشتر شد.

گلسا : پاشو عروس خانم که عشقت آمد

از روی صندلی بلند شدم، توی آینه ی به خودم نگاه کردم. عالی شده بودم

صوفیا : شدی یه فرشته ی چشم سبز

دریا : فوق العاده شدی

شراره : یه عروس عالی و خوشگل

بهشون لبخند زدم.

بهشون لبخند زدم. بالاخره به آرزوم رسیدم و لباس عروس تنم کردم، بالاخره این شب رسید.

لباسم سفید دوکلمته ی سنگ دوزی شده با دامنی پف دار که تور های کرمی رنگ داشت، بود.

کفش های سفید پاشنه بلند توری به پا داشتم، یه نیم تاج نقری رنگ هم روی موهام بود. آرایشم

ملایم بود، از آرایش شلوغ اونم تو شب عروسی ام اصلا خوشم نمیامد؛ کلی به آرایشگر امر و نهی

کردم، چند بار حس کردم که می خواد اتو مو رو توی حلقم کنه. کامیاب وارد سالون آرایشگاه شد،

توی اون کت و شلوار مشکی براق با اون پاپیون مشکی رنگ جذاب شده بود؛ داشت میامد سمتم

که گلسا بین من و کامیاب ایستاد.

گلسا : همین طوری که نمیتونی عروس رو ببری.

کامیاب : پس باید چکار کنم؟

گلسا : باج بده تا عروس رو بهت بدم

کامیاب : باج؟؟!

گلسا : اره

بقیه ی دخترا هم کنار گلسا بین من و کامیاب ایستادن؛ قیافه ی کامیاب بامزه ی شده بود، منم

خنده ام گرفته بود.

کامیاب : دخترای گل و خوشگل من الان چیزی ندارم، اما قول میدم بعدا حساب می کنم.

دخترا به هم نگاه کردن.

گلسا : بعدا حسابت بالا تر میره ها!

کامیاب : اشکال نداره

دریا : خوب باشه، پس فعلا می تونی عروس رو ببری.

دخترا رفتن کنار، کامیاب آمد سمتم و دسته گل رز سفید رو طرفم گرفت؛ دسته گل رو از دستش

گرفتم. به چشم نگاه کرد و تور رو انداختم روی صورتم، می خواست دستم رو بگیره که گلسا مانع

شد

گلسا : اول عقد

خنده ام گرفت، گلسا شده بود عامل ضد حال به کامیار. در کنار هم از پله های آرایشگاه رفتیم پایین، فیلم بردار هم از مون فیلم می گرفت، با کمک گلسا سوار ماشین شدم. دامن پف دار هم در دسر بود، کل فضای صندلی رو دامنم گرفتم بود حتی جلوی دیدم رو، اما شکل پرنسس ها شده بودم، همیشه دلم لباس عروس دامن پفی می خواست. کامیار سوار ماشین شد با دیدن من زد زیر خنده.

کامیار : خوشگله خیلی بامزه شدی

بهم چشمک زد، لبخند دندون نمایی بهش زدم. گلسا و شراره و صوفیا هم صندلی عقب نشستند. کامیار نفسی کشید و حرکت کرد. صدای ضربان قلبم به گوشم می رسید.

صوفیا : ضبط رو، روشن کن

کامیار : چشم

ضبط رو روشن کرد، گلسا بین دو صندلی آمد و هی آهنگ عوض میکرد و روی اعصاب کامیار لی لی. سه تایی هی می رقصیدن و جیغ جیغ می کردن و کامیار هم حرص می خورد منم ریز ریز می خندیدم. یعنی واقعا امشب شب عروسی ام بود!! یعنی ممکن بود امشب دانیال بیاد؟؟ یا حتی مینا!! خداکنه امشب نسرین خانم بیخیال مادر شوهر بازی بشه. دلشوره داشت خفه ام می کرد... به تالار رسیدیم، اول دخترا پیاده شدن و بعد هم کامیار پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و کمکم کرد تا از ماشین پیاده شدم.

گلسا : در کنارش قدم بزن اما بهش زیاد نزدیک نشو، دستش رو هم نگیر.

کامیار با حرص سر تکون داد.

کامیار : اینم شده گشت ارشاد واسمون

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. می دونستم گلسا از عمد می خواد حرص کامیار رو دربیاره. روی فرش قرمز قدم زدیم، همش حس می کردم یه نگاه طوسی رنگ دنبالمه، برای همین جرات نکردم سرم رو بالا بیارم، وارد سالون شدیم، صدای جیغ کشیدم و دست زدن میامد؛ آهنگ شادی پخش میشد، لبخند به لبم داشتم؛ از اون دو تا پله رفتیم بالا، روی مبل دو نفر نشستیم، بیچاره کامیار به دسته ی مبل چسپیده بود، چون کل فضای مبل رو دامن من گرفته بود؛ به آینه ی نقره ی رو به رو ام نگاه کردم، چه تصویر قشنگی از من و کامیار رو به نمایش گذاشته بود. صدای آهنگ قطع شد این یعنی وقت آمدن عاقد بود؛ خانم های داخل سالن هم مثلا حجاب گذاشتن، عاقد که یه مرد میان سال بود، روی صندلی نزدیک من نشست. تا چند دقیقه ی دیگه من رسماً زن کامیار می شدم؛ قدم به یه دنیای دیگه می گذاشتم، قلبم تپش گرفته بود، سوالی توی ذهنم شکل

گرفته بود، اگه الان دانیال بیاد من چکار می کنم؟ در مقابل چشماش به کامیار بله میگم؟ یا بیخیال کامیار میشم و با دانیال میرم؟ اگه مینا بیاد کامیار چکار می کنه؟ اگه مینا بیاد کامیار چکار می کنه؟ با شنیدن صدای گلسا که گفت عروس خانم زیر لفظی می خواد، فهمیدم که خیلی وقت توی فکر هستم و الان وقت گفتن جواب بود، کامیار یه جعبه ی سبز رنگ سمتم گرفت، که گلسا جای من جعبه رو گرفت، درش رو باز کرد و به ملت نشون داد.

گلسا : ایول به داماد خوش سلیقه

منم دلم می خواست سرویس رو ببینم اما خوب گلسا در جعبه رو بست و به دست صوفیا داد. شراره و دریا پارچه ی سفید روی سرم گرفته بودند و پریسا چون کوچیک تر بود قند می سایید. عاقد : عروس خانم گل رو که چیدی، گلاب رو که آوردی، زیر لفظی رو هم گرفتی، الان دیگه

میشه جواب بدی

آب دهنم رو قورت دادم، نفسی کشیدم

-با اجازه ی بزرگای جمع

مکثی کردم.

-بله

صدای دست و جیغ ها بلند شد؛ عاقد از کامیار هم پرسید، اونم جواب بله رو داد، کامیار تور، رو بالا زد، بوسه ی روی پیشونی ام کاشت، گلسا حلقه ها رو سمتمون گرفت، حلقه دست هم کردیم. عاقد هم یه دفتر غول پیکر مقابل ما دوتا گرفت و هر جای رو که می گفت امضا می کردیم... بعد از رفتن عاقد، ملت ریختن وسط برای رقص و صدای موزیک بلند شد. کامیار دستم رو گرفت

کامیار : دیگه مال خودم شدی

لبخند زدم، اره من دیگه متعلق به کامیار بودم. گلسا امد سمتمون

کامیار : باز این اومد

گلسا : آقا داماد پاشو برو

کامیار : کجا برم؟

گلسا : قسمت مردونه پاشو

کامیار : ای بابا چرا برم؟ همین جا، جام خوبه

گلسا : ملت می خوان برقصن جلوی تو خجالت میکشن.

کامیار یه نگاهی به جمعی که وسط بودند انداخت

کامیار : وایی که چقدر هم خجالت می کشن!!

گلسا : غزال یه چیزی به شوهرت بگو  
شوهرم شوهر، تا چند دقیقه ی پیش نامزدم بود.  
کامیار : خوب باشه من رفتم  
بهم نگاهی انداخت، بلند شد و رفت.  
صوفیا : رفتی غزال رو بیاری وسط، خودت هم ماندگار شدی!  
گلسا : خوب داشتم شوهر خواهرت رو بیرون می کردم  
صوفیا : خوب کردی، غزال پاشو بریم وسط  
-باشه بریم  
سه تایی رفتیم وسط، اصلا حس ناز کردن نداشتم، انگار به جای کفش، میخ به پا داشتم، پاهام به  
شدت در عذاب بودن؛ اما کم کم به درد عادت کردم و بیخیال قر می دادم و دردی حس نمی  
کردم.. وقت شام که رسید، رفتم روی مبل نشستم کامیار هم آمد داخل سالون و کنارم نشست.  
کامیار : خسته نباشی  
-سلامت باشی  
کامیار : غزال؟  
-جانم  
کامیار : تو خوشحالی؟  
-اره، مگه تو نیستی؟  
کامیار : معلومه که هستم  
-پس چرا پرسیدی؟  
کامیار : آخه حس می کنم ناراحتی!  
-یکم به خاطر کفشام پام در عذابه، با این میخ ها هم کلی رقصیدم  
کامیار : خوب دختر گل تو که رفتی کفش بخری، مگه پات همراست نبود؟  
براش دهن کجی کردم  
-از این مدل خوشم آمد، خریدم  
کامیار : دهنهت رو این جوری نکن الان میگن عروس خل و چل  
با لبخند پاشنه ی کفشم رو کوبیدم توی پاش، از درد لباش رو، روی هم فشار داد که صدای آخش  
بلند نشه.  
-لباتو این جوری نکن، الان میگن داماد یه تخته اش کمه  
-لباتو این جوری نکن، الان میگن داماد یه تخته اش کمه



کامیاری: این قدر شیطونی نکن

لبخند دندون نمایی همراه با چشمک زدم؛ با نگاهش برام خط و نشون کشید؛ سر تکون دادم.

گلسا: خوب عروس و داماد گل الان وقت کادوست

کامیاری: مگه وقت شام نبود؟

گلسا: اول مراسم کادو و بعد شام

کامیاری با حرص نفسی کشید.

-چی شده؟

کامیاری: من گشمنه خوب!

لبخند زدم

-چند دقیقه ی تحمل کن شکمو

چینی به دماغش انداخت و سر تکون داد؛ البته منم گرسنه بودم بدجور، گلسا میکروفون رو دستش گرفت و ملت برای کادو دادن میامدن سمت جایگاه، من و کامیاری هم ایستادیم؛ مامانم بهم یه گردنبند خورشید شکل و یه ساعت به کامیاری کادو داد، بابام ده میلیون پول به من و کامیاری کادو داد؛ مامان و بابای کامیاری یه نیم ست به شکل ماه به من و یه ساعت به کامیاری، دوستای نزدیک طلا و ساعت بقیه ی هم پول، امشب کامیاری کلی ساعت گیرش آمده بود؛ وقتی خاله و شوهر خاله آمدن سمتمون یه آن ازشون خجالت کشیدم، چشمای خاله قرمز بود. از مامان و بابای مینا هم خجالت کشیدم و حس خیانت به دوستم سراغم آمد، حس کردم که جای مینا رو گرفتم؛ این حس خجالت و خیانت حال قلبم رو بد کرده بود، نفسی کشیدم.. بعد از کادو دادن، زمان شام رسید، تا حالا به این فکر نکرده بودم که شب عروسی دهن عروس و داماد صاف میشه، باید به همه دست بدن و لبخند بزنی، دو ساعت سرپا باشن، شام رو هر طوری که فیلم بردار گفت بخورن، با همه عکس بگیرن، فکر کنم بعد از کار توی معدن، عروس شدن مقام دوم رو می گیره. بعد از شام که کوفتم شد، هم بخاطر زر زرها ی فیلم بردار و هم بخاطر حال خراب قلبم. نوبت به رقص دو نفره رسید، اما من خواب میامد؛ من و کامیاری رفتیم وسط، چراغا خاموش شد و رقص نور روشن، یه اهنگ ملایم و رمانتیک هم پخش شد. نمی دونم چرا اما نمی تونستم به چشمای کامیاری نگاه کنم.

کامیاری: غزال تو خوبی؟

-اره، فقط خسته ام

من رو بیشتر به سمت خودش کشید.

-این رقص خواب آورده

خمیازه ی کشیدم.

کامیار : خانم خواب آلود، دیگه آخرای مجلسه، داره تموم میشه. تحمل کن. سر تکون دادم. آهنگ بالاخره تموم شد، نفسی کشیدم؛ من و کامیار از هم فاصله گرفتیم، این همه نزدیکی به کامیار نفس گیر بود. حالا وقت خداحافظی با مهمونا بود، زبون و دستم خشک شد، دهنم کج شد از بس که لبخند زدم. دیگه عروسی تموم شده بود؛ با کامیار سوار ماشین شدیم؛ بچه ها هم سوار ماشین های خودشون شدن، آخ جوون الان وقت عروس کشون بود؛ این بهترین قسمت عروسی بود، دسته گلم رو از شیشه بیرون بردم و تکون می دادم؛ صدای اهنگ هم بلند بود، صدای جیغ کشیدن بچه ها به گوش می رسید، ماشین های دیگه حرکات نمایشی اجرا می کردن اما ماشین ما با سرعت پایین حرکت می کرد. انگار سوار لاک پشت شده بودم.. بالاخره به خونه رسیدیم. بچه ها برامون بوق زدن و رفتن. از ماشین پیاده شدیم.. وارد آسانسور شدیم

کامیار : بالاخره آمدیم خونه

-اهوم

از آسانسور خارج شدیم، کامیار در رو باز کرد، اول من وارد شدم، چقدر دلم خواب می خواست. یه چند تا سبد گل داخل هال بود. رفتم طرفشون، یادداشت روی سبد گل لاله رو برداشتم. یادداشت روی سبد گل لاله رو برداشتم.

دریا : امیدوارم خوشبخت و شاد زندگی کنی، آبجی جون

لبخند زدم، یادداشت روی سبد گل رز قرمز رو برداشتم

شراره : دیدم دریا برات گل سفارش داد منم سفارش دادم؛ شاد و خوشبخت باش.

خندیدم. این دوستای منم دیوونه بودند. سبد آخر گل های یاس بود، گل مورد علاقه ام، اما یادداشتی نداشت.

کامیار : این یاس ها از طرف کیه؟

-یادداشت نداره، شاید افتاده.

اما قلبم خوب می دونست که این یاس ها از طرف کیه؟ توی قلب غوغا بر پا شده بود. پس دانیال

امشب بود و از ازدواجم خبر داشت!!

کامیار : گشتم یادداشتی نیست.

شونه بالا انداختم، یعنی که بیخیال مهم نیست اما خوب می دونستم که مهمه، انگار کامیار هم

حس کرده بود که این سبد گل از طرف دانیاله.

کامیار : اما این گل ها خیلی زشتن، باید انداخت بیرون.

با عصبانیت سبد گل رو برداشت، رفت سمت پنجره و سبد رو از پنجره پرت کرد بیرون.. آهی کشیدم

کامیار : اما انگار تو از این گلها خوشتر امد؟!!

-خوب یاس، گل مورد علاقه ام است

با خشم نفسی کشیدم و آمد سمتم، بازو هایم رو گرفت، با خشونت ل\*ب\*ه\*ا\*م رو

ب\*و\*س\*ی\*د، خودم رو کشیدم عقب و هولش دادم

-چرا وحشی بازی درمیزی؟

کامیار : یعنی می خواهی بگی من حیوونم؟!!

با حرص نفسی کشیدم، می خواستم برم سمت اتاق که دستم رو گرفت و کشید سمت خودش، با

دست به س\*ی\*ن\*ه اش کوبیدم

-به من دست نزن

کامیار : تو زن من هستی، نزدیکی به تو حق منه، تو مال من میشی.

-کامیار لطفا دست از سرم بردار

کامیار : چیه دلت من رو نمی خواد؟ دلت دانیال جونت رو می خواد

-خفه شوو

عصبی شده بودم

کامیار : تمام مدت توی عروسی بی تاب بودی، چون هنوز به آمدن دانیال امید داشتی وقت بله

گفتن مکث کردی!

وای وای داشتتم از دستش روانی میشدم

-بسه کامیار بسه حواست باشه چی داری میگی مراقب حرفات باش.

کامیار : تو مراقب کارات باش بهت اجازه نمیدم مثل مینا باهام بازی کنی

پام رو، محکم روی زمین کوبیدم

-من غزالم نه مینا دیگه حالم از اسم دانیال و مینا بهم می خوره، بسه بسه.

فریاد کشیدم

-تو هیچ حقی نداری که به من توهین کنی و تهمت بزنی، بسه دیگه هر چی تحمل کردم، مینا

رفته دانیال رفته.

آمدم سمتم، رفتم عقب

-نزدیک من نشوو

کامیار : تو هنوز دانیال رو دوست داری؟ با دیدن سبد گل دلت هوایی شد؟!!

گلدون روی میز رو برداشتم و پرت کردم روی زمین، با سرعت رفتم توی اتاق و در رو بستم، پشت در روی زمین ولو شدم، با دندون روی لبم فشار میاوردم تا صدای گریه ام بلند نشه. باران اشک روی گونه ام روان شد. صدای بسته شدن در آمد این یعنی کامیار رفته بود، از روی زمین بلند شدم و خودم روی تخت پرت کردم، صدای هق هقم بلند شد. قرار خوشبختی بود، اما شب شاد زندگی ام به اشک و آه ختم شد. به همین راحتی گند زده شد توی زندگی ام، ازت متنفرم دانیال کاش مرده بودی و برام گل نمی فرستادی و عروسی ام نمیامدی. از گریه ی زیاد یه جورایی بیهوش شدم...

حس کردم کسی داره موهام رو نوازش می کنه، با اینکه چشمام می سوخت اما بازشون کردم و با کامیار روبه رو شدم، سرم رو عقب کشیدم و روی تخت نشستم.

کامیار : من عذر می خوام، زیادی تند رفتم

اشک روی گونه ام ریخت

کامیار : غزال لطفا من رو ببخش من عذر می خوام

-میشه بری بیرون، می خوام تنها باشم

کامیار : غزال این جور نمیکن، من که عذر خواهی کردم.

-مگه لیوان شکستی یا گلدون که با عذر خواهی حل بشه؟ تو قلب من رو شکستی.

کامیار : چکار کنم من رو ببخشی؟

-تو که کارات رو کردی، قرار بود لبخند روی لبام بیاری اما اشک توی چشمام نشوندی

دماغم رو بالا کشیدم

-می خواهی خوشحال باشم که شوهرم بخاطر توهین هاش داره ازم عذر خواهی می کنه!؟

نفسی کشید

کامیار : به هم یکم حق بده

-چه حقی بدم؟

کامیار : وقتی دیدم حالت توی عروسی خرابه، وقتی تردیدت رو موقع بله گفتن دیدم، وقتی

لبخندت رو، با دیدن اون سبد گل دیدم. خوب حالم بد شد و عصبی شدم

-زبون مگه نداری؟؟ خوب می گفتی چته؟ بعدم اون سبد گل رو که انداختی بیرون

کامیار : این همه توی عروسی ازت پرسیدم؛ حالت خوبه؟ خوشحالی؟ اما تو هر بار دروغ گفتی

نفسی کشیدم.

-وقتی خاله ام رو دیدم ازش خجالت کشیدم، وقتی خاله ات رو دیدم حس خیانت آمد سراغم،  
تردید نداشتم برای بله گفتن فقط مکث کردم که عادی بود، دریا و گلسا هم سر بله گفتن مکث  
کردن.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم

-تو گند زدی توی اولین شب زندگیمون

کامیار : من غلط کردم، بیا از اول شروع کنیم

-اصلا از کجا معلوم که اون گل ها از طرف دانیال بوده؟ تازه اگه هم از طرف اون بوده! اما آیا مگه

یه سبد گل ارزش شکستن قلب من رو داشت؟!

نفسی کشید، شرم زده بهم نگاه کرد.

کامیار : جز ببخشید دیگه حرفی ندارم که بزنم

-قرار بود خوشبخت بشیم

کامیار : هنوز هم می تونیم، ما فقط یه دعوا کردیم، همه ی زن و شوهرها دعوا می کنن.

-اما تو به من شک داری.

کامیار : من شکر بخورم

-اما حرفای دیشبت

کامیار : دیشب من عصبی بودم زر مفت زدم

-کامیار من دوستت دارم، من با تو یه زندگی نرمال و اروم می خوام.

کامیار : آخه خره منم دوستت دارم، من با تو خوشبختی رو می خوام، قول میدم دیگه ناراحتت

نکنم، عروسک قشنگم

آهی کشیدم، سرش رو به سمت چپ خم کرد، مظلومانه نگاهم کرد.

کامیار : الان آشتی؟؟!

-اره

دستاش رو باز کرد، خودم رو در آغوشش رها کردم. موهام رو نوازش کرد. به قول معروف دعوا  
نمک زندگی است، من و کامیار هم توی شب اول زندگیمون نمک پاشی کردیم. از آغوشش بیرون  
آمدم.

کامیار : حالا پاشو برو صورتت رو پاک کن که دیگه تحمل این صورت ترسناک رو ندارم

-ترسناک!!!؟

کامیار : یه نگاهی به آینه بنداز

از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه ایستادم، وایی خدا شکل جن شده بودم، ریمل و خط چشمم روی صورتم ریخته بود، رژلبم دور دهنم پخش شده بود؛ انگار به موهام برق وصل کرده بودند، باید یه حموم برم. هنوز هم لباس عروس تنم بود، رفتم سمت کمد، حوله ام رو برداشتم - کامیار!

کامیار : جانم

-میشه زیپ لباسم رو باز کنی؟

از روی تخت بلند شد، پشت بهش کردم، زیپ لباسم رو کشید پایین

-حالا میشه بری بیرون

کامیار : چرا؟

-می خوام لباسم رو دربیارم

توی نگاهش شیطنت برق میزد، با لبخند از اتاق بیرون رفت، لباسم رو درآوردم و روی تخت رها کردم، وارد حموم شدم... بعد از یه دوش حسابی، حوله به تنم کردم، از حموم بیرون امدم، کامیار با لباس راحتی روی تخت نشسته بود با دیدن من لبخند زد

کامیار : آفیت باشه

-ممنون سلامت باشی

کامیار : لباست رو داخل کمد گذاشتم

-مرسی

کامیار : خواهش

بههم خیره نگاه کرد، ازش خجالت کشیدم، سمت کمد رفتم، اما دستم رو گرفت و کشید، افتادم توی آغوشش، به چشمم نگاه کرد.

کامیار : خانم خوشگله اجازه؟!

چشمم رو باز و بسته کردم.....

چهار ماه بعد:

زندگی ام با کامیار فوق العاده بود؛ بعد از اون شب دیگه باهم دعوا نکردیم؛ گاهی که کامیار میامد خونه، برام گل و یا کادو های مثل خرس، شکلات، کارت موزیکال میاورد و بینهایت خوشحالم می کرد، قشنگ معلوم بود که دوستم داره و هر کاری برای ابراز عشقش نسبت به من می کرد؛ منم که عاشقش شده بودم، درسته بد شروع کردیم اما عالی داشتیم ادامه می دادیم، نسرین خانم هم اولش از هر چیزی ایراد می گرفت و حسابی حرصم می دادم و روی اعصابم لی لی می کرد؛ اما کم کم بهتر شده بود، همین که اسم مینا رو نمیآورد خوب بود. صوفیا هم از دست گلسا عصبی شده

بود و می گفت که گلسا خودش رو شب عروسی ام نخود هر آشی کرده و اگه نگران خراب شدن عروسی من نبود از گیس گلسا رو آویزون می کرد. بازم خوبه که صوفیا شب عروسی در دسر درست نکرده بود. گلسا و شایان هم دو هفته ی پیش رفتند آلمان، دلم براشون تنگ شده بود. قرار بود وقتی جا افتادن برای من و کامیار هم دعوت نامه بفرستند؛ پریسا و امید هم دو ماه پیش نامزد کرده بودند و برای عروسی آماده میشدن؛ عروسی شراره هم باز عقب افتاده بود و آشفته شده بود، توهم زده بود که من شوم هستم و آرزو به دل عروس شدن میمونم و کلی حرف دیگه، من و دریا هم دلداری اش می دادیم تا آروم بشه؛ طفلک گناه داشت... گوشی ام زنگ خورد، برش داشتم، دریا بود

-سلام دریایی

دریا : علیک سلام غزالم خوبی؟

-من که عالی تو چی؟

دریا : منم که پرتقالی

-چه خبر؟!!

دریا : یه خبر توپ دارم برات

-چی شده؟

دریا : داری خاله میشی

-اما صوف...!

یهو گرفتم منظورش رو، یه جیییغ بلند کشیدم و بالا و پایین میپریدم

دریا : آخ گوشم

کامیار : غزال چی شده؟

ایستادم و به قیافه ی ترسیده ی کامیار نگاه کردم.

-من دارم خاله میشم آخ جوون

دوباره جیغ کشیدم.

دریا : وایی غزال گوشم، قطع می کنم تو به جیغ کشیدنت ادامه بده

گوشی رو قطع کرد. گوشی رو روی مبل پرت کردم، دستایی کامیار رو گرفتم و بالا و پایین می

پریدم

کامیار : آروم باش غزال

-خیلی خوشحالم خیلی

کامیار خندید. ایستادم

-برو زنگ بزن و به کاوه تبریک بگو

کامیار : چرا به کاوه؟؟!

-پس به کی؟!

کامیار : به عطا

خندیدم، پس کامیار هم دوچاره اشتباه شده بود!!

-دریا داره مادر میشه، نه صوفیا

لبخند زد و ابرو بالا انداخت.

کامیار : اهان

روی مبل نشستم

کامیار : من برم برات آب بیارم

-مرسی

خیلی خوشحال بودم، دریا داشت مادر میشد، من داشتم خاله میشدم، اما ممکن شراره با شنیدن این خبر کمی ناراحت بشه، آخه خودش رو جای دریا میذاره، الان شراره اگه ازدواج کرده بود مادر شده بود، دلم برای شراره گاهی می سوخت اونم حق داشت، این سرنوشت هم خیلی بی رحمانه با شراره برخورد می کرد.....

یک ماه بعد:

هنوز هم باورم نمیشد، این چیزا حقیقت داشته باشه، این صدای گریه ها روی اعصابم بود، بیچاره شراره، تازه یک هفته بود که عقد کرده بود، البته پنهانی و حالا... یهو مادر فرهود به سمت شراره حمله ور شد و یکی خوابوند توی گوش شراره.

مادر فرهود : دختره ی آشغال همش تقصیر توستت که پسر مثل دسته گلم پر پر شد.

فریاد می کشید و شراره رو میزد، چند تا خانم، مادر فرهود رو از شراره جدا کردن. شراره دوید و از حال بیرون رفت، منم از جام پا شدم و رفتم بیرون. شراره روی زمین زانو زده بودم و گریه می کرد. کنارش نشستم، بهم نگاه کرد.

شراره : می بینی چه سیاه بختم

-عزیزم تقصیر تو که نبود

شراره : چرا مقصر منم، اگه من وارد زندگی فرهود نمیشدم الان زنده بود، اگه من وقتی اون همه مرگ دیدم ازش فاصله می گرفتم الان زنده بود.

-شراره لطفا چرت و پرت نگو

شراره : کاش بهش اصرار نمی کردم تا باهام عقد کنه، غزال من فرهود رو کشتم



خودش رو توی آغوشم انداخت. نوازشش کردم.  
- تو فقط یه زندگی با فرهود می خواستی، تو مقصر چیزی نیستی  
شراره: تازه می خواستم طعم خوشبختی رو بچشم، اما سایه ی بدبختی بیخیالم نشد  
هق هق گریه هاش آتیش به قلبم انداخت.  
دریا: شراره عزیزم بیا برات آب آوردم  
شراره از آغوشم جدا شد و لیوان رو از دست دریا گرفت و یه نفس سر کشید.  
-بالاخره هم چیز درست میشه  
شراره: زندگی من که فقط داره خراب میشه  
-زندگی من هم داغون بود اما کم کم درست شد، صبور باش  
شراره: وایی من همش یک هفته است که عقد کردم اون وقت الان بیوه شدم.  
دریا: آخ  
نگران به دریا نگاه کردم  
-چی شده؟  
دریا: از بس این خاله شراره گریه کرد، پسرم لگد زد  
شراره میون اون همه اشک یه لبخند ریز روی لبش نشست؛ منم لبخند زدم. دریا دست من و  
شراره رو گرفت روی شکمش گذاشت  
دریا: ممکن بازم لگد بزنه  
یک دقیقه ی در هیجان و سکوت دستمون روی شکم برآمده ی دریا بود، اما گل پسرمون لگد  
مگد نزد که نزد. همین که من دستم رو برداشتم.  
شراره: وای حسش کردم  
-چه بچه ی لوسی داری تا وقتی دست من بود تکون نخورد همین که من دستم رو برداشتم لگد  
زد  
به نشونه ی قهر اخم کردم، شراره و دریا لبخند زدند.  
فرنوش: به به خوشم باشه، داداش گلم پر پر شده اون وقت شما سه تا بگو بخند راه انداختید.  
سه تایی به فرنوش نگاه کردیم.  
فرنوش: پاشید گم شید از خونه مون بیرون  
-فرنوش خانم مودب باش  
فرنوش: بی ادبی بهتر از بی حیایی است  
شراره: من زن فرهودم کسی حق نداره نه به من و نه دوستانم توهین کنید حواست رو جمع کن

فرنوش : اخرش خودت رو به فرهود انداختی و باعث مرگش شدی

-این چه حرفیه؟ مرگ فرهود هیچ ربطی به شراره نداره

دریا : قسمت فرهود این بوده

-ما هم برای مرگش ناراحت هستیم

فرنوش : از کرکر و خنده هاتون مشخصه

شراره : کدوم خنده!!؟ فرنوش توهم زدی

فرنوش : یعنی من دیوونه ام! اول بزار کفن فرهود خشک بشه بعد افسار پاره کن

شراره : مگه من حیونم که افسار داشته باشم؟

فرنوش : پس چی نکنه فکر کردی آدمی!!

شراره می خواست بره سمت فرنوش که دستش رو گرفتیم.

-آروم باش

فرنوش : دختره ی دهاتی ما رو نابود کردی.

دریا : فرنوش خانم درست داغ دار هستی اما خودت رو کنترل کن

-خجالت بکش برادرت فوت کرده الان باید مراقب یادگار فرهود باشی نه نمک ریز روی زخمش

فرنوش : شراره فقط یه مزاحمه نه یه یادگار

دریا : بسه دیگه، هر چیزی حدی داره

-احترام ما رو نداری، احترام فوت برادرت رو نگه دار

فرنوش برام چشم و ابرو امد و رفت. چه احمقی بود این دختره

شراره : ترشیده ی احمق

-ببخیالش آروم باش

سه تایی همدیگر رو در آغوش کشیدیم.....

سه ماه بعد:

داخل بشقاب برنج کشیدم و بشقاب رو، مقابله کامیار گذاشتم.

کامیار : مرسی خانمی

-خواهش آقایی

بهش لبخند زدم، بهم چشمک زد، در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم.

کامیار : راستی صوفیا اینا کی میرن؟؟

-نمی دونم، اما شاید تا دو ماه دیگه، فعلا درگیر کاراشون هستند.

کامیار : اهان، میگم ها همه دارن میرن

-اھوم، پریسا اینا هم درخواست اقامت دادن، پریسا هم می خواد بره پیش گلسا

کامیار : اگه می خواهی ما هم بریم؟

-نه بابا، کجا بریم؟ من همین جا راحت ترم

لبخند زد.

-اما نکنه تو دلت خارج می خواد؟

کامیار : نوچ

صوفیا و عطا هم درخواست اقامت داده بودند و کاراشون داشت جور میشد و کم کم داشتن می رفتند به کانادا، ملت فاز خارج رفتن گرفته بودند؛ انگار اونجا چه خبره؟! حال شراره از قبل بهتر شده بود؛ با مرگ فرهود کنار آمده بود، اما بیچاره از دست خانواده ی فرهود آرامش نداشت. پریسا و امید هم ماه قبل ازدواج کرده بودند و قرار بود برن پیش گلسا و شایان آلمان. دریا هم ماه بعد پسرش به دنیا میامد؛ خیلی براش خوشحال بودم. نامرد هر چی گفتیم اسم پسرش رو بگو، نگفت که نگفت. باید تا تولد بچه صبر می کردیم.

کامیار : غزال؟

-جانم

کامیار : نظرت چیه؟ ما هم بچه دار بشیم؟

قاشقی رو که می خواستم داخل دهنم بزارم رو، توی بشقاب رها کردم.

-اما الان زود نیست؟

کامیار : کجا زوده!! نکنه می خواهی وقتی پیر شدیم به بچه دار شدن فکر کنیم؟

-نه

کامیار : پس بیا درباره اش فکر کنیم؟

لبخند زدم، من بچه دوست داشتم، از وقتی هم دریا داشت مادر میشد، منم دلم هوایی شده بود؛

اما حس می کردم الان زوده؛ آخه هنوز یک سال هم از ازدواجمون نگذشته بود.

کامیار : من دلم شیش تا بچه می خواد

دهنم از تعجب باز موند.

-مگه تیم والیباله!!!

کامیار : چیه خوب؟ من بچه دوست دارم

-منم دوست دارم اما نه دیگه شیش تا!!!

کامیار : پس چند تا؟

-یکی یا دو تا

ابرو بالا انداخت، منم بچه دوست داشتم اما دیگه نه مثل کامیار. آخه چه خبره؟؟ شیش تا!!!

کامیار : من پسر دوست دارم

-منم دختر

کامیار : پس مساوی، شیش تا بچه، سه تا دختر ، سه تا پسر

-مساوی، یک دختر ، یک پسر

کامیار : دو تا کمه

-تیم والیبال هم زیاده

کامیار : من بچه ی زیاد می خوام

-کامیاررر

کامیار : جانمم

-خیلی لوسی

کامیار : تو هم ملوسی.

با حرص نفس کشیدم

-حالا اولی که به دنیا آمد، به بقیه ی فکر می کنیم. اول ببین می تونیم اولی رو بزرگ کنیم.

کامیار : معلومه که می تونیم، اولی، دومی تا ششمین حتی بیشتر

با حرص نفسی کشیدم، این بشر ول کن نبود، فکر کنم آخرش تیم والیبال بشه خونه مون!! آخه

چطوری این همه بچه رو تربیت کنیم؟ دلش چیزی رو می خواد که منطقی نیست. البته در کنار

هم شاد باشیم حالا چه با دوتا بچه چه با شیش تا بچه؛ مهم خوشبختیمون بود.....

یک ماه بعد:

پسر دریا توی آ\*غ\*و\*ش\*م خواب بود؛ خیلی کوچولو و ناز بود، اما زشت هم بود؛ بوی گل میداد

و پوستش نرم بود، یه پسر کوچولوی با نمک، حاصل یک عشق زیبا و خالص، خاله شدن هم

قشنگ بود؛ اما این دریای بیشعور هنوز اسم بچه رو بهمون نمی گفت، قشنگ می خواست

عذابمون بده، دلمون رو آب کنه، اما منم تلافی می کنم به وقتش، با دیدن این نازنازی، می

خواستم به طور جدی درباره ی بچه دار شدن فکر کنم.

شراره : بسه دیگه نوبت منه

-من تازه بغلش کردم که

شراره : تازه!!! الان دوساعته!

-والا ما هنوز دوساعت هم نیست که آمدیم اینجا!!!

شراره : والا، لوس نشو دیگه بچه رو بده به من

-باشه آروم باش، بچه خوابه بیدار میشه ها  
شراره : پس بچه رو بده به من  
نفسی کشیدم و بچه رو در آ\*غ\*و\*ش شراره گذاشتم.  
-دریا اسمش رو بگو دیگه.  
دریا : نوچ، هنوز زوده کمی صبر کنید.  
با حرص نفسم رو بیرون فرستادم. این دریا هم جدیداً حرص درآر شده بود.  
کامیار : شراره، بچه رو بده به من  
شراره : نمیدم تازه گرفتمش  
کامیار : همین تایم بسته، بدش به من  
شراره : نمیدم نمیدم  
کاوه : حالا که دارید دعوا می کنید، بچه ام رو بدهید به خودم  
کامیار : تو ساکت، شراره بچه رو بده به من  
شراره : من غزال نیستم با اخمت بترسم نمیدم  
کامیار با خشم به شراره نگاه کرد؛ شراره هم برآش زبون درآورد؛ این دو تا دیوونه بودند.  
-کاوه این دریا لوسه اسم بچه رو نمیگه لاقل تو بگو  
کامیار : اول شراره بچه رو بده به من، بعد اسم بچه رو کاوه بگه  
-ای بابا  
دریا : پسرم گناه داره اذیتش نکنید. بیدار میشه  
کامیار : تا به من رسید و رسید  
دریا : شراره پسر رو بده.  
شراره سری تکون داد و بچه رو به آ\*غ\*و\*ش دریا سپرد، دریا هم بچه رو به کامیار داد، کامیار  
برای شراره زبون درآورد، با ذوق به بچه نگاه می کرد. از چشماش عشق میبارید، کامیار واقعا  
عاشق بچه بود، حتی بیشتر از من.  
-اسم رو بگو دیگه کاوه  
دریا : حدس بزن  
شراره : فسقلی یا فلفل!!  
کاوه به دریا نگاه کرد  
کاوه : دریا اذیتشون نکن.  
دریا : خوب حال میده حرص دادنشون

-کوفتت

شراره : زهرمار پرو

دریا با خنده بهمون نگاه کرد

دریا : اسم گل پسرم پویاست

-ای جان

شراره لبخند زد.

شراره : بالاخره کار خودت رو انجام دادی!!

دریا : کدوم کار؟

شراره : یادت رفته با مینا سر..

یهو ساکت شد. به من نگاه کرد. نفسی کشیدم.

شراره : ببخشید غزال

-چرا میگی ببخشید؟؟

لبخند زدم

-یادش بخیر اون روز توی پارک، مینا و دریا سر اسم پویا با هم دعوا کردن و امروز دریا اسم پویا رو، روی بچه اش گذاشت.

دریا و شراره بهم لبخند زدن، من هیچ مشکلی با مینا نداشتم، من هنوز هم پای قول و قرارمون هستم. درسته الان من زن کامیارم، اما مینا دشمن یا رقیب من نیست، مینا اون سر دنیاست برای من که ضرری نداره. نگاه کامیار رو حس کردم بهش نگاه کردم، بهم لبخند زد. پویا بیدار شد و شروع به جیغ کشیدن کرد، دریا بچه رو گرفت. پویا یه جیغایی می کشید که گوش آدم کر میشد و دلت فرار می خواست، کلا از شنیدن جیغ های پویا از بچه دار شدن منصرف شدم. پس نتیجه می گیریم بچه علاوه بر نازی و زیبای وحشتناک هم هست.....  
دو ماه بعد:

با کامیار درباره ی بچه حرف زده بودم، تصمیم گرفتیم که بچه دار بشیم البته سر تعداد بچه ها با هم دعوا شد و آخرش به تفاهم نرسیدم؛ دریا هر روز برام عکس های پویا رو می فرستاد، پویا خوشگل تر از قبل شده بود، صوفیا اینا هم کم کم داشتن بار سفر می بستند، برای رفتن به کانادا، با اینکه زیاد با صوفیا صمیمی نبودم و ازش چند سالیه که دور زندگی می کنم، اما بازم دل تنگش می شدم، در هر صورت اون خواهرم بود... داخل حال روی مبل نشسته بودم و سریال از تلویزیون نگاه می کردم و کامیار هم داخل اتاق بود، صدای زنگ در آمد، از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم، از چشمی در نگاه کردم، شراره بود، از دیدنش کمی تعجب کردم، در رو باز کردم

-سلا...

قبل از اتمام حرفم، شراره خودش رو در آغوش و شمشیرها کرد و صدای گریه اش بلند شد، قلبم یهو ریخت.

-چی شده؟

چیزی نگفت، از آغوش و شمشیرم جداش کردم

-بیا داخل

وارد خونه شد، چشمم به چمدون آبی رنگش که دم در بود. افتاد، برش داشتم و در رو بستم.

شراره روی مبل نشسته بود و اشک می ریخت، کنارش نشستم.

-آبجی جون چی شده؟!

در اتاق باز شد و کامیار آمد سمتمون

کامیار : چیزی شده؟!

-نمی دونم، چیزی نمیگه

کامیار : شراره اتفاقی افتاده؟!

شراره : چرا من اینقدر بدبختم؟

کامیار روی مبل نشست.

-عزیزم گریه نکن

کامیار : خوب بگو چی شده؟ که بدبخت شدی!

شراره : طرد شدم از سمت خانواده ام، دیگه تحمل ندارم، کاش مرده بودم.

هنگ کردم، با گیچی به کامیار نگاه کردم، او هم تعجب کرده بود.

شراره : دیگه نمی تونم وایی که زندگی ام جهنم شده

-میشه توضیح بدی که چی شده؟

شراره : خانواده ی فرهود کم بود که خانواده ی خودمم اضافه شدن، هیچ وقت فکر نمی کردم که

چنین ضربه ی از سمت خانواده ی خودم بخورم

آب دهنش رو قورت داد، صداسش گرفته بود.

کامیار : الان برات آب میارم

بلند شد و رفت، منم برای شراره دستمال کاغذی آوردم تا اشکاشو پاک کنه. کامیار لیوان آب رو

مقابل شراره گرفت، شراره لیوان آب رو گرفت و سر کشید.

شراره : چون بیوه ام چون بد قدمم، مایه ی آبروریزی خانواده ام، بابام گفت که باید ازدواج کنم، اونم چی با یه آدمی که جای بابامه و چند تا بچه داره. منم مخالفت کردم اما می خواستند به زور شوهرم بدن، منم خودکشی کردم.

دماغش رو بالا کشید.

-الان حالت خوبه؟! -

شراره : اره، اما ای کاش مرده بودم، توی بیمارستان بودم که بابام چمدون رو آورد و گفت دیگه من جایی توی خونه اش ندارم و دیگه دخترش نیستم.  
هق هق گریه اش بلند شد، در آ\*غ\*و\*ش گرفتمش. آخه چطور باباش تونست این حرف رو بهش بزنه؟؟

شراره : مگه من چه گناهی کردم؟ من فقط می خواستم با فرهود خوشبخت بشم از ترس اینکه ترکم نکنه باهاش پنهونی عقد کردم، اما برای همیشه رفت و من عروس نشده بیوه شدم.  
-عزیزم آروم باش

شراره : آخه چطوری آروم باشم؟؟ چرا من اینقدر بدبختم؟

-می دونم سخته و اذیت شدی، اما تو گناهی نداری، مقصر سرنوشته که برای تو بدنوخته.  
شراره : دیگه تحمل ندارم، حتی دیگه جرات خودکشی هم ندارم. وقتی دیدم میون این همه بی رحمی، خانواده ام باهام مهربون شدن خوشحال شدم اما خیلی زود فهمیدم سلام گرگ بی طمع نیست.

صدای گریه اش بلند شد.

صدای گریه اش بلند شد؛ گریه هاش عذابم میداد، این همه بدبختی حق شراره نبود؛ آخه او هم حق خوشبختی داشت. کم کم داشت اشک منم در میامد.

کامیار : وایی بسه شراره بسه

با تعجب به کامیاره عصبی نگاه کردم.

-چرا فریاد می زنی؟! -

کامیار : من فکر می کردم تو قوی تر از این حرفا باشی اما انگار اشتباه فکر می کردم  
از روی مبل بلند شد.

کامیار : پاشو از خونه ی من برو بیرون

-واا کامیار چی داری میگی؟ -

با تعجب بهش نگاه کردم.

-اینجا خونه ی شراره هست



کامیار : نه نیستت

شراره : بب..خش..ید مزاحم شدم م..ن..چ..و... ن جای نداشتم ک..ه.. برم.. آمدم ای..نجا الان  
میرم

اشک از روی گونه اش سر خورد.

-نخیر تو جایی نمیری، کامیار تو چته؟! -

کامیار : توی خونه ی ما جایی برای آدم ضعیف نیست.

-کامیاررر

کامیار : هان چی؟! شراره ی که من می شناختم قوی بود اما این دختر رو نمی شناسم. انگار فقط  
خودش ضربه دید و شکست خورده!

-شراره دوست ماست

کامیار : شراره اره اما این دختر ضعیف نه

به شراره نگاه کردم، قصد کامیار رو فهمیدم

-ببین شراره، من و کامیار هم از این زندگی ضربه خوردیم اما جنگیدم، از نو شروع کردیم.

کامیار : به جای گریه و زاری، از اول شروع کن و زندگی ات رو بساز تو علاوه بر زیبای قوی هم  
هستی

شراره لبخند زد.

-ما کنارت هستیم

شراره : ممنون چه خوبه که شماها رو دارم.

گونه اش رو بوسیدم

شراره : الان می تونم اینجا بمونم؟؟!

کامیار : اگه قول بدی قوی باشی و بیخیال اشک و آه بشی اره

شراره : قول میدم

کامیار : آفرین

-حالا پاشو عزیزم برو توی اتاق ما استراحت کن تا من اون اتاق رو برات آماده کنم.

از روی مبل بلند شد

شراره : ممنون

بهمون لبخند زد و رفت سمت اتاق. به کامیار نگاه کردم

-مرسی کامیار

کامیار : شراره علاوه بر دوست تو دوست منم هست

لبخند زدم

کامیار : باید کمکش کنیم و هواش رو داشته باشیم

-دقیقا اون الان به ما نیاز داره

دلم حسابی برای شراره سوخت، حقت نبود این همه بدبیاری، شراره فقط می خواست با فرهود خوشبخت بشه، خانواده ی فرهود مذهبی بودند و برای پسرشون یه دختر چادری و مذهبی می خواستند، دختری که مثل شراره نبود، اما فرهود عاشق شراره شده بود، شراره هم به خاطر فرهود با حجاب تر شد و خودش رو تغییر داد، شراره برای اینکه فرهود رو از دست نده، با کمی پول و پارتنری بازی بدون اجازه ی باباش و پنهونی با فرهود عقد کرد اما یه هفته بعد فرهود تصادف کرد و مرد و شراره ی عروس نشده بیوه شد، بعد هم که خانواده ی فرهود آزارش می دادن، الان هم که خانواده ی خودش طردش کرده بودند. من نباید شراره رو تنها بزارم، باید کمکش کنم تا زندگیشو از نو بسازه، چه خوبه که کامیار هم هوایی شراره رو داشت. شراره دوست کامیار هم بود.....

چهار ماه بعد:

از دستشویی بیرون آمدم. شراره با اشتیاق بهم نگاه کرد.

شراره : خوب چی شد؟

آهی کشیدم

-بازم منفی بود

شراره : اشکال نداره

غم زده روی مبل نشستم.

شراره : غزال بزرگش نکن اشکال نداره، دفه ی بعد

-آخه هر دفه نمیشه، من دلم بچه می خواد

شراره : خوب بچه دار میشی، صبور باش

-دلم شور می زنه

شراره : وای چرا؟

-اگه مشکلی چیزی داشته باشم اون وقت چی؟؟!

شراره : وای غزال خل شدی؟

-دست خودم نیست کلی فکر به سرم میزنه.

شراره : این قدر فکر بی خود نکن، خل هستی خل تر میشی ها!

-نسرین از وقتی فهمیده که ما تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم، هی می پرسه پس کی نوه ام قرار بیاد

شراره : فقط یکسال که ازدواج کردید، ده سال که نیست، چه عجله ی دارید!!

-این نسرین از همون اول با من مشکل داشت، الان هم یه چیزی پیدا کرده دست گرفته.

شراره : چه مادرشوهر حرص در آری داری البته مادرشوهر دیگه

نفسی کشیدم، ناراحت بودم که جواب بی بی چک منفی شده بود، کلی فکر و خیال به سرم می

زد، می ترسیدم اگه من بچه دار نشم کامیار سرم هوو بیاره، بعضی شبا حتی کابوس میدیم

شراره : کجایی؟!

-توی فکر

شراره : دیوونه بیخیال باش تو که سنی نداری! چرا این قدر نگرانی؟

-نمی دونم اما سعی می کنم بیخیال باشم

شراره : آفرین دوست خوشگلم

بهش لبخند زدم. گونه ام رو ب\*و\*س کرد، شراره هنوز هم با ما زندگی می کرد، وقتی دریا جریان رو شنیدن کلی ناراحت شد و شراره یه دو هفته ی رفت اصفهان پیش دریا، شراره تازه یک هفته بود که کار پیدا کرده بود، اولین قدم رو، برای مستقل شدن برداشته بود. روحیه اش بهتر از قبل شده بود. من و کامیار همه جوهره هواش رو داشتیم و ساپورتش می کردیم. صوفیا و عطا هم ماه قبل رفتند کانادا کلی توی فرودگاه، من و صوفیا در آغوش هم اشک ریختیم، دیروز عکس برام فرستاد از خونه اش و شهر کانادا. گلسا هم گاهی بهم ایمیل میزد و عکس می فرستاد. دلم براش تنگ شده بود، گلسا گفت که تابستون بریم پیشون اما ما جواب قطعی بهشون ندادیم. من دلم بچه می خواست نه مسافرت. پریسا و امید هم داشتن بار سفر می بستند. بودن شراره در کنارم عالی بود بیشتر وقتا توی پارک، کافه، سینما و پاساژ ولو بودیم، کامیار هم خوشحال بود که من تنها نیستم و دوستم کنارمه، پویا هم ملوس تر از قبل شده بود، دلم می خواست بخورمش تپل میل شده بود و دریا می گفت خیلی شیطون شده و اذیت میکنه، چقدر دلم مادر شدن می خواست، وایی که من عاشق دختر بودم اما پسر هم خوب بود، اصلا هر چی باشه، فقط باشه، سالم و صالح باشه. وایی من چرا این قدر دلم شور میزد؟؟! آتو دست نسرین داده بودم اونم از خدا خواسته روی اعصابم لی لی می کرد، از بس انرژی منفی فرستاده بود منم خل شده بودم و حس می کردم یه مشکلی دارم.....

چهار ماه بعد:

دیگه نتونستم تحمل کنم برای این که زمین نخورم؛ دستم رو، روی دیوار گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

شراره : غزال خوبی؟!!

بغض راه گلو ام رو بسته بود؛ برای همین چیزی نتونستم بگم.

شراره : بیا بریم داخل ماشین

دستم رو گرفت، با کمکش سوار ماشین شدم، نفسم گرفته بود، داشتم خفه میشدم. سد شکسته شد و سیل اشکام روی صورتم روان شد.

شراره : غزال آروم باش

-آخه چطوری آروم باش چطوری؟!!

شراره : به همین زودی که نباید تسلیم بشی

-دیدي دلشور هام درست بود دیدي حسم درست می گفت

شراره : باشه درست حدس زدی، اما آخر دنیا که نشده! میریم یه دکتر دیگه

-مگه فرقی هم می کنه؟

شراره : خوب شاید اره

-خیال بافی نکن همچیز مشخصه

صدای نفس کشیدن شراره آمد، هنوز هم باورش برام سخت بود، حرفای دکتر توی ذهنم اکو شد

( شما نمی تونید حامله بشید، شما توان بارداری ندارید.) خدایا من چکار کنم؟! هق هق گریه

هایم بلند شد.

شراره : غزال میریم یه دکتر دیگه حل میشه همچی

-چطوری به کامیار بگم؟

شراره : فعلا نمی خواد به اون چیزی بگی، اول بزار خودمون مطمئن بشیم، بعد بهش بگو

-مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟!!

شراره : با حرف یه دکتر که نمیشه مطمئن شد، باید چند تا دکتر بریم

-با اینکه می دونم فایده ی نداره اما باشه دکترای دیگه هم میریم.

شراره : تو مادر میشی نگران نباش

آهی کشید، خدا کنه حرف شراره درست باشه و من مادر بشم، کامیار با شنیدن این خبر داغون

میشه زندگیمون از هم می پاشه، کامیار عاشق بچه است و منم بچه دار نمیشم.

شراره : فکر و خیال بیخود نکن این قدر حرص نخور

-نمی تونم قلبم آروم نمی گیره

شراره: باید بتونی، با این حال زارت که کامیار بهت شک می کنه!!

دستمال به سمتم گرفت

شراره: بگیر اشکات رو پاک کن

دستمال رو گرفتم و اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم.

شراره: بیخیال باش همچیز حل میشه

آه کشیدم، کاش به همین راحتی بود؛ کاش همه ی این چیزا فقط یه کابوس زشت بود، کاش مادر

بشم، مادر یه دختر ناز و خوشگل یا مادر یه پسر مهربون و با نمک، قند عسل توی بغلم بگیرم،

کلاه به سر توی بغلم بگیرم، کاش حسرت به دل نمونم.....

دو ماه بعد:

با شراره چندین دکتر رفتیم همشون یه جواب دادن من مشکل داشتم و مادر نمیشدم، به کل

افسردگی گرفته بودم، ناراحت و حواس پرت شده بودم، شراره هی بهم تذکر می داد که آروم

باشم و این قدر حرص نخورم اما من نمی تونستم، تمام رویاهام و آرزوهام از بین رفته بود، حس

می کردم به زودی قرار زندگی ام از هم بیاشه. کامیار به حال خرابم انگار شک کرده بود با اینکه

تمام تلاشم رو می کردم که عادی جلویش رفتار کنم.... برای تولد پویا آمده بودیم اصفهان، البته

دریا چیزی از مشکل من نمی دونستم، چون تولد پویا بود نمی خواستم دریا نگران و ناراحت

باشه؛ کامیار هم چون کار داشت عذر خواهی کرد و گفت که نمی تونه بیاد، منم تصمیم گرفتم

وقتی برگشتم تهران به کامیار همچیز رو بگم. نمی دونم شاید طلاقم می داد شایدم سرم هوو

میاورد. اما حشش بود حقیقت رو بدونه.

شراره: غزال پاشو بیا

-الان میام

سر تکون داد و رفت، چند تا نفس عمیق کشیدم، یه لبخند روی لبم کاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

خونه نسبتا شلوغ بود، بیشتر افراد هم بزرگسال بودند، مثلا تولد بچه بود!! پویا تازه می تونست

چند قدم راه بره و دریا کلی خوشحال بود، چی میشد منم این خوشحالی، این حس و حال رو

تجربه کنم؟؟! آخه چرا سرنوشت با من نمی سازه؟! من که خوشبخت بودم چرا بدبختی سراغم

آمد، قرار بود توی این روز خوش، بیخیال باشم و به چیزی فکر نکنم اما نمیشد دلم خون بود.

قرار بود توی این روز خوش، بیخیال باشم و به چیزی فکر نکنم، اما نمیشد دلم خون بود؛ ذهنم

مشغول بود.

دریا: غزال خوبی؟

بهش نگاه کردم.

-اره عزیزم، فقط یکم سرم درد می کنه.  
دریا: می خواهی برات قرص بیارم؟  
-قرص خوردم، دیگه کم کم خوب میشم  
دست روی شونه اش گذاشتم.  
-من خوبم نگران نباش  
دریا: من رو سیاه نکن، می دونم که یه چیزی شده  
-چیزی نیست نگران نباش  
دریا: غزال تو و شراره یه چیزی رو دارید از من پنهون می کنید  
-کوتاه بیا، امروز تولد پویاست  
دریا: من دوست نه بلکه خواهرتم، حس می کنم ناراحتی  
-باشه حسست درست میگه اما الان وقت این حرفا نیست، بزار برای بعد  
دریا: نکنه با کامیار دعوات شده؟ برای همین کامیار نیامده؟  
-نه بابا دعوا کجا بود! واقعا کار داشت که نیامد، بعدم گفتم که الان وقتش نیست، الان باید از تولد لذت ببری  
دریا: بعد از رفتن مهمونا باید بهم همه چیز رو بگی.  
-چشم عزیزم  
سر تکون داد، بهش لبخند زدم، رفت سمت مهمونا؛ به پویا نگاه کردم، خیلی ناز و خوردنی شده بود، روز اولی که آمدم وقتی پویا رو دیدم، گرفتمش توی بغلم اون قدر فشارش دادم و بوسش کردم، که بچه بالا آورد و کلی دریا دعوا کرد. ای کاش منم می تونستم برای بچه ام تولد بگیرم و مادر بشم. پویا یه پسر شیطون و بانمک بود، چشمهای قهوه ی روشن و موهای مشکی و پوست سفید داشت. یه خوراکی شیرین و خوش مزه بود. امروز رو باید شاد باشم چون دوستم شاده، باید بیخیال آشوب قلبم باشم. امروز روز پویا بود و من یه خاله ی مهربون.... بعد از پایان مراسم و رفتن مهمونا، رفتم توی اتاق و لباس عوض کردم.  
دریا: بیا بشین بگو چی شده؟!  
-وای ترسیدم  
دست رو قلبم گذاشتم، دریا روی تخت نشست.  
دریا: کوفتت، بگو چته؟!  
-باشه، آرام باش.  
روی تخت کنارش نشستم.

دریا: پس مثل ادم بیا تعریف کن  
قبل از حرف زدن، شراره وارد اتاق شد.  
دریا: دم روباه هم آمد  
شراره: وای چرا به من میپری؟  
دریا: جریان چیه؟! چرا شما دوتا مشکوک میزنید؟!  
شراره روی تخت ولو شد.  
شراره: من بی گناهم، غزال نخواست چیزی بهت بگیم.  
-خوب تولد پویا بود  
دریا: الان که تولد تموم شد پس حرف بزنید.  
آهی کشیدم.  
-من مادر نمیشم  
دریا: یعنی چی؟!  
-مشکل دارم و نمی تونم مادر بشم  
چشمای دریا گرد شد  
شراره: رفتیم دکتر، اونم گفت که غزال نمی تونه مادر بشه.  
-حالا فهمیدی! موضوع این بود  
دریا من رو در آغوش و شش گرفت. اشک روی گونه ام روان شد. بهم نگاه کرد  
دریا: الهی قربونت برم گریه نکن، آروم باش  
-نمی تونم، من دلم بچه میخواد  
دریا: کامیار وقتی فهمید، چه واکنشی نشون داد؟  
شراره: اون که هنوز خبر نداره  
دریا: بهتره. من از دکتر خودم برات وقت می گیرم  
شراره: فایده نداره، توی تهران پیش چند دکتر رفتیم  
دریا: خیلی هم داره، این دکتر بهترینه  
نفسی کشیدم.  
دریا: تازه بر فرض محال هم اگه بچه دار نشی، این همه بچه ی بی سرپرست هست، یکی میشه  
بچه ی تو و کامیار  
شراره: فکر خوبیه.  
دریا: تازه از درد زایمان و نه ماه بارداری هم خلاصی

لبخند زدم.

-اما اگه کامیار قبول نکنه چی؟!-

دریا : کامیار تو رو دوست داره پس قبول می کنه، خوشبختی میشی نگران نباش

نفسی از روی آسودگی کشیدم.

-من برم آب بخورم.

دریا : اوکی

شراره : برای منم بیار

شراره : برای منم بیار

-باشه تنبل خانم

شراره بهم چشمک زد، بهش لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم. با حرفای دریا کمی دلم قرص شده

بود، درسته هنوز از عکس العمل کامیار می ترسیدم، اما می دونستم که زندگی ام قرار نیست

نابود بشه؛ این همه بچه، من می تونم مادر چند تاشون بشم؛ آب خوردم و برای شراره هم یه

لیوان آب برداشتم؛ می خواستم وارد اتاق بشم که

شراره : خیلی همه چیز رو راحت جلوه دادی

دریا : شراره تو کدوم طرفی هستی؟!-

شراره : داری بهش امید واهی میدی

دریا : کجاش امید واهی؟!-

شراره : دکترا با اطمینان گفتند که غزال مادر نمیشه اما تو داری امیدوارش می کنی.

دریا : خوب اگه حامله هم نشه باز می تونه از پرورشگاه یه بچه بیاره و مادر بشه.

شراره : تو چرا داری به یه طرف جریان نگاه می کنی؟!-

دریا : مگه چند طرفه؟!-

شراره : کامیار هم این وسط یه نقشی داره

دریا : مگه من گفتم نداره؟!-

شراره : ممکن کامیار قبول نکنه که پدر یه بچه ی پرورشگاهی بشه

دریا : وای چرا؟!-

شراره : چون اون بچه، بچه ی خودش نیست

دریا : چه فرقی داره؟ تازه ثواب هم داره.



شراره: دریا جان واقع بین باش، ما دختر هستیم راحت می تونیم مادری کنیم، اما کامیار مرد، قطعاً دلش می خواد بچه اش از خون خوش باشه، شاید نخواد فامیلش رو به بچه ی بده که از خودش نیست

دریا: خودت هم داری میگی شاید، کامیار عاشق غزاله، براش هر کاری می کنه.

شراره: عاشقش نیست بلکه دوستش داره، اره شاید هر کاری کنه اما خانواده ی کامیار چی؟ به نظرت اون نسرین عفریته یه بچه پرورشگاهی رو به عنوان نوه قبول میکنه؟ اجازه میده غزال و کامیار خوشبخت زندگی کنن؟!

دریا: شاید حرفای تو درسته باشه اما میشه خوش بین تر هم بود. تو خیلی بدبینی.

شراره: من واقع بینم، دریا به غزال امید نده

دریا: بیخیال شراره، غزال الان به ما نیاز داره، باید کنارش باشیم

شراره: اما نه به هر قیمتی

دریا: جلوی غزال از این حرفا نزن

نفسم توی سینه حبس شد، دیگه تحمل شنیدن نداشتم، برای همین رفتم توی دستشویی، اشک

هایم سر خوردن روی گونه هام، شراره درست می گفت هر مردی دوست داره پدر بچه ی خودش

باشه، نسرین هم حتما برای بهم زدن رابطه ی ما هر کاری می کنه، حتی ممکنه برای کامیار زن

بگیره!!! چندتا مشت آب به صورتم زدم، من باید قوی باشم. روزهای سختی پیش روم بود. از

دستشویی بیرون رفتم؛ دوباره وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان پر از آب کردم و برگشتم توی اتاق

شراره: چه عجب، رفته بودی سر چشمه؟!

-نه، اول رفتم دستشویی بعد رفتم آشپزخونه

لیوان رو از دستم گرفت

دریا: من امشب کنار شما دو تا می خوابم

شراره: بیخیال برو پیش کاوه، تا ما رو ننداخته از خونه بیرون.

دریا خندید.

دریا: نترس بیرونتمون نمی کنه، من اینجا می خوابم

-باشه بخواب

سه تایی رفتیم روی تخت، یکم جامون تنگ بود اما جا شدیم. چه خوب بود که این دو تا رو

داشتم، با تمام سختی ها در کنار دوستانم قلبم آرام می گرفت.. شراره هم مثل من بدبخت بود

فقط نوع بدبختی اش فرق می کرد، وقتی رفته بودیم شیراز برای سالگرد فرهود، خانواده ی

فرهود و خانواده ی خودش خیلی باهاش بد برخورد کردن، حتی کامیار با شوهر فرنوش دعوا اش

شد. اون روز دلم بی نهایت برای شراره سوخت. وقتی هم رفتیم خونه مون مامان حسابی دماغ بود انگار از وقتی صوفیا رفته بود کانادا، مامان حالش گرفته بود و غمگین شده بود، حال بابام بهتر بود و از آمدن ما حسابی خوشحال شده بود. بیچاره مامان و بابام حسابی تنها شده بودن، بهشون پیشنهاد دادم که بیان تهران برای ادامه ی زندگی، اونا هم گفتند به پیشنهادم فکر می کنن. نفسی کشیدم، خوابم میامد، چشمام رو بستم، خیلی خسته بودم.....

-وایی باورم نمیشه که واقعا می تونم حامله بشم، تو درست می گفتی.

دریا: غزال شنیدی که گفت اگه حامله بشی می تونه برات خطرناک باشه!

-از کجا معلوم؟ قبلی ها می گفتند نمیشم این گفت میشم اما خطرناکه، شاید نباشه.

دریا: بهتری بری از همون پرورشگاه، بچه بیاری.

-اما کامیار می تونه پدر بچه ی خودش بشه

دریا: غزال تند نرو، تو باید کلی دارو بخوری رژیم غذایی بگیری تا بتونی بچه دار بشی که اونم خطر داره

-تو که قبلا امیدوارانه حرف میزدی الان چی شده؟؟

دریا: من فقط نگرانتم

-نباش همه چیز داره حل میشه

دریا: کامیار کنارته، بهش همه چیز رو بگو

-برگردم تهران بهش میگم

دریا: خوب می کنی.

-فقط یکم می ترسم.

دریا: ترس نداره که، این میتونه یه آزمون باشه

-آزمون؟؟

دریا: اره، آزمون عشق تو و کامیار

-والا با این حرفت بیشتر ترسیدم

دریا: چرا؟!!

-نمی دونم اما توی دلم خالی شد

دست روی شونه ام گذاشت

دریا: بیخیال باش غزال، همچی حل میشه، تو خوشبخت میشی خواهی

بهبش لبخند زدم.

-چه خوبه که هستی

دریا: همیشه هستم تو تنها نیستی

-ممنون

بهم لبخند زد، داشتن دوست در زندگی از واجباته.

-من فردا برمی‌گردم

دریا: می‌خوام بگم بمون، اما بهتر بری تا زود تر با کامیار حرف بزنی

-حرف میزنم اما نه بلافاصله، یکم زمان می‌خوام

دریا: شراره اصفهان میمونه

-چرا؟!

دریا: تا تو بتونی با خودت کنار بیایی و با کامیار حرف بزنی

-اهان

دریا: البته فقط چهار روز

-همین مدت هم خوبه

گونه ام بوسید، با حرف های امروز دکتر دریا قلبم آروم شده بود؛ من می‌تونستم مادر بشم اما باید دارو مصرف می‌کردم و صبری به خرج می‌دادم، البته گفت که برام خطرناکه و بهتر اصلاً بچه دار نشم، اما کامیار حق داره پدر بچه ی خودش باشه؛ به کامیار همه چی رو میگم. این بار بدجور روی قلبم سنگینی می‌کرد.....

سه روز بود که برگشته بودم تهران، اما هنوز چیزی به کامیار نگفته بودم، قلبم ترسیده بود اما مجبور به گفتن بودم، فردا شراره برمی‌گشت؛ برای همین تصمیم گرفتم که امشب همه چیز رو به کامیار بگم. ساعت کند تر از همیشه حرکت می‌کرد، نمی‌دونستم این کندی ساعت به نفع بود یا به ضررم. زنگ در به صدا آمد؛ یعنی کی بود؟ هم شراره و هم کامیار کلید داشتن. رفتم سمت در، از چشمی نگاه کردم و از دیدن شخص پشت در تعجب کردم، وا این، اینجا چکار می‌کنه؟! در رو باز کردم

-تو اینجا چکار می‌کنی؟!

سه‌ه‌ه‌ه: اول سلام دوم خوبی؟ سوم می‌تونم پیام داخل؟!

با تعجب نگاهش می‌کردم

سه‌ه‌ه‌ه: دیدن من این قدر هم تعجب نداره ها

-اگه توی خیابونی جایی دیده بودمت اره اما تو جلوی در خونه ام هستی!

سه‌ه‌ه‌ه: باهات کار دارم. میشه پیام داخل؟

سر تکون دادم و از جلو در رفتم کنار، آمد داخل

-خوب بگو

سهند: من به دوست قدیمی هستم پس زیاد عجیب نیست که آمدم خونه ات

-والا تو بیشتر به حرص در آر قدیمی هستی تا دوست!!

لبخند تلخی زد.

سهند: کاش برات به دوست بودم، کاش اذیتت نمی کردم

-میشه بری سر اصل مطلب!

یه پاکت سمتم گرفت، سوالی نگاهش کردم.

سهند: این رو بگیر تا بگم

پاکت رو از دستش گرفت

-خوب!!

سهند: چندین بار منصرف شدم اما آخرش گفتم باید پیام چون حس می کنم شرایط الانت تقصیر

منه

-کدوم شرایط؟

سهند: گلستا قبل از رفتن به آلمان بهم گفت که من باعث ازدواج تو و کامیار بودم.

لبخند تلخی زد

سهند: خیلی ناراحت شدم که خودم باعث از دست دادن تو شدم.

-خوب شاید تو به جورایی باعث این ازدواج شدی اما من و کامیار عاشق هم هستیم

پوزخندی زد

سهند: شاید تو اراه اما کامیار نه

-متوجه نمیشم

سهند: دختر کوچولوی چشم سبزه ساده، اون قدر پاک و معصوم هستی که متوجه ی کثیف های

اطرافت نمیشی

-سهند حواست هست که چی داری میگی؟

نفسی کشید.

سهند: وقتی من رفتم این پاکت رو باز کن اون وقت متوجه میشی که چه خبره

رفت سمت در، در رو باز کرد، برگشت به سمتم

سهند: کاش به جای لجبازی باهات و سوق دادن سمت یه نفر دیگه، بهت می گفتم که عاشقت

هستم، ببخشید که باعث شدم یه ادم اشتباهی رو انتخاب کنی.

رفت بیرون، در رو بست. گیج حرفاش بودم، یعنی سهند عاشق من بود!!!

رفت بیرون، در رو بست؛ گیج حرفاش بودم، یعنی سهپند عاشق من بود!!! می دونستم، می خواد باهام دوست بشه اما عشق رو نه! این حرفاش یعنی چی؟! به پاکت سیاه رنگ نگاه کردم. رفتم داخل آشپزخونه، پاکت رو، روی میز رها کردم، چای داخل فنجان ریختم روی صندلی نشستم، به پاکت نگاه می کردم و داخل چای فوت می کردم تا خنک بشه، یعنی چی داخل پاکت بود؟! چرا دست دست می کردم؟! چرا بازش نمی کردم؟! چرا ترس به دلم افتاده بود؟! بی خیال فنجان شدم و پاکت رو برداشتم، حالا چرا سیاه؟ این همه رنگ!!! نفسی کشیدم و پاکت رو باز کردم، چند تا عکس داخلش بود، از داخل پاکت عکس ها رو بیرون آوردم، با دیدن عکس ها هنگ کردم و قلبم تیر کشید، وایی نه این امکان نداشت، اشک توی چشمم جمع شده بود، چشمم رو بستم، اشک ریخته شده روی گونه ام رو پاک کردم و چشمم رو باز کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم چند تا دونه عکس این جوری داغونم کنه، آهی کشیدم، مینا برگشته بود. اما کدوم مینا؟! همون مینایی که کامیار عاشقش بود، همون مینایی که کامیار توی این عکس ها کنارش بود یا همون مینایی که دوستم بود!!! کامیار با عشقش توی کافی شاپ، چه تصویر زیبایی. نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون، فنجان چای رو برداشتم و پرت کردم روی زمین، یه جیغ با تمام وجودم کشیدم. تند تند نفس عمیق می کشیدم، از روی صندلی بلند شدم، به سمت اجاق گاز رفتم، شعله ی گاز رو، روشن کردم و دونه دونه عکس ها رو سوزندم و به سوختنشون نگاه کردم. بعد از نابودی عکس ها، تکه های شکسته شده ی فنجان رو جمع کردم، داخل سطل زباله انداختم. دوباره برای خودم داخل لیوان چایی ریختم یه مشت قند هم داخل لیوان انداختم و هم زدم و سر کشیدم، چای داغون بود و زبون و گلو ام آتیش گرفت، اما از این سوختن لذت بردم. صدای توی ذهنم اکو شد، (مینا برگشته بود؛ عشق کامیار برگشته بود.....).

توی آشپزخونه داشتم غذا درست می کردم، به کامیار راجب عکس ها و درباره ی مشکلم چیزی نگفتم، بهتر بود فعلا سکوت کنم. صدای بسته شدن در آمد.

شراره : غزال خونه ی؟!!

-اره، توی آشپزخونه ام

آمد توی آشپزخونه

شراره : سلام خوبی؟

گونه ام رو بوسید، منم بوسش کردم

-خونه ی دریا خوش گذشت؟

شراره : اره خوب بود.

-چای می خوری؟

شراره : اره

روی صندلی نشست، داخل فنجون های چای ریختم، مقابل شراره روی صندلی نشستم. فنجون

ها رو، روی میز گذاشتم

شراره : خوشم میاد همیشه چای داری.

-خوب من عاشق چای هستم

شراره : به کامیار گفتم؟ عکس العملش چی بود؟

بهش نگاه کردم

-خبر داری مینا برگشته.

تعجب نکرد، اما جا خورد.

شراره : مینای خودمون؟!

-اصلا بلد نیستی، ادای متعجب ها رو دربیاری. پس خبر داشتی!!

شراره : بعد از رفتنت دریا بهم گفت

دستام رو، روی میز کوبیدم.

-چراا بهم نگفتید؟

شراره : غزال آروم باش، چیزی که نشده

-چیزی نشده چیزیی نشده

شراره : فریاد زن

از آشپزخونه زدم بیرون، خیلی عصبی بودم

شراره : غزال

-زهرمار

گلدون رو، از روی میز برداشتم و روی زمین پرت کردم. شراره جیغ زد

-خفه شو

شراره : چرا این جور می کنی؟

-چرا بهم نگفتید؟

شراره : دریا گفت فعلا بهت نگیم چون حالت خوب نیست، چون ناراحت بودی نخواستیم بیشتر

نگران و ناراحت بشی.

روی مبل ولو شدم، دستام رو مشت کردم، چند قطره اشک روی گونه ام چکید.

شراره : تو از کجا فهمیدی؟

-کی برگشته؟

شراره : چند هفته ی میشه

بهش نگاه کردم. فهمیدم که باید توضیح بده.

شراره : دریا هم از مامانش شنیده، گویا مینا رفته خونه شون وقتی باباش انداختش بیرون، مامان

دریا اونجا بوده و مینا رو میبره خونه شون بعد مینا شماره ی دریا رو از مامانش گرفته. مینا زنگ

زده به دریا، دریا هم کلی با مینا دعوا کرده و گفته که دیگه دوستمون نیست، همین.

-مینا خبر داره من با کامیار ازدواج کردم؟

شراره : اره، دریا بهش گفته

پس خبر داشت اما بازم با کامیار قرار گذاشته بود!!

شراره : نگفتی تو از کجا باخبر شدی؟

-مهم نیست

شراره : کامیار از آمدن مینا خبر داره؟

سر تکون دادم، نه خبر نداره، اونم عمه ی من بود که با مینا قرار میذاره!!

شراره : تو خوبی؟

-اره

شراره : می خواهی بریم دکتر؟

-کامیار از مشکل من خبر نداره حواست باشه سوتی ندی

شراره : مگه قرار نبود بهش بگی؟

-الان وقتش نیست، وقتش رسید میگم

از روی مبل بلند شدم

شراره : کجا؟

-اتاقم

ازش فاصله گرفتم، وارد اتاق شدم روی تخت ولو. حال قلبم خراب بود، مینا برگشته بود، خانواده

اش طردش کرده بودند، کامیار هم که عاشقش بود، نسرین هم دیوونه اش بود، من زن کامیار بودم

اما عشقش نبودم، من مادر نمی شدم اما مینا که میشد، کامیار هم میرفت سمت مینا. تند تند

نفس کشیدم، اگه من رو ترک کنه چی؟ اگه مینا معشوقه پنهونی کامیار بشه چی؟ اگه نسرین

توی گوش کامیار از جدایی از من و وصال با مینا بخونه چی؟ زندگی ام رو به نابودی رفته بود.

داشتم روانی میشدم. سرم درد گرفته بود. من نباید زندگی ام رو از دست بدم؟ نباید بهشتم به

جهنم تبدیل بشه. باید یه فکری کنم! من عاشق کامیار بودم. در اتاق باز شد

شراره : پیام داخل؟

-تو که امدی

روی تخت کنارم دراز کشید

شراره : از دستم ناراحتی؟

-نه

شراره : من تازه جریان مینا رو فهمیدم

-مهم نیست

شراره : تو چت شده؟

-هیچی

شراره : اما یه مدلی شدی!

-چه مدلی؟

شراره : یه جورایی ترسناک و سرد شدی

پوزخندی زدم

-تو می خواهی با زندگی ات چکار کنی؟

شراره : فعلا که دارم سعی می کنم روی پای خودم بایستم

-نمی خواهی ازدواج کنی؟

شراره : وای غزال تو حالت خوبه؟

-اره خوبم

شراره : پس چرا چرت و پرت می گی؟

-ازدواج تو کجاش چرت و پرته؟

شراره : با کی ازدواج کنم؟ هنوز کسی نیامده توی زندگی ام

بهش نگاه کردم

-بیا با کامیار ازدواج کن

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده

شراره : وایی خدا چه شوخی باحالی بود

نفس عمیقی کشیدم

-من کاملا جدی هستم

از خندیدن دست کشید و بهم نگاه کرد.

شراره : انگار تو واقعا رد دادی



-ببین من مادر نمیشم و کامیار حق داره پدر بچه ی خودش باشه، تو بیا باهاش ازدواج کن اون وقت هم کامیار پدر میشه و هم من مادر میشم. بعد هم می تونی یه زندگی جدید رو شروع کنی بدون پلک زدن بهم نگاه می کرد

-من دوستت هستم، شراره لطفا بیا در حقم دوستی کن و زندگی ام رو نجات بده، من به یه آدم غریبه نمی توئم اعتماد کنم

از روی تخت بلند شد.

شراره : تو حالت خوش نیست

دستش رو گرفتم

-لطفا بهش فکر کن شراره من به کمکت نیاز دارم، تازه کسی هم چیزی نمیفهمه

شراره : به احتمال صفر من قبول کنم اما کامیار قبول نمی کنه

-من باهاش حرف میزنم تو قبول کنی اون هم قبول می کنه

شراره : غزال اول آروم باش، بعد فکر کن روی هوا که نمیشد حرف زد

-فکرام رو کردم، تو با کامیار ازدواج می کنی بعد هم طلاق می گیری.

شراره : به همین راحتی؟

-اره به همین راحتی لطفا

شراره : باید فکر کنم

-تا شب وقت داری فکر کن، بعد جواب مثبت رو بده

برام سر تکون داد، دستش رو رها کردم از اتاق بیرون رفت. تنها راهم همین بود؛ اگه شراره و

کامیار باهم ازدواج کنن اون وقت دیگه جایی برای مینا نیست، شراره می تونه به کامیار یه بچه

بده، کسی هم از این ازدواج چیزی نمیفهمه، شراره دوسته من و کامیار پس خطرناک نیست اما

مینا خطرناکه. من باید زندگی ام رو نجات بدم. یکم دلم شور می زد. من عاشق کامیار بودم و برای

حفظ کردن این عشق هر کاری می کردم.....

شراره قبول کرد تا با کامیار ازدواج کنه، نمی دونم چرا اما وقتی بهم گفت که قبول میکنه دلم

هوری ریخت؛ برای کدوم زن آسونه که کسی قبول کنه زن شوهر بشه؟ که برای من آسون باشه؟

اره شراره دوستم بود اما بازم قلبم یه جورى شده بود.. امشب قرار بود با کامیار درباره ی

ازدواجش حرف بزنم، شراره رفته بود خونه ی دوستی که توی محل کارش پیدا کرده بود، تا من

راحت تر با کامیار حرف بزنم.. کامیار شام خورده بود و روی مبل نشسته بود و تی وی نگاه می

کرد، سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. آب دهنم رو قورت دادم، سینی رو، روی

میز گذاشتم و روی مبل کنار کامیار نشستم.

-بفرما چای  
کامیار : ممنون  
بهش لبخند زدم، حالا از کجا شروع کنم؟  
کامیار : غزال چیزی شده؟  
-چطور مگه؟  
کامیار : نمی دونم اما یه مدلی شدی!  
-تو من رو دوست داری؟  
بهم نگاه کرد  
کامیار : معلومه که اره  
-بچه هم دوست داری؟  
کامیار : اره  
زبون روی لبم کشیدم  
کامیار : غزال جریان چیه؟ چه خبره؟  
-یادته تصمیم گرفتیم بچه دار بشم؟  
کامیار : اره یادمه، الان چند ماه از اون تصمیم گذشته.  
-خوب منم برای همین نگران شدم و رفتم دکتر  
کامیار : نکنه داریم بچه دار میشم؟  
چه ذوقی هم کرده بود، دلم گرفت، نفس بلند و عمیقی کشیدم  
-من بچه دار نمیشم، چند تا دکتر رفتم و جواب منفی گرفتم  
بهش نگاه کردم.  
-اما تو حق داری پدر بشی منم حق دارم مادر بشم.  
از روی مبل بلند شدم. رو به روی کامیار ایستادم. معلوم بود که جا خورده و ناراحته.  
-می دونم که عاشق بچه هستی، برای همین می خوام که  
مکت کردم، نفسی کشیدم  
-ازدواج کنی  
از روی مبل بلند شد و بهم خیره نگاه کرد  
کامیار : تو چی داری میگی؟  
-من بچه دار نمیشم، اما ما می تونیم پدر و مادر بشیم  
کامیار : ببین غزال اره من بچه دوست دارم اما همیشه که هر کسی مادر بچه ام باشه

دست لایی موهام کشید

کامیاری: تازه قرار نیست که بخاطر بچه، من از تو بگذرم!!

-منم نگفتم از من بگذر یا هر کسی مادر بچه مون باشه!

کامیاری: پس چی؟

-خوب با شراره ازدواج کن

چند قدم رفت عقب

کامیاری: شراره؟؟؟ تو دیوونه شدی؟

-ببین کامیاری، تو با شراره ازدواج می کنی کسی هم از این ازدواج خبر دار نمیشه، شراره یه

دوست، غریبه که نیست

کامیاری: به شراره هم گفتی؟

-اره

کامیاری: قبول کرد!!!؟

-اره

توی حال شروع به قدم زدن کرد، معلوم بود که کلافه است.

-شراره دوستمونه بهمون خیانت نمی کنه، کسی نمیفهمه مادر بچه مون کسی به جز منه.

کامیاری: آخه نمیشه که

-میشه خوب هم میشه، وقتی شراره حامله شد من خودم رو به حاملگی میزنم، بچه هم که به دنیا

آمد، میگیرم بچه ی منه.

کامیاری: فکر همه چی رو هم کردی؟

-خوب اره

کامیاری: من که می توئم فکر کنم؟

-البته

برام سر تگون داد و رفت توی اتاق، منم روی مبل نشستم. حس کردم کامیاری به تنهای نیاز داره.

یعنی الان چی میشه؟ من دارم کار درست رو انجام میدم؟ چرا تردید به قلبم افتاده بود؟ چند تا

نفس عمیق کشیدم، من موفق میشم، من زندگی ام رو نجات میدم. مینا وارد زندگیمون نمیشه،

شراره به ما یه بچه میده، همه چیز به خوبی می گذره و حل میشه. من کامیاری رو از دست نمیدم.

زندگی جهنم نمیشه؛ زندگی دوباره می خواست بهم لبخند بزنه؛ خوشبختی حق من بود. نفس

عمیقی کشیدم.....

چهار ماه بعد:

زندگی ام تغییر کرده بود، شراره علاوه بر دوستم حالا دیگه هوو ام شده بود. هوو چه کلمه ی زشت و زننده ای بود؛ کامیار برای شراره یه خونه ی جدید گرفته بود این جووری برای هر سه مون بهتر بود؛ کامیار بیشتر وقتش رو سر کار بود، روز های فرد میامد پیش من، روزهای زوج هم پیش شراره بود، جمعه هم مال خودش بود و با دوستاش وقت می گذروند. کسی از این ازدواج خبر نداشت هیچ کس، دلم می خواست لااقل به دریا بگم اما منصرف شدم؛ شاید بعد از به دنیا آمدن بچه فقط به دریا حقیقت رو می گفتم. رابطه ی من و شراره کم رنگ شده بود، نمی دونم باید خوشحالم می بودم یا ناراحت!! از مینا هم دیگه خبری نشده بود. دلم قرص بود که کامیار اون قدر سرش شلوغ است که دیگه جایی برای مینا نیست. پویا هم حسابی بزرگ و شیطون شده بود. چند کلمه ی می تونست حرف بزنه. تصمیم گرفتم و رفتم پیش دکتر تا درمان بشم؛ درسته شراره قرار بود بهم بچه بده اما خوب کامیار بچه ی زیاد می خواست، منم می خواستم مادر بشم، دلم نمی خواست شراره همیشه توی زندگی مون باشه. برای همین دارو مصرف می کردم، رژیم غذایی گرفته بودم، ورزش می کردم و حسابی مراقب خودم بودم و بیشتر از قبل حواسم به خودم بود، کامیار هم مثل اون اوایل ازدواجمون هر وقت میامد خونه برام کادو گل و شکلات میاورد، مهربون باهام برخورد می کرد؛ منم خوشحال و شاد بودم. اون اوایل که کامیار پیش شراره می موند، من مثل دیوونه ها لباساشو بغل می کردم و گریه می کردم، با اینکه هنوز هم بودنش با شراره اذیتم می کرد اما با خودم کنار آمده بودم و داشتم عادت می کردم؛ شراره دوستم بود و قرار نبود اتفاق بدی رخ بده، شراره فقط قرار بود من رو مادر کنه همین. کامیار هنوز هم مال من بود و قرار نبود هیچ وقت از دستش بدم... گوشه ام زنگ خورد، برش داشتم، صوفیا بود.

-سلام عزیزم خوبی؟

صوفیا: سلام آجی جون، من عالی تو خوبی؟

-منم خوبم، چه خبرا؟ کانادا خوش می گذره؟

صوفیا: اره خیلی شهر قشنگ و خوبیه، یه خبر عالی دارم برات

-چه خبری؟

صوفیا: تو داری خاله میشی

یه جیغ بلند کشیدم و اشک روی گونه ام جاری شد

صوفیا: خوبه باز کم تر از من جیغ کشیدی و به فکر گوشم هستی!

-خیلی برات خوشحالم

صوفیا: چرا گریه می کنی؟

-خوبه که این حس زیبا رو قرار درک کنی و مادر بشی

صوفیا: غزال خوبی؟

-اره خوبم، اشکم از خوشحالیه

صوفیا: عزیزدلم، امیدوارم تو هم زودتر مادر بشی

-کم کم منم مادر میشم

صوفیا: ببینم کلک نکنه خبری؟

-هنوز نه، تازه تصمیم گرفتیم برای بچه دار شدن.

صوفیا: خوبه، الان دیگه زمانش مناسبه

-بچه ات دختره یا پسر؟!

صوفیا: هنوز مشخص نیست، اما حس می کنم دختره

-هر چی باشه سالم باشه

صوفیا: اهوم

-خوب دیگه تماس راه دوره خرجت زیاد میشه، پس بای بای

صوفیا: بای بای آبجی جون مراقب خودت باش

-تو همین طور به شوهر خواهر سلام برسون

صوفیا: تو هم به کامیار سلام برسون بای

-بای

گوشی رو قطع کردم. صوفیا هم داشت طعم شیرین مادر شدن رو می چشید و من براش خوشحال

بودم، خدایی همیشه منم یه روزی این حس رو تجربه کنم؟ منم مادر بچه ی خودم بشم؟ وایی که

چقدر دلم گرفته بود، اشک روی گونه هام روان شد.....

سه ماه بعد:

از یه پرتگاه پرت شدم پایین، جیغ کشیدم و چشمام رو باز کردم؛ شروع کردم به نفس نفس زدن،

چه خوشحال بودم که به جایی پرتگاه توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم، چه خواب

ترسناکی بود، نفس عمیقی کشیدم، نگاهم به ساعت افتاد، دوازده رو نشون می داد؛ اما هنوز از

کامیار خبری نبود، یه مدت میشد که کامیار دیر میامد خونه یا اینکه اصلا نمیامد، همش هم می

گفت کار دارم، اضافه کاری دارم و این حرفا!!! شام یخ کرده بود، با عصبانیت از روی صندلی بلند

شدم و ظرف های غذا رو برداشتم و محتواشون رو داخل سطل زباله خالی کردم. صدای در آمد،

پس بالاخره جناب پر کار تشریف آورد، بشقاب ها رو توی سینگ پرت کردم.

کامیار: غزال تو هنوز بیداری؟

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم

-برات غذای مورد علاقه ات رو درست کردم، وقتی سر میز منتظرت بودم، خوابم برد الان بیدار شدم

کامیار : ببخشید کارم طول کشید

-امیدوارم چیزی خورده باشی، چون سطل زباله الان غذا ها رو خورد

کامیار : اره ساندویچ خوردم

-اهان

کامیار : خوب من برم بخوابم

-کامیار!

کامیار : بله

قبلا می گفت جانم!!!

-زیادی سر حالی

کامیار : سر حالم!!؟

-اره، برای کسی که تا این ساعت سر کار بوده، این حجم سرحالی عجیبه!

نفسی کشید.

کامیار : داشتم کار می کردم که خوابم برد، وقتی هم که بیدار شدم دیگه دیر وقت شده بود برای همین آمدم خونه

گوشای منم که دراز مخملی

کامیار : خیر باشه غزال، چی شده داری منو بازپرسی می کنی؟

-تا چندین ماه پیش از این دیر وقت کارها، اضافه کاری ها خبری نبود که، یهوو چی شده؟

کامیار : تا چندین ماه پیش، من فقط یه زندگی کوفتی داشتم اما الان دوتا دارم.

-اون شراره ی گور به گوری که سر کار میره، اگه مشکل منم که میرم سرکار، تا ببینم اون وقت چه بهانه ی داری که بیاری!!؟؟

عصبی شده بود، منم کلافه بودم، حرفاش بوی دروغ می داد.

کامیار : تا دیروز شراره دوست بود الان شده گور به گوری!!؟

-تا دیروز به زندگی که با من داری کوفتی نمی گفتی!!

نفسی کشید و آمد سمتم، یه قدم رفتم عقب.

کامیار : غزال مشکل تو چیه؟ دلیل این رفتارات چیه؟!

-حرصم می گیره که خر فرض میشم، کامیار من میدونم که داری بهم دروغ می گی!!

دستشو روی میز کوبید.

کامیار : بسه

لیوان روی میز برداشتم و پرت کردم روی زمین

-سر من فریاد نزن من ازت نمی ترسم

کامیار : خسته ام کردی اه بسه دیگه

از آشپزخونه رفت بیرون

-کجا؟

کامیار : جایی که تو نباشی

-اره برو برو پیش همون شراره جونت، پیش همونی که الان از پیشش آمدی

در رو محکم بست، صدای گوش خراش در، اشک رو، روی گونه ام روان کرد. چرا زندگی ام این

جوری شده بود؟ یعنی واقعا رفت پیش شراره؟ خاک بر سرت غزال به جای اینکه کامیار رو نگه

داری فراریش دادی؛ شاید راست می گفت، خوب سخته اداره کردن دوتا زندگی؛ چرا من این قدر

حساس شده بودم؟ توی اتاق رفتم و روی صندلی نشستم. من باید چکار کنم؟ چقدر این اتاق

بدون کامیار ترسناک بود؛ دلم می خواد بدون کامیار بمیرم. مغزم آلارم از دست دادن کامیا رو می

داد. نباید بزارم این اتفاق رخ بده. دیگه حق ندارم با کامیار دعوا کنم. باید توی این خونه آرامش

داشته باشه تا دنبال آرامش جای دیگه نره. چرا این شراره بچه دار نمیشه تا زود تر از دستش

خلاص بشم، من همون دوستم رو می خوام نه این دوست هوو نما رو. از روی صندلی بلند شدم و

از داخل کمد یکی از پیراهن های کامیار برداشتم. روی تخت دراز کشیدم و پیراهن رو توی بغلم

گرفتم؛ دوری از کامیار برام خیلی سخت بود. این تخت خیلی سرد بود بدون کامیار، عمیق

پیراهن رو بو کردم و چشمام رو بستم تا به مهمونی خواب برم.....

دو ماه بعد:

بعد از دعوای اون شب، کامیار تغییر رفتار داده بود؛ سر وقت میامد یا اگه دیر وقت هم میامد

باهام وقت می گذروند، تازه چند باری باهم بیرون رفتیم برای شام و گردش، منم دیگه سوال

پیچش نمی کردم و با مهر و محبت باهاش رفتار می کردم؛ وقتایی که پیشم بود، سعی می کردم

بهترین برایش باشم، تا ازم فراری نشه و کنارم بمونه، نمی خواستم حالا که داره همه چی خوب

پیش میره، بازم چیزی خراب بشه. کاش میشد یه حصار شیشه ی دور کامیار می کشیدم تا کسی

هوس نکن به عشقم نزدیک بشه.. مامان و بابام رفته بودند کانادا پیش صوفیا تا این ماه های آخر

بارداری رو کنارش باشن، بابام گفت که ما هم همراهشون بریم اما چون کامیار بهونه ی کار رو آورد،

منم قبول نکردم و گفتم شاید زمان زایمان یا بعد از زایمان بیایم؛ توی این هاگیر واگیر فقط سفر

خارج از کشور کم بود، اونم چی بدون کامیار!... امروز تصمیم داشتیم برم شرکت کامیار و برایش

نهار ببرم، برای همین غذای مورد علاقه اش رو درست کردم، تیپ زدم و حسابی به خودم رسیدم.. شاد و خندان از ماشین پیاده شدم؛ اما با دیدن تصویر رو به رو ام ماتم برد، شراره و کامیاری سوار ماشین شدن. کامیاری که گفته بود چون کار داره نهار نیاد!!! سوار ماشین شدم و پشت سرشون راه افتادم البته با فاصله، بالاخره ماشین ایستاد، منم با فاصله ازشون ماشین رو پارک کردم، آمده بودند رستوران، دوتایی دست در دست هم از ماشین پیاده شدن و رفتند داخل رستوران. اشک توی چشمم حلقه زد، دستم رو مشت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم، گوشی رو برداشتم و به کامیاری زنگ زدم. چند بار زنگ زدم تا بالاخره برداشت.

-سلام

کامیاری: سلام عزیزم، من الان توی یه جلسه ی مهم هستم بعدا باهات تماس می گیرم فعلا بای قطع کرد. اشکم روان روی گونه ام شد، گوشی رو پرت کردم با مشت به فرمون کوبیدم، دلم بدجور شکسته بودم. در ماشین رو باز کردم، می خواستم پیاده بشم و برم حالشون رو بگیرم اما پشیمون شدم و در رو بستم، نفس عمیق کشیدم، به فرمون ضربه می زدم، چرا آخه بهم دروغ گفت؟ دیگه تحمل نداشتم، این بازی رو باید تموم کنم. دلم بدجور گرفته بود. خوب لعنتی می گفتمی با شراره بی چرا آخه دروغ چرا!!!؟؟؟؟!! دیگه طاقت نداشتم. آخه چرا گولم می زنه؟! مگه دوستم نداره؟ چرا دلم رو می شکنه؟ اره اگه می گفت با شراره است ناراحت می شدم اما خوشحال هم می شدم که بهم دروغ نمیگه و نمی خواد که گولم بزنه؛ حرصم گرفته بود که احمق فرضم می کرد. شراره تو که دوستم هستی تو دیگه چرا؟! اشکام رو پاک کردم، الان وقت گریه نبود، من باید یه کاری کنم، کامیاری فقط مال من بود. اون فقط عاشق من بود.

(خودت هواییم می کنی / خودت ازم دل می کنی / یه روز غریبه میشی / و یه روز تو عاشق منی / بگو که عاشق منی / بگو دلت پیش منه / بگو یه چیزی که دلم / آروم بگیره نشکنه / دلم رو دلداری بده / به من بگو که با منی / به من بگو غرورمو / به خاطر منی شکنی / بگو دلت پیش منه / بگو چیزی که دلم آروم بگیره نشکنه / خودت هواییم می کنی / خودت ازم دل می کنی / یه روز غریبه میشی و / یه روز تو عاشق منی / هر لحظه یه جوهره / دلت هر روز یه احساسی داره / دلشوره دارم نکنه بری و تنهام بزاری / بگو که عاشق منی / بگو دلت پیش منه / بگو یه چیزی که دلم آروم بگیره نشکنه / دلم رو دلداری بده / به من بگو که با منی / به من بگو غرورمو به خاطر منی / بگو دلت پیش منه / بگو چیزی که دلم آروم بگیره نشکنه.) (فریدون آسرای)

: بگو که عاشق منی.....)

یک هفته ی بعد:



امروز شراره رو دعوت کرده بودم؛ می خواستم باهاش حرف بزنم، تا این جریان رو تموم کنم، دیگه نمی کشیدم. اون در هر صورت دوستم بود درکم می کرد؛ عذابم رو می فهمید، کیک مورد علاقه اش رو درست کرده بودم، شراره هنوز هم کلید این خونه رو داشت، امروز همه چی حل میشد، کامیار به زودی تمام و کمال مال من میشد؛ روزهای خوب بر می گشت. صدای بسته شدن در آمد، این یعنی شراره آمد.

شراره : سلام

بهش لبخند زدم

-سلام بیا بشین

به میز نگاه کرد و روی صندلی نشست. چای داخل فنجون ها ریختم

شراره : چیزی شده؟

-نه چطور مگه؟

فنجون ها رو، روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

شراره : آخه کیک توت فرنگی درست کردی!!

-خوب چون تو دوست داری

لبخند زد

-خوبی؟ چه خبرا؟

شراره : ممنون تو خوبی؟ سلامتی تو چه خبرا؟

-توی محل کارت به یه نفر جهت کار نیاز ندارن؟

شراره : چطور مگه؟

-آخه دارم دنبال کار میگردم

شراره : فکر نکنم اما بازم می پرسم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

-خوبه، می دونی که کامیار سرش زیادی شلوغه، داره اذیت میشه. منم گفتم کار کنم تا راحت تر

بشه

برام سر تکون داد.

-چرا نمی خوری بخور، برای تو درست کردم

لبخند زد، یه برش کیک برداشت

شراره : خودت چرا نمی خوری؟

-واا شراره!! یادته رفته من توت فرنگی دوست ندارم  
بهم لبخند دندون نمایی زد، نمی دونم چرا اما حس می کردم شراره برای خوردن کیک تردید  
داره. مقداری از چایمو خوردم.  
-شراره؟  
شراره: بله  
-می خوام درباره ی یه چیزی باهات حرف بزنم.  
شراره: گوش می کنم؟  
-تو یه دوست خیلی خوب هستی، وقتی ازت خواستم با کامیار ازدواج کنی تو قبول کردی تا من  
مادر بشم. بخاطر این ازت ممنونم  
چیزی نگفت  
-اما الان ازت می خوام که تمومش کنی  
شراره: چی رو؟  
-از کامیار جدا شو یه زندگی جدید شروع کن  
با تعجب بهم زل زد.  
شراره: چی؟!!!!  
-چرا تعجب می کنی؟ اره خوب قرار بود یه بچه به ما بدی و بعد طلاق بگیری اما خوب الان می  
تونی طلاق رو بگیری  
شراره: تو فکر کردی من عروسک خیمه شب بازی تو هستم؟  
-منظورت چیه؟!  
شراره: من از کامیار جدا نمیشم  
-یعنی چی؟  
شراره: قرار بود کامیار بهت بگه اما بهتر خودم بگم من حامله هستم.  
هنگ کردم، کمی هم عصبی شدم، اما خونسردی ام رو حفظ کردم.  
-چه خبر خوبی مبارک باشه. پس طلاق چند ماهی افتاد عقب  
شراره: ببین غزال من قرار نیست از کامیار جدا بشم  
-خوب اره الان حامله ی اما بعد از به دنیا آمدن بچه جدا میشی.  
از روی صندلی بلند شد  
شراره: چرا نمیفهمی من هیچ وقت قرار نیست ازش جدا بشم  
منم بلند شدم

-تو داری چی میگی؟  
شراره : همین که شنیدی  
-ما یه قراری داشتیم  
شراره : من بچه ام رو به تو نمی دم  
-باشه، باشه، بچه ات مال خودت، من نمی خوامش، فقط از کامیار جدا شو  
شراره : تو که باهوش بودی  
-خوب که چی؟  
شراره : پس چطور نفهمیدی که من و کامیار عاشق هم هستیم!!  
قلبم تیر کشید  
-شراره از زندگی من و کامیار برو بیرون.  
شراره : اونی که باید بره بیرون توی نه من، تو نفر سومم یه رابطه ی عاشقانه هستی.  
-خفه شوو  
-خفه شوو  
شراره : با خفه شدن من، این حقیقت پنهون نمیونه.  
-چطور می تونی با من این کار رو کنی؟ تو که دوستم هستی!  
شراره : چون دوست هستم دارم بهت میگم از این زندگی برو بیرون، تا عذاب نکشی  
-تو دروغ میگی کامیار من رو ول نمیکنه بیاد با تو.  
شراره : شاید طلاق نده، اما دوستت هم نداره، وقتی هم برای تو نداره، سرش با من و بچه هامون  
گرم میشه تو باید توی این زندگی تنها باشی.  
-خفئه شووو  
قلبم تیر می کشید، حالت تهوع گرفته بودم.  
شراره : تو فکر کردی من با کامیار فقط برای اینکه به تو بچه بدم ازدواج کردم؟!  
-پس برای چی ازدواج کردی؟  
شراره : من به کامیار علاقه داشتم، اونم به من علاقه داشت برای همین وقتی گفتی باهام ازدواج  
کنیم، قبول کردیم.  
-نه نه این حرفا دروغه، نهه بسه خفه شو  
دستام رو، روی گوشام گذاشتم. شراره آمد سمتم و دستام رو گرفت  
شراره : حقیقت رو ببین، حقیقت رو گوش کن. من و کامیار عاشق هم هستیم  
-نه کامیار عاشق منه.

شراره : هیچ وقت عاشقت نبود، فقط حسش به تو یه تلقین ساده از سر تنهای بوده.  
اشک توی چشمم حلقه زد.  
-پس عاشق تو هم نیست. عشقش میناست  
شراره : عشق مینا مال قرن ها پیشه اما عشق من جدید.  
-تو که عاشق فرهود بودی؟  
شراره : فرهود مرده، دیگه نیست، من که نمی تونم تا آخر عمر عاشق یه مرده باشم.  
-تو قرار بود باعث پیوند زندگی ام باشی اما عامل خرابی اش شدی  
شراره : آخه به چه قیمتی من باید بچه ام رو بدم به تو؟  
-به قیمت دوستی و رفاقت.  
شراره : خودت بودی این کار رو می کردی؟!  
-اره شاید بچه ام رو نمی دادم اما عامل خرابی یه زندگی هم نمیشدم.  
پوزخندی زد، باورم نمیشه این دختر همون شراره دوستم باشه. از آشپزخونه بیرون رفت.  
-صبر کن  
ایستاد، مقابلش ایستادم  
-تو نمی تونی با خراب کردن زندگی من زندگی خودت رو بسازی؟  
شراره : میبینی که فعلا دارم میسازم.  
-خیلی پستی  
شراره : ببین غزال تو هیچ جایی توی زندگی کامیار نداری، ما عاشق هم هستیم، از این زندگی  
برو بیرون، کامیار تو رو نمی خواد.  
یکی خوابوندم زیر گوشش، دست روی گونه اش گذاشت و پوزخندی زد  
شراره : با زدن من این حقیقت عوض نمیشه.  
-همه راست میگفتن تو شومی ، بدقدمی وارد هر زندگی که میشی خرابی به بار میاری باعث  
مرگ و جدایی میشه  
شراره : خفه شوو  
دستشو برد بالا که بزنه توی گوشم اما دستش رو گرفتم و کشید و رو به روی آینه دیواری گوشه  
ی حال ایستادیم  
-به خودت نگاه کن، ببین که مثل یه زالو هستی، بد قدمی و شومی ات رو ببین. تو یه بدبختی.  
دستم رو پیچوند و من هول داد توی آینه

شراره : تو به خودت نگاه کن. ببین که زن نیستی ببین که نمی تونی مادر بشی، فلاک و بدبختیتو ببین.

هولش دادم و از آینه فاصله گرفتم

-اره من مادر نمیشم اما یه انگل هم نیستم که از خوشبختی دیگران استفاده کنم و خراب کنم زندگی ها رو. مطمئن باش بچه ات روزی از داشتن چنین مادری خجالت میکشه.

با خشم بهم نگاه کرد و رفت سمت در

-شراره این رو بدون کسی که یکبار خیانت کنه بازم می کنه، امروز تو آمدی جای من فردا یکی دیگه میاد جای تو

بهم نگاه کرد.

شراره : اینا رو نگی چی داری که بگی!! من و کامیار با بچه هامون خوشبخت میشیم.

-امروز من اشک ریختم و زندگی ام نابود شد فردا نوبت توست. تو هیچ وقت خوشبخت نمیشی بهت قول میدم

با خشم نگاهم کرد و از در بیرون رفت و در رو محکم بست. با رفتن شراره روی زمین زانو زدم.

با رفتن شراره روی زمین زانو زدم، من با دست های خودم زندگی ام رو نابود کرده بودم، وایی

وایی یعنی شراره و کامیار از قبل عاشق هم بودند؟؟!! با هم رابطه داشتن؟! من چقدر ساده بودم،

من گند زده بودم به زندگی ام. شراره یه گفتار بود نه یه دوست. دلم می خواست گریه کنم اما

اشکی نداشتم. سردم شده بود. در خونه باز شد.

کامیار : وایی غزال چی شده؟

کنارم زانو زد و دستم رو گرفت.

کامیار : تو حالت خوبه؟

دستم رو کشیدم.

-به من دست نزن

از روی زمین بلند شدم.

کامیار : چی شده؟

با دست کوبیدم توی س\*ی\*ن\*ه اش

-چراا بهم نگفتی که با شراره قبل از ازدواج رابطه داشتی؟

کامیار : نداشتم

-اما قبل از ازدواج بهش علاقه داشتی؟!!

سکوت کرد و این سکوت یعنی بله؛ توی آشپزخونه رفتم، یه لیوان برداشتم، زیر شیر آب گرفتم، لیوان که از آب پر شد، یه نفس سر کشیدم.

کامیار : غزال عزیزم به...

لیوان رو، روی زمین پرت کردم. حرف کامیار نیمه کار موند.

-چرا بهم نگفتی که شراره حامله است!!؟

نفسی کشیدم.

کامیار : می خواستم سر یه فرصت مناسب بهت بگم.

-دقیقا اون فرصت مناسب کی قرار بود باشه؟ وقتی بچه به دنیا امد!

کامیار : نه، عزیزم

-به من نگو عزیزم

کامیار : باشه آروم باش

-من آرومم

رو میزی رو گرفتم و کشیدم، تمام محتوای روی میز، افتاد روی زمین. کامیار با تعجب نگاهم می

کرد، تند تند نفس کشیدم.

کامیار : غزال....

-باید از شراره جدا بشی

کامیار : اون حامله است

-بعد از به دنیا آمدن بچه طلاقش بده

کامیار : غزال تو الان عصبی هستی، بهتر بعدا باهم حرف بزنیم.

-من الان می خوام حرف بزنم

کامیار : بهتر اول آروم بشی.

شیر آب رو باز کردم، آب به صورتم زدم. چند تا نفس عمیق کشیدم.

-من الان آرومم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

کامیار : غزال، شراره بچه اش رو به تو نمیده.

-می دونم، من اشتباه کردم که می خواستم یه بچه رو از مادرش جدا کنم. بچه ی شراره مال

خودش

کامیار : پس الان داستان حله؟!!

-تو شراره رو طلاق میدی؟؟!

نفسی کشید و سکوت کرد این سکوت یعنی نه

-پس می خواهی از من جدا بشی؟

کامیار : نه

-پس چیی؟؟!

کامیار : من تورو دوس دارم

-اون رو هم دوست داری؟

کامیار : آدم یه گل میاره خونه اش، بهش دلبسته میشه شراره که دیگه آمده.

-شراره خبر داره که تو معشوقه داری!

تعجب کرد

کامیار : معشوقه!!!

-مینا رو میگم. شراره خبر داره باهاش قرار میزاری؟

کامیار : کدوم قرار؟

-یعنی می خواهی بگی خبر نداری برگشته و باهاش قراری نگذاشتی!!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

کامیار : آهان، وقتی تازه آمده بود تهران، یکی دوبار دیدمش، چند ماهی از اون دیدار می گذره.

دست روی میز گذاشتم، یعنی من به خاطر یه سو تفاهم زندگی ام رو به نابودی کشیدم!!

کامیار : قبلا هم بهت گفتم که عشق مینا برای من مرده. برگشتنش قرار نیست چیزی رو تغییر بده.

اشک توی چشم حلقه زد. من عامل نابودی خودم بودم.

-الان می خواهی چکار کنی؟

کامیار : مثل قبل به زندگی مون ادامه میدهیم

-من دیگه نمی تونم، تحمل ندارم، از اینکه خر فرض میشم خوشم نیاد

کامیار : غزال این جوری نگو

-مگه دروغه!! قرار کاری رستوان با شراره، اضافه کاری وقت گذرونی با شراره، الان هم که بچه

کامیار : باشه عزیزم، ببخشید که بهت دروغ گفتم. دیگه تکرار نمیشه.

بهم نزدیک شد.

کامیار : ما می تونیم چهار تایی در کنار هم به خوبی زندگی کنیم

پوزخندی زدم

-خودت رو گول نزن کامیار، تو دیگه برای من وقت نداری.  
من رو کشید توی آ\*غ\*و\*ش\*ش\*ش  
کامیار : من هیچ وقت تو رو ترک نمی کنم.  
دست لایی موهام کشید.  
دست لایی موهام کشید. آهی کشیدم و از آغوشش جدا شدم.  
-این آغوش دیگه مال من نیست. تو دیگه متعلق به من نیستی.  
کامیار : غزال این جووری نگو، من همیشه کنارتم، من مال تو هستم.  
لبخندی زد.  
-اره هستی اما کمرنگ، باهام حرف میزنی اما تلخ و دروغ. من رو در آغوشش میگیری اما یه  
آغوش سرد. چرا می خواهی با اجبار من رو دوست بداری؟  
کامیار : این اجبار نیست.  
-حتی خودت هم حرفی رو که میزنی باور نداری.  
نفسی کشید.  
کامیار : تا الان که مشکلی نبود پس الان یهو چی شده؟  
-من دیگه اون آدمی نیستم که برای یه رابطه ی دو نفر یک نفر تلاش کنم.  
کامیار : غزال تو می خواهی چی بگی؟!  
دستم رو سمتش گرفتم.  
-می تونی شراره و بچه ات رو رها کنی و دست من رو بگیری  
به چشمام نگاه کرد. دستم رو عقب کشیدم.  
-نمی تونی.  
کامیار : غزال...  
-تو اصلا من رو دوست داشتی؟ با علاقه با من ازدواج کردی یا فقط یه توهم احساسی بود؟  
کامیار : غزال به حسم شک نکن من دوست دارم  
-پس چرا نمی تونی از شراره بگذری؟  
کامیار : چون شراره و بچه مون هم دوست دارم.  
-اما توی یک سال جای دو تا بهار نیست.  
کامیار : غزال عزیزم، باور کن چهار تایی می تونیم در کنار هم خوشبخت بشیم  
-اما من دیگه نمی تونم از کتاب مورد علاقه ام فقط یه فصلش رو داشته باشم. اون یه فصل کوتاه  
و دروغین.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

کامیار : این حرف یعنی چی؟

-یعنی یا کامل مال من باش یا اصلا نباش  
با تعجب نگاهم می کرد.

کامیار : تو الان عصبی و ناراحتی نمی فهمی که داری چی میگی، بهتر بری استراحت کنی.  
-هیچ وقت به این اندازه حالم خوب نبوده.

کلافه دست میون موهاش کشید.

کامیار : بازم یه تصمیمم غلط دیگه

-این درست ترین تصمیمی که گرفتم

کامیار : می تونی از من بگذری؟

-گذشتن آسون تر از به نخ وصل بودنه. ترس پاره شدن این نخ وحشتناک تر از بی تو بودنه.  
کامیار : واقعا ازم می خواهی که برم؟!؟

-اره برو، تو آزادی، برو با خیال راحت با شراره و بچه ات زندگی کن.

کامیار : غزال اگه من از این در بیرون برم، دیگه همچی تمومه.

-خیلی وقته که تموم شده. لطفا برو بیشتر از این نمی خوام عذاب بکشم.

کامیار : کاش سرنوشت توی قسمت ما جدایی نمی نوشت.

-این جدایی دست تقدیر نیست، مقصر این جدایی خودمون هستیم.

کامیار : قبول کن که زود تسلیم شدی

-اگه امشب فقط یه ذره میفهمی فقط یه ذره عشق تو چشمت نسبت به خودم می دیدم، کنارت  
میموندم.

آهی کشیدم

-اگه امشب میفهمیدم که هنوز هم عاشقمی، با اینکه می دونستم بازنده هستم اما برات می  
جنگیدم.

کامیار : می دونی که دوستت دارم

-می دونم که دوستم داشتی.

بهش نگاه کردم

-کامیار برو لطفا

نگاهی بهم انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت. چشمام رو بستم تا رفتنش رو نبینم. قلبم دیوونه وار خودش رو به در و دیوار می کوبید. صدای بسته شدن در آمد.

صدای بسته شدن در آمد. روی زمین زانو زدم. کامیار رفت. می خواستم بگم که نرو اما می دونستم بودنش یعنی درد یعنی عذاب برای هر دو تامون. رفت اره رفت می خواستم بگم نرو اما می دونستم قلبش و ذهنش مال دیگری ست. متاسفم که نتونستم جلو راهشو بگیرم اون رفت و من قرار بمیرم. خاطرات توی ذهنم صدات پیچیده توی خونه ام. چرا نتونستی از این بازی دل بکنی؟ چرا نتونستی اون رو ترک بکنی؟ وقتی داشت میرفت تردید داشت شاید دلیلش عشقی بود که توی چشمش نداشت. فکر نمی کردم به این سادگی چیزی جدامون کنه از هم. قلبم هوای تو رو داره اما انگار تو سرت توی هوای دیگه ست. دوباره شکسته قلبم یه عمر از احساسم ضربه خوردم. رفت می خواستم بگم نرو اما اون قلبش یه جای دیگه اسیر شده بود. احساس من واسه تو بود اما تو قلبت رو دادی دست یکی دیگه. رفت خواستم بگم نرو اما دیر بود خیلی دیر.. نمی تونستم کسی رو به جز خودم سرزنش کنم، من با دستایی خودم این زندگی رو نابود کردم. من شراره رو توی خونه ام راه دادم، صمیمیت بین کامیار و شراره رو دیدم اما پای دوستی گذاشتم، من با دیدن چند تا عکس به جای سوال، سکوت کردم و گند زدم. من راه رو براشون باز کردم، من، فقط فقط من مقصر هستم. از روی زمین بلند شدم. حالت تهوع داشتم، شیر آب رو باز کردم، به صورتم آب زدم، چند تا نفس عمیق کشیدم. شیر آب رو بستم.. توی اتاق رفتم، انگار مرده بودم اما چون داغ بودم حالیم نبود. قلبم انگار نمیزد، هوا بدجوری سرد شده بود. آلبوم های عکس رو از داخل کمد بیرون آوردم، روی زمین نشستم. یکی یکی عکس های رو از آلبوم بیرون میاوردم و نگاه می کردم و روی زمین پرت می کردم. عکس عروسیمون رو برداشتم. یعنی واقعا دوستم داشت؟ یا فقط یه توهم بود؟ این لبخند و برق چشم حقیقت داشت؟ گفت شک نکن به حسم. احساس من واسه تو بود، من که عاشقت بودم پس چرا موندم تنها؟ عکس دسته جمعیمون رو به دست گرفتم. عکسی که دانیال هم حضور داشت. این تنها عکسم از دانیال بود، بقیه ی رو پاره پوره کرده بودم. آخ دانیال رفتی بدون هیچ حرفی، نکنه تو هم دل به کسی دیگه ی داده بودی؟ شاید رفتن تو هم تقصیر من بودا. به عکس خودمون چهار تا نگاه کردم. اخ مینا کاش نمی رفتی کاش بودی شاید الان زندگی یه مدل دیگه بودا مینا من تو رو خطر حس کردم، حس درست بود اما خطر تو نبودی... وای شراره تو که دوستم بودی چی شده یهو خنجر شدی؟ شراره چی شده که پا گذاشتی روی همه چی؟ لعنت به من که گند زدم. لعنت به من که خودم نابود کردم زندگی ام رو. لعنت به من که ساده بودم. دریا وایی دریا فقط تو موندی برام. اشکم رو پاک کردم، گوشی رو برداشتم. میون اون همه عکس روی زمین دراز کشیدم. رفت چه خونسرد رفت، دارم به

خودم دروغ می‌گم که فراموشت می‌کنم، اما من نمی‌تونم از فکر کردن بهت دست بردارم. چه آغوش سردی داشت، انگار که دیگه من رو دوست نداشت. رفت خواستم بگم نرو اما اون جز من کسی رو توی قلبش داشت. شماره ی دریا رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا صدای شاد دریا توی گوشم پیچید.

دریا: سلام غزال جون، داشتیم بهت فکر می‌کردم که خودت زنگ زدی.

دریا: سلام غزال جون، داشتیم بهت فکر می‌کردم که خودت زنگ زدی

من اینجا ناراحتم، دوستم اونجا حسم کرده.

دریا: الو غزال چرا جواب نمیدی؟

-دریا

دریا: جانم چیزی شده؟

-دریا

دریا: غزال چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

-من خیلی خرم، من یه احمق

دریا: تو چی داری میگی؟ چه خبره؟

-من با دستایی خودم زندگی ام رو نابود کردم

دریا: غزال درست بگو ببینم که چی شده؟ دق کردم خوب.

-من هنوز داشتیم حامله نشدنم رو درک می‌کردم که فهمیدم مینا برگشته

دریا: خوب، برگشت مینا چه ربطش به تو!

-منه احمق فکر کردم مینا آمده زندگیمو خراب کنه، خوب اون عشق سابق کامیار بوده.

دریا: غزال، برگشتن مینا هیچ ربطی به کامیار نداره. مینا زندگی تو رو خراب نمی‌کنه.

-این رو دیر فهمیدم خیلی دیر

دریا: دیرر!!

-من فکر کردم مینا و کامیار باهم رابطه دارند.

دریا: وایی غزال دیوونه شدی! مینا کاری به زندگی شماها نداره.

-دیره برای این حرفا، زندگی ام خراب شد. خودم زندگیمو خراب کردم.

دریا: وایی غزال بگو چکار کردی؟

-من با فهمیدن اینکه مینا برگشته احساس خطر کردم، من مادر نمی‌شدم برای اینکه کامیار رو

از دست ندم ازش خواستم که با شراره ازدواج کنه.

با تمام سرعت حرف زده بودم، نفس بلندی کشیدم.

دریا: تو چه کار کردی؟ یکبار دیگه شمرده تر بگو  
- کامیار و شراره با هم ازدواج کردن. من فکر کردم این جواری زندگیم رو نجات میدم. شراره به  
من یه بچه میده و من مادر میشم.  
صدای نفس های دریا رو میشنیدم.  
- دریا  
دریا: من الان هنگم  
- من مینا رو عامل خرابی زندگی ام می دونستم، فکر می کردم مینا برای زندگی ام خطر داره اما  
خطر واقعی شراره بود.  
دریا: غزال تو واقعا از کامیار و شراره خواستی باهم ازدواج کنن؟  
- آره و این کارم باعث شد عشقشون پر رنگ تر بشه  
دریا: عشقشون؟! عشق کیا؟؟  
خندیدم.  
- عشق کامیار و شراره  
دریا: چیبی؟!  
- شراره و کامیار به هم علاقه داشتن و پیشنهاد من باعث شد بیشتر به هم نزدیک بشن  
دریا: هان!!  
- تعجب کردی؟ خوب حق هم داری، منم اولش شوکه شدم.  
دریا: غزال بگو که داری شوخی میکنی!  
- شوخی، ههه شوخی عشق کامیار به من بود. شوخی قلب شکسته ی من است. شوخی اشک  
روی چشمم.  
دریا: الهی بمیرم برات  
نفسی کشیدم.  
- خدانکنه  
دریا: الان می خواهی چه کار کنی؟  
- به کامیار گفتم که برو، اونم رفت چون عاشق شراره بود، بودنش در کنار من یعنی عذاب.  
دریا: وایی وایی دارم خل میشم، یعنی چی؟ وایی  
- گفتم یا من یا شراره، اونم شراره رو انتخاب کرد. رفت  
دریا: به همین راحتی رفت؟؟!

-رابطه مون که شامپو نبود وقتی تموم شد آب بریزم توش تا چند ماه دوباره تموم شد یعنی تموم شد و باید رفت.

صدای نفس های عصبی دریا میامد. معلوم بود که بدجور شوکه شده.

-شراره گفت پام رو از زندگیشون بکشم بیرون. منم رفتم. نه چون شراره گفت فقط چون نمی خوام نفر سوم باشم و عذاب بکشم.

دریا : وایی باورم نمیشه آخه شراره چطور تونست؟ وایی

-من فکر کردم شراره دوستمه اما دشمن بود، مینا رو دشمن میدیدم اما شاید اون دوست بود.

دریا : غزال من میام تهران

دریا : غزال من میام تهران

-میای که چی بشه؟

دریا : شاید بتونم چیزی رو درست کنم

-چیزی که خراب شده درست نمیشه

دریا : از کجا معلوم شاید کامیار متوجه ی اشتباهش شد، شراره هم عاقل شد و پاشو از زندگی تو کشید بیرون.

-کامیار هیچ وقت عاشق من نبود اما عاشق شراره هست، من نمی خوام توی زندگی باشم که مال من نیست

دریا : این رابطه میتونه دوباره درست بشه

-چای که سرد میشه روش آبخوش میزین تا گرم شه ، گرم میشه اما کمرنگه ، اره شاید این رابطه درست بشه اما مثل اولش نمیشه نه رنگش و نه طعمش.

دریا : کامیار نباید این قدر راحت میرفت! این زندگی توست

-برای رفتن بهونه زیاده، اما این ماندن است که شهامت و عشق می خواد. زندگی من بود اما الان دیگه نیست. من و کامیار قرار نیست دیگه ما بشیم.

دریا : الهی برات بمیرم، خدا بگم این شراره رو چه کار بکنه چطور تونست زندگی تو رو خراب کنه؟ وایی خدا هنوز نمی تونم باور کنم.

لبخند تلخی زدم.

-دریا

دریا : جانم

-خوش به حال شراره که کامیار این همه دوستش داره که نمی تونه ازش جدا بشه، خوش به حال شراره که قرار نیست دلتنگ و تنها بمونه.

دریا : لعنت به شراره،

-بگو لعنت به من، که خودم گند زدم توی زندگی ام.

دریا : غزال تو تنها مقصر نیستی، من اون کامیار رو میکشم، از گیس شراره رو آویزون می کنم.  
-دریا

دریا : جانم فدات بشم، این جوری با غم صدام نکن که جیگرم آتیش میگیره.

-من خسته ام میخوام بخوابم و دیگه بیدار نشم

دریا : چی میگی تو؟ غزال کار احمقانه ی نکنی ها، یه وقت حماقت نکنی ها.

-من حماقتامون خیلی وقته کردم، الان وقت کارهای درسته

دریا : من الان راه می افتم میام تهران لطفا تو فقط اروم باش.

بغض داشت صداس، انگار ترسیده بود.

-من خیلی وقته که آرامم

دریا : الهی قربونت بشم من دارم میام

-دریا به پویا بگو که خاله خیلی دوستش داره

دریا : غزال تو رو خدا

-خداروشکر که تو خوشبخت شدی، امیدوارم همیشه شاد و خوب باشی

دریا : غزال لطفا غزال کاری نکنی ها

-خیلی دوستت دارم بهترین دوست دنیا

دریا : غزال صبر کن تا من پیام

-مراقب خودت باش

دریا : غزال..

گوشی رو قطع کردم. دیگه نای حرف زدن نداشتم، خسته بودم. گوشی پشت سر هم زنگ می خورد. از روی زمین بلند شدم. خسته ام از این عکسای دور و برم، تمام خونه تو رو یادش هست، هنوز عطرت روی این ملافه هاست. بیا برگرد هنوز خیس چشمام بیا برگرد نگو کی کشش داد بیا برگرد تا این رابطه نمرده میشه عشق رو بهش داد. اما نه برنگرد وقتی توی قلبت جای من نیست. یکی اینجا می خواد جونش رو بده اما تو اونجا تو بغل یکی دیگه، مثل یه خواب بودی برام یهو از خوابت پریدم، بی تو من چه بی قرارم، دلشوره دارم حالا که دوری از من، این خونه پر از خاطره است. رفت من قرار تو تب این خاطرات بسوزم. من با تو زندگی می کردم اما تو روایات رو با کسی دیگه میدیدی. رفت خواستم بگم نرو اما موندن با کسی که دوستم نداشت چه فایده ی داشت!! از اتاق بیرون رفتم. یکم سرم گیج می رفت، وارد آشپزخونه شدم، از داخل کابینت جعبه شکلات رو

برداشتنم و یه تکه شکلات توی دهنم گذاشتم؛ شکلات شیرین خاطرات تلخ فاصله بینمون رفتن تو ماندن من. رفت خواستم بگم نرو اما اون عشق من رو به کسی دیگه فروخته بود. رفت و از چشمای من داره بارون میباره. کاش دوستم داشت و میموند با من. رفت چه تلخ رفت چه سرد رفت چه راحت. من دیگه تحمل این زندگی رو نداشتم، من دیگه نمی توانستم تنها باشم، این ضربه خیلی سنگین بود برای قلبم. هر چی قرص توی کابینت بود برداشتم، یه کاسه روی این گذاشتم و قرص ها رو ریختم داخل کاسه، شیشه ی آب رو از داخل یخچال برداشتم و با لیوان روی این گذاشتم. دیگه نمی توانم ادامه بدم، من باید به این زندگی پایان بدم. کامیاب راست می گفت عشق واسه ما فقط توی قصه ها بود. دارم میرم چون ندارم کسی رو توی این دنیا، دارم میرم چون قلب شکسته دارم، من دارم میرم تک و تنها، من دارم میرم چه بی رحم این دنیا، اگه نمی رفتی هنوز نفس داشتم، اگه مال من بودی من نمی رفتم، من دارم میرم گم شدم توی این دنیا، تو اونجا با یارت من اینجا با قرص و لیوان آب سرد. اشک روی گونه ام رو پاک کردم. دست توی کاسه بردم. دارم میرم چه سوت و کوره خونه. چه تنها چه بی کس چه ناامید و خسته. آب داخل لیوان ریختم. مشت پر از قرص رو از داخل کاسه بیرون آوردم. صدای زنگ در آمد یعنی کی بود که دم مرگی به من سر زده بود؟! دریا اگه سوار جت هم بود به این زودیا نمی رسید. شونه بالا انداختم. می خواستم قرص ها رو بخورم اما صدای زنگ مانع میشد. نفسی کشیدم دستم رو توی کاسه خالی کردم. رفتم سمت در بزار ببینم پشت در کیه؟ سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم. در رو باز کردم. از دیدن شخص پشت در ماتم برد.

-آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ بی وفا حالا که من افتادم از پا چرا؟

بیست و سه سال بعد:

صدای زنگ ساعت بلند شد، خمیازه ی کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم، با دست کوبیدم روی ساعت تا ساکت شد؛ چشم بند گربه ی شکلم رو از روی چشمام برداشتم، روی تخت نشستم و گوشه ام رو از روی پاتختی برداشتم؛ ساعت 9 صبح بود. تلگرام رو باز کردم، از طرف پریا پی ام داشتم.

پریا: امیدوارم بیدار باشی چون ما تا نیم ساعت دیگه اونجا هستیم.

با خوندن این پی ام خواب به کل از سرم پرید. وایی الان که میان. از روی تخت پایین پریدم؛ وایی چی بپوشم؟ همین جوری که بالا و پایین می پریدم، تو کمد دنبال لباس هم می گشتم، خدا کنه ماشین پویا خراب بشه اینا به این زودی نیان، چند ضربه به در خورد وایی یعنی پریاست نه خوب اون که در نمیزنه مثل الاغ میاد داخل، در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.

-سلام

مامان : سلام دختر گلم بیداری؟

-نه خوابم و توی خواب دنبال لباس می گردم

مامان : ای شیطون، حالا چرا مثل کانگروها بالا و پایین میپری؟

-چون دستشویی دارم

مامان : خوب برو

-الان پریا اینا میان، اما من هنوز لباس برای پوشیدن انتخاب نکردم.

مامان : تو برو دستشویی من برات لباس انتخاب می کنم

دیگه تحمل نداشتم و این بهترین پیشنهاد بود.

-اوکی

از اتاق دویدم بیرون، پریدم توی دستشویی، کلیه درد گرفته بودم. بهترین اختراع بشر همین

دستشویی بود. بعد از انجام کارهای مربوطه از دستشویی بیرون آمدم، چشمام باز شد وایی

داشتم می ترکیدم. داخل اتاق شدم، مامان چند دست لباس روی تخت گذاشته بود.

مامان : برات چند تا لباس انتخاب کردم خودت از بینشون یکی رو انتخاب کن.

گونه ی مامان رو بوسیدم

-ممنون بهترین مادر دنیا

مامان : وقتی بهترین دختر دنیا رو دارم، باید سعی کنم بهترین مادر دنیا باشم.

لبخند زدم.

مامان : خوب من برم تو هم آماده شو

-باشه مامانی

دست لایی موهام کشید و از اتاق بیرون رفت. به لباس های روی تخت نگاه کردم. حالا کدوم رو

پوشم؟ مانتو سبز لجنی با شلوار سبز یشمی و شال بسته ی رو انتخاب کردم. داشتم موهام رو

شونه میزدم که زنگ گوشی ام بلند شد. گوشی رو برداشتم پریا بود

-سلام

پریا : ما راه افتادیم آماده ی که!؟

-اره

پریا : آفرین پس می بینمت

گوشی روی تخت پرید کردم. بیخیال شونه زدن شدم با کش موهام رو گوچه ی بستم؛ لباس هام

رو عوض کردم؛ جلو آینه نشستم و تند تند آرایش می کردم؛ رژ لب رو برداشتم که به لبم بزنم،

گوشی ام زنگ خورد



-بله

پریا : دم در هستیم بیا بیرون

-تو بیا داخل

پریا : نکنه آماده نیستی؟

-آماده ام

پریا : پس بیا

-باشه

گوشی رو قطع کردم رژ زدم، از روی صندلی بلند شدم، شال رو، روی سرم انداختم، از اتاق بیرون رفتم.

بابا : کجا با این عجله؟

-پریا پشت در منتظره

بابا : خوب میگفتی بیاد داخل

-خودتون که پریا رو می شناسید

با خنده سر تکون داد.

بابا : مراقب خودتون باشید

-چشم

کفش پام کردم

-مامان جون بابا جون بای بای

مامان : خداهمرا

بابا : خداحافظ

از خونه بیرون رفتم..

از خونه بیرون رفتم.. ماشین پویا رو دیدم، سمتش رفتم، در ماشین رو باز کرد و سوار ماشین شدم

-سلام

پریا : چه عجب!!

پویا : علیک سلام

بردیا : خوبی خانمی؟

-تشکر شما ها خوبید؟

سه تایی سر تکون دادن. پویا راه افتاد.

پریا : تو که گفתי آماده ی پس چرا دو ساعت لغتش دادی؟  
-همش پنج دقیقه طول کشید.

بردیا : کلا خانما آماده هم که باشن بازم لغتش میدن  
-مرسی طرفداری

خندید، بهش اخم کردم.

بردیا : دخترا خوشگل اخم که می کنن خوشگل تر میشن  
-دیوونه

بهم چشمک زد

پویا : بریم همون پارک هفته قبلی یا یه پارک جدید؟  
-همون قبلی

پریا : اره هفته قبلی قشنگ بود  
بردیا : منم با جمع موافقم

پویا : پس پیش به سوی پارک هاله.

پویا سرعت ماشین رو بالا برد. با بچه ها آخر هفته ها می رفتیم پارک، کوه، جاده چالوس و ...  
خیلی خوش می گذشت. یه هفته پویا ماشین میاورد یه هفته بردیا.

پریا : خاله و عمو خوب بودن؟!

-اره، بهتون سلام هم رسوندن

پویا : سلامت باشن

-خاله دریا و عمو کاوه خوب هستن؟

پریا : اره، فقط مامان گفت ازت گله کنم که چرا نمیای اونجا

-واا من که سه روز پیش اونجا بودم تو نمیایی

پریا : منم چهار روز پیش خونه تون بودم که

-اما پویا که نیامد!

پویا : منم سر فرصت میام

بردیا : منم می خوام بیام خونه تون

-تو بیای خونه مون من به چه عنوان معرفی ات کنم؟ بگم مامان بابا معرفی می کنم دوست پسر

رو!!

بردیا : خوب اره مگه چییه؟

-وا بردیا!

پویا: حالا یکبار من که رفتم تو هم بیا، به عنوان دوست من  
بردیا: اوکی، ولی کاش اینجا هم مثل خارج بود میشد راحت دوست دختر، دوست پسرت رو به  
خانواده ات معرفی کنی  
پویا: فعلا که اینجا ایران و از این خبرا نیست  
بردیا: اهوم  
کمی شیشه رو پایین کشیدم، باد خنک به صورتم خورد، چند تا نفس عمیق کشیدم. باد بهاری رو  
دوست داشتم. کلا عاشق فصل بهار بودم. اما پریا به بهار حساسیت داشت؛ مجبور بود قرص و  
اسپری ضد آلرژی استفاده کنه.  
پریا: کی قرار این فصل تموم بشه؟  
بردیا: یک ماه دیگه  
پویا: تو که باز دماغت داره قرمز میشه  
پریا: قرصم رو خوردم، اما اسپری رو هنوز استفاده نکردم  
-چرا دیووونه؟  
پریا: گفتم بذار از خونه بیرون بیام، بعد اسپری کنم.  
بردیا: خوب تا حالت بد نشده، استفاده کن  
پریا: باشه  
در کیفش رو باز کرد و اسپری رو بیرون آورد و داخل بینی اش اسپری کرد. پریا هم مثل خاله دریا  
به فصل بهار حساسیت داشت، تا این فصل می رسید حالش بد میشد. اما پویا حساسیت نداشت..  
بالاخره به پارک مورد نظر رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم.  
پویا: بریم جا پیدا کنیم و بعد وسایل رو از داخل ماشین برداریم.  
سر تکون دادیم و رفتیم توی پارک دنبال جا  
پریا: اونجا خوبه؟  
به جای که پریا اشاره کرد نگاه کردیم. جایی خوبی بود.  
بردیا: بد نیست  
منم سر تکون دادم  
پویا: اوکی پس بریم وسایل بیاریم.  
-من و پریا اینجا منتظر می مونیم  
بردیا و پویا سر تکون دادن و رفتن.  
-حالت بهتر شد؟

پریا : اره بهترم

-خداروشکر

پریا : کاش حساسیت نداشتم اون وقت منم مثل شماها از این فصل لذت می بردم

-حالا هم می تونی لذت ببری البته با کمی اذیت شدن

پریا : اهوم

پریا : اهوم

بهار فصل زیبای بود، اما خیلیا بهش آلرژی داشتن؛ دلم برای پریا می سوخت که نمی تونست بدون دارو با این فصل سر کنه، حتی گاهی کارش به آمپول و سرم هم رسیده بود؛ البته الان خیلی بهتر شده بود، پریا برعکس خاله دریا فصل بهار رو دوست داشت، اما خوب عذاب هم می کشید. بردیا و پویا وسایل به دست آمدن، با کمک هم زیرانداز روی سکو انداختیم، بقیه ی وسایل رو، روی زیرانداز گذاشتیم و نشستیم.

پویا : اول صبحانه بعد هم بریم بازی

کسی مخالفت نکرد؛ نون، مربا، پنیر، کره و چای خوردیم. توی فضای باز و طبیعت خوردن صبحانه صفای خاص خودش رو داشت.

بردیا : عشقم

-جانم

بردیا : کجایی؟

-همین جا

بردیا : پس چرا من نمی بینمت؟

-وااا یعنی چی؟

پویا : حرصش رو درنیار

پریا : جریان چیه؟

سوالی به بردیا و پویا نگاه کردم

بردیا : خوب رفته سبز پوشیده با درختا ست کرده. مشخص نیست کی به کی

تازه گرفتم بردیا چی میگه، بالشت رو پرت کردم سمتش.

-خیلییی لوسی

بردیا : مگه دروغ میگم!

-من با چشمام ست کردم

بردیا : اما شکل درخت کاج شدی

به بردیا چشم غوره رفتم؛ زد زیر خنده  
-زهرمار

پویا: به جای دعوا پاشید بریم بازی  
پریا: چه بازی؟

پویا: هم توپ آوردم و هم منج  
-بریم والیبال

بردیا: نه منج  
پریا: منج

پویا: اول والیبال و بعد هم منج که دعوا من نشه  
-موافقم

پریا: اوکی

از روی زیر انداز بلند شدیم؛ بردیا حرفه ی والیبال بازی می کرد، منم توی دوران دانشجویی  
حرفه ی شده بودم، بازی پویا بدک نبود اما پریا چندان بازیش خوب نبود.

بردیا: کی با کی؟

پریا: دخترا با دخترا، پسرا با پسرا  
-مگه گشت ارشادی؟

بردیا: من و غزل باهم، پریا و پویا باهم.  
پریا: نه شما دوتا حرفه ی هستید.

-پس من و پویا، بردیا و پریا

چهار تایی به هم نگاه کردیم. چون مخالفتی در کار نبود. سر جاهامون ایستادیم. با یک دو سه  
گفتن بردیا بازی رو شروع کردیم؛ حسابی غرق بازی کردن بودیم، من و پویا امتیاز بیشتری

داشتیم؛ پریا بد بازی می کرد و بردیا حرصش گرفته بود. دیگه آخرای بازی بودیم، بردیا یه آبشار  
زد من می خواستم مهارش کنم که یهو پویا بهم برخورد کرد، من افتاد روی زمین و آخ م بلند

شد. بچه ها دورم حلقه زدند.

پویا: خوبی؟ چیزیت که نشده؟

-یکم پام درد می کنه، چیزیم نیست

پویا: ببخشید من حواسم نبود.

-مقصر تو نیستی.

بردیا دستم رو گرفت، کمکم کرد از روی زمین بلند شدم، روی زیرانداز نشستم؛ کمی آستین مانتوم رو بالا زدم. ساق دستم زخم شده بود. پویا تا دستم رو دیدم حالش بد شد، از مون فاصله گرفت

- پریا حواست به پویا باشه حالش بد شد.

پریا رفت سمت پویا، بردیا کنارم زانو زد، دستمال کاغذی رو با آب خیس کرد و روی زخمم دستمال کشید، کمی پام سوخت. پویا نسبت به خون فوبیا داشت، سنش که کم تر بود خون می دید بی هوش میشد.

بردیا: خوبی؟

-اره، چیزی نیست

آستین مانتو ام کمی خونی شده بود.

-بطری آب رو بهم بده

بردیا بطری رو بهم داد. روی آستین مانتو آب ریختم تا تمیز بشه.

بردیا: بیخیال

-حال پویا بد میشه، باید خون رو پاک کنم

بردیا ابرو بالا انداخت؛ من و پریا و پویا از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. پویا از من نزدیک سه سال بزرگتر بود و پریا سه ماه کوچیک تر بود. بردیا دو ماه ازم بزرگ تر بود. بردیا دوست پویا بود، چون پویا از ما سه تا بزرگ تر بود بیشتر اوقات به حرفاش گوش می دادیم. یک سالی میشد که با بردیا آشنا شده بودم و شیش ماهی بود که دوست و البته عاشق هم بودیم.

شیش ماهی بود که دوست و البته عاشق هم شده بودیم؛ گاهی با هم کل کل می کردیم اما دلداده ی هم بودیم. پریا و پویا سمتمون آمدن.

پریا: خوبی؟

-اره چیزی نیست

پویا: من بازم معذرت می خوام

-پویا جان اتفاق بود پیش میاد، تقصیر تو نبود

بهم لبخند زد.

پریا: بریم ادامه بازی؟

-شما که در هر صورت بازنده شدید.

پریا: خوب تیم شما قوی بود

دهن کجی براش کردم.

پویا : بهتر منچ بازی کنیم، والیبال بسه  
بردیا : من با نهار راحت تر هستم  
پریا : وایی منم گرسنه هستم  
دست روی شکمم کشیدم  
-منم همین طور  
پویا : پس بریم نهار بگیرم  
-من نمیام  
بردیا : منم حسش رو ندارم  
پویا : پس من و پریا میریم  
پریا : چی بخریم؟  
بردیا : جونه کباب  
-منم که کباب کوبیده  
پویا : اوکی  
پریا کیفش رو برداشت و همراه با پویا رفتن برای خریدن نهار..  
بردیا : غزل  
-جانم  
بردیا : شماره تلفن خونه تون رو بده  
-می خواهی چکار؟  
بردیا : می خوام بدم مامانم  
-چرا به مامانت؟  
بردیا : وای غزل وقتی افتادی به سرت هم ضربه خورده!  
-نه، فقط دستم زخم شد  
بردیا : پس چرا خنگ شدی؟  
مشت به بازوی بردیا زدم.  
-من باهات قهرم  
بردیا : چرا؟!؟  
-اول که بهم درخت کاج گفتی الان هم میگی خنگ. پس من قهرمم.  
پشت به بردیا کردم. صدای خنده هاش رو شنیدم  
بردیا : غزل

جوابش رو ندادم

بردیا : عشقم

بازم چیزی نگفتم، با لبخند آمد رو به رو ام نشست.

بردیا : آشتی کنیم

-چون تو پرو و لوسی نه

با خنده سر تکون داد.

بردیا : عشق نازم. می خوام زنم بشی

با چشمای که از تعجب گرد شده بود، نگاهش کردم.

-زنت بشم!!

بردیا : خوب اره، توی این مدت که با هم دوست بودیم، از هم شناخت پیدا کردیم. حالا دیگه وقت

وصاله.

لبخند روی لبم نشست.

بردیا : الان شماره ی خونه تون یا موبایل بابات رو بده. که زنگ بزنییم و قرار خواستگاری رو تعیین

کنیم.

کوه قند توی دلم آب شد و یکمی خجالت کشیدم.

بردیا : حالا زن میشی؟

-اگه من زنت بشم من رو با چی میزنی؟

لبخند دون نمایی زد.

بردیا : با گلدون می کوبیم توی سرت

چشمام رو گرد کردم.

-پس همیشه اگه بشم کشته میشم

بردیا : حالا بیا زن شو مونس و همدم شو

-نه نمی شم نه میشم

بردیا زد زیر خنده منم خندیدم. خیلی خوشحال بودم، فکر اینکه قرار بود با بردیا ازدواج کنم،

قلبم رو دیوونه می کرد.

بردیا : دیوونه خانم، می دونی که دوستت دارم

-عاقل آقا تو هم می دونی که من عاشقتم

بهم چشمک زد، بهش لبخند زدم. من این پسر چشم مشکلی، صورت گرد، قد بلند، ورزشی اندام،

پوست سبزه، مو قهوه ی رو خیلی دوست داشتم.



بردیا: من توی اولین نگاه جادوی این سبزی نگاهت شدم  
-منم توی اولین نگاه جذبت شدم اما تو حرصم رو درآوردی  
بردیا: خوب فکر کردم مثل بقیه ی دخترایی  
زبون برآش درآوردم.

بردیا: من این زبونت رو کوتاه می کنم  
-منم بربر نگاهت می کنم

بردیا: تو کم نمیاری  
ابرو بالا انداختم.

-نوچ

برام سر تکون داد. من با بردیا توی تولد دوست پریا همکلاسی دانشگاه ام آشنا شدم، بردیا  
مهمون پویا بود. یادش بخیر چه حرصی خوردم اون روز  
بردیا: اینا رفتند نهار بگیرن یا نهار بسازن؟  
-حتما رستوران شلوغه.

بردیا: صدای قار و قور شکمم داره بلند میشه.  
-خوب یه کیکی، شکلاتی بخور

بردیا: دیگه اون وقت نمی تونم غذا بخورم  
-پس تحمل کن الان میان دیگه  
-پس تحمل کن الان میان دیگه

سر تکون داد، بردیا خیلی شکمو بود، بعدا که ازدواج کنیم هی من باید برآش غذا درست کنم.  
یعنی من واقعی قرار بود با بردیا ازدواج کنم؟ خوب می دونم که خانواده ام با این ازدواج مشکلی  
ندارن، مامان و بابام من رو دوست داشتن و به تصمیم هایم احترام می گذارند. ازدواج با بردیا  
یعنی یه زندگی ایده آل. بردیا هی وول می خورد.  
-دستشویی داری؟

بردیا: نه

-پس چرا هی تکون می خوری؟

بردیا: چون گرسنه هستم

لبخند زد، چه بامزه گرسنه میشد هی وول می خورد اصولا آدم ها دستشویی داشتن تکون می  
خوردن، این بردیا مدلش فرق داشت.  
-بیا منج بازی کنیم

بردیا : که چی بشه؟

-حواست کمی پرت بشه

بردیا : اوکی

صفحه بازی رو، روی زمین قرار دادم و مشغول بازی کردن شدیم. سه دور بازی کردیم، دو دور من برنده شدم. بردیا گرسنه و کلافه بود، منم حوصله ام سر رفته بود.

بردیا : من غذا می خوام نه بازی

-منم دارم کم کم نگران میشم، بهتره یه زنگی بهشون بزنم.

بردیا : اره بزن، دیگه خیلی لفتش دادن.

گوشی ام رو برداشتم، شماره ی پویا رو گرفتم

بردیا : نزننگ دارن میان

به سمتی که بردیا اشاره کرد، نگاه کردم. از روی سکو بلند شدم.

-چه عجب کجاید شماها؟

پریا : رستوران غوغا بود غوغا

بردیا : خوب می رفتید یه جایی دیگه

-یه زنگ می زدید لااقل، نگران شدیم

پریا : اگه می خواستیم بریم یه جای دیگه، بیشتر طول می کشید

پویا : گوشیا توی ماشین بود خودمون توی نوبت

بردیا غذا ها رو از دست پویا گرفت

بردیا : بیخیال حرف، بریم غذا

لبخند زدم، چهارتایی روی سکو نشستیم. من اصلا اهل خوردن مرغ و تخم مرغ نبودم، شاید اگه

مجبور میشدم جوجه کباب می خوردم البته شاید اونم چی جوجه کباب های که پویا درست می

کرد. بیشتر اهل خوردن گوشت بودم، با سبزیجات و میوه جات هم میونه ی خوبی نداشتم. از

خورشت ها هم خوشم نمیامد. کلا خیلی بد غذا بودم... بعد از خوردن نهار

پریا : بریم خونه موافقید؟

بردیا : تو انگار داره حالت بد میشه

پریا : دقیقا

پویا : پس کم کم جمع کنیم که بریم

-اوکی

وسایل رو جمع کردیم، داخل صدوق عقب ماشین گذاشتیم و سوار ماشین شدیم.

پردیا : وقت آمدن که آهنگ نگذاشتی، لاقلا الان بزار

پریا : اره آهنگ بزار و بریم دور دور

-فقط قشنگ باشه، غمگین هم نباشه

پویا : اوکی

-سرعت رو هم ببر بالا

پویا : باشه

پویا ضبط رو، روشن کرد؛ چند تا آهنگ جلو رفت.

پویا : این آهنگ قشنگه.

موزیک توی فضای ماشین پخش شد. ( نقات گیرایی داره / دلم هی کم میاره / یه جادوی عجیبی

/ توی چشمات داری / شدی دلداره دلم / باهات کار داره دلم / یه کاری کن عزیزم / به تو بیماره

دلم / می تونی میبری دل منو / قلب عاقل منو / ای به قربون اون چشمات که / میکنه از جا دلمو /

آخه انقده خوشگلی که / ندیدم آخه اینجوری که / درست همونجوری که میخوام / میتونی میبری

دل منو / قلب عاقل منو / ای به قربون اون چشمات که / میکنه از جا دلمو / آخه انقده خوشگلی

که / ندیدم آخه اینجوری که / درست همونجوری که میخوام / حتی فکرتم منو میکشه / میگیره

خوابو از چشمام / دست من نیست آخه / بد خوشگلی لعنتی / میخوامت قد دنیا / میتونی میبری

دل منو / قلب عاقل منو / ای به قربون اون چشمات که / میکنه از جا دلمو / آخه انقده خوشگلی

که / ندیدم آخه اینجوری که / درست همونجوری که میخوام / میتونی میبری دل منو / قلب عاقل

منو / ای به قربون اون چشمات که / میکنه از جا دلمو / آخه انقده خوشگلی که / ندیدم آخه

اینجوری که / درست همونجوری که

میخوام.) (حمید عسگری : می تونی میبری دل منو....)

در رو باز کردم، وارد حال شدم

-مامان و بابا کجاید؟

مامان : آشپزخونه

رفتم سمت آشپزخونه. بابا روی صندلی پشت میز نشسته بود و مامان کنار اجاق گاز ایستاده بود.

-سلام

بابا : علیک سلام

مامان : سلام عزیزم

-چه می کنید؟

مامان : تدارک عصرونه می بینم

بابا: چای می خورم

-مامان خسته نباشی، بابا نوش جونت

مامان: سلامت باشی دخترم

بابا: خوش گذشته؟

-اره عالی بود

مامان: نهار خوردی؟

-جاتون خالی کباب کوبیده خوردم.

بابا: نوش جونت

-ممنون

مامان: برو لباس عوض کن بیا عسرونه

-الان سیرم بعدا میام می خوردم

بابا: پس برو استراحت کن

-چشم فعلا

به مامان و بابا لبخند زد و به سمت اتاق رفتیم. خمیازه ی کشیدم. وارد اتاق شدم. لباس هام رو با

یه تاپ صورتی و شلوار سفید عوض کردم. پریدم روی تخت و گوشی رو دستم گرفتم.

-رسیدی؟!

فرستادم برای بردیا، چند دقیقه ی طول کشید تا جواب داد

بردیا: سلام اره

-چرا دیر جواب دادی؟

بردیا: چون دستشویی بودم

-آهان

بردیا: آخرش شماره رو ندادی

-وایی یادم رفت الان میفرستم، شماره ی بابام رو

بردیا: اوکی

شماره ی بابام رو برای بردیا فرستادم

بردیا: من امشب درباره ی تو به خانواده ام میگم و به احتمال قوی فردا زنگ میزنن برای تعیین

زمان خواستگاری

-وایی یکم صبر کن تا من به خانواده ام خبر بدم

بردیا: خوب امشب تو هم بگو

-به همین سرعت!!

بردیا: غرل نکنه تو نمی خواهی با من ازدواج کنی؟

-این چه حرفیه روانیی!؟

بردیا: پس چرا تردید داری!

-تردید ندارم

بردیا: پس چرا نمی خواهی به خانواده ات از من بگی؟

-کی گفته نمی خوام بگم؟ فقط میگم به این سرعت و یهوی نمیشه گفت

بردیا: چقدر زمان می خواهی؟

-نمی دونم

بردیا: غزل چرا حس می کنم من رو نمی خواهی!؟

-چون روانیی هستی، ببین تو پسری برات راحت گفتن این چیزا اما من دخترم یکم سخته خوب

بردیا: من از وقتی از حسم به تو مطمئن شدم یه چیزای سر بسته به مامانم گفتم، اما تو اصلا توی

این چند ماه غیر مستقیم هم به خانواده ات چیزی نگفتی!!

-چرا به حسم شک کردی؟

بردیا: خودت باعث میشی که شک کنم

-مگه من چه کردم؟ بردیا تو یه چیزیت شده؟ نکنه تو شک کردی به حس، اما انداختی گردن

من!؟!!

بردیا: باشه قبول من تند رفتم، من دوستت دارم برای همین می ترسم از دستت بدم

-منم دوستت دارم و قرار نیست از دستت برم

بردیا: می دونم عزیزم

-من فردا با خانواده ام حرف میزنم و بهت خبر میدم

بردیا: اجباری نیست هر وقت آماده بودی حرف بزن

-بالاخره که باید بگم هر چه زودتر بهتر، من می خوام هر چه زودتر به تو برسم.

بردیا: منم همین طور عشقم

-خوب مزاحم نمیشم برو استراحت کن

بردیا: تو مراحمی عزیزم

-یادت نره دوستت دارم فعلا

بردیا: یادم نمیره تو هم یادت نره بای

گوشی رو، روی پاتختی گذاشتم. من بردیا رو دوست دارم، با بعضی اخلاق هاش نمی تونستم کنار بیام اما دلباخته اش بودم، توی اولین نگاه پیغام عشق رو از چشماش دریافت کردم. با اینکه روی اعصابم توی برخورد اول لی لی کرد. اما بعدا بهم عشقش رو ثابت کرد. نفسی کشیدم. پرنده ی ذهنم پر کشید به گذشته ی زیبا اما نه چندان دور.

فلش بک (زمان گذشته) یک سال قبل:

توی اتاق رو به روی آینه ایستاده بودم؛ داشتم آرایش می کردم، امشب تولد شادی دوست پریا و همکلاسی من بود؛ من زیاد از شادی خوشم نیامد، آخه همیشه به من به جای غزل می گفت قصیده یا رباعی. اسمم رو مسخره می کرد، البته دلایل دیگه ی هم وجود داشت که ازش خوشم نیامد. در هر صورت امشب منم تولدش دعوت بودم. یه لباس مشکی رنگ ساتن تا روی زانو، یقه گرد تن کرده بودم، جوراب شلواری سفید رنگ هم پام بود. موهای مشکی ام رو با اتو شلاقی کرده بودم. آرایشم با رنگ چشمام ست بود؛ رژلب رو برداشتم. یهو در اتاق باز شد، پریا عین چیز وارد اتاق شد.

پریا: وایی تو هنوز آماده نشدی!؟

-آماده ام

پریا: پس بدو بریم، پویا منتظره

-باشه عجول خانم صبر کن.

رژلب روی لبم کشیدم. مانتو رو پوشیدم، شال رو، روی سرم انداختم، کیفم رو برداشتم.

پریا: وایی چرا این قدر لفتش میدی

با حرص نفسی کشیدم و کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ رو به پا کردم

پریا: زود باش

-وایی آماده ام بریم

پریا: چه عجب

یه چشمی نگاهش کردم و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم؛ این پریا گاهی کتک لازم میشد. پویا

داشت با بابام حرف میزد. پویا با دیدن ما سکوت کرد، بابام هم بهمون نگاه کرد.

بابا: پرنسس های خوشگل هم آمدن

لبخند زدم

پویا: خوب بریم دخترا

بابا: پویا جان مراقبشون باش

پویا: چشم عمو

مامان : مراقب خودتون باشید

-چشم مامان جون

پریا : حتما

پویا : خیالتون راحت

ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. پریا کنار من صندلی عقب نشست.

پویا : حس راننده تاکسی گرفتم

پریا : توقع نداری که غزل رو تنها بزارم

پویا : نه

به پریا لبخند زدم؛ هیچ وقت صندلی جلو نمی نشست؛ همیشه کنارم بود؛ پریا تنها دوست و بهترین دوستم بود.

پویا : امشب بردیا هم میاد؟

پریا : جدی؟

پویا : اره، وقتی شادی زنگ زد دعوتم کرد منم گفتم می تونم یه همراه بیارم اونم گفت اره

-بردیا کیه؟

پریا : دوست پویا

اخم کردم

-چرا من از این دوست خبر ندارم؟

پویا : چون تازه باهاش دوست شدم

-آهان

پویا : الان قهری؟

-نه

پریا : بردیا همسن ماست

-جدی؟

پریا : اره

پویا : دوستی که به سن و سال نیست، درضمن همش تفاوت سنی مون سه ساله ها

-مشتاق شدم این بردیا رو ببینم

پریا : امشب میبینی

-حتما شادی وقتی بهش گفتم می خواهی همراه بیاری دق کرده

پویا : چرا دق؟

پریا: چون فکر کرده همراهت دختره

خندیدم. شادی عجیب به پویا خودش رو می چسپوند و این یکی دیگه از دلایلی بود که من ازش خوشم نیامد. من و پریا توی یه دانشگاه درس می خوندیم اما همکلاسی نبودیم، نمی دونم چطوری پریا با شادی همکلاسی من دوست شد!! خاله دریا دوست صمیمی مامانم بود، عمو کاوه دوست بابام، برای همین ما سه تا از بچگی در کنار هم و باهم بزرگ شده بودیم....  
بالاخره رسیدیم به مهمونی. مانتو و شالم رو به جا لباسی آویزون کردم.

پویا: ساده اما شیک

با لبخند بهش نگاه کردم

-ساده اما جذاب، بیچاره دخترا

پویا: غلط کردن پسرا

خندیدم. پویا یه تیشرت زرد رنگ و یه پیراهن سفید که آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود، با یه شلوار مشکی رنگ پوشیده بود. موهای لختش هم که آدم رو حریص می کرد برای نوازش.

پویا: چرا این مدلی نگاهم می کنی؟

-چه مدلی؟

پویا: عین گربه ی که می خواد موش بگیره

یه چشمی نگاهش کردم

-یعنی من گربه ام؟

پویا: اره یه پیشی ملوس چشم سبز

نفسی کشیدم و سر تکون دادم، این پویا هم دیوونه بود، دست لای موهام کشیدم؛ شادی آمد

سمتمون و پریا رو در آغوش کشید.

شادی: خوش آمدی عزیزم

پریا: ممنون تولدت مبارک

شادی: مرسی عسلم

از لحن حرف زدن شادی اصلا خوشم نیامد، صداش تو دماغی بود، دماغش هم که عملی. به لب

هاش هم ژل تزریق کرده بود. شادی به من نگاه کرد، بهش لبخند زدم.

-تولدت مبارک

شادی: ممنون

پویا: تولدت مبارک شادی



شادی با لبخند خودش رو انداخت توی ب\*غ\*ل\* پویا، عین میمونی که از درخت آویزون میشه  
به پویا آویزون شده بود.

پریا : چرا اخم کردی؟

-یعنی آدم قطع بود با این شادی دوست شدی!

پریا : حسودی نکن

-مگه میمون هم حسودی داره؟ نگاه چطوری به پویا چسپیده

پریا : خوب مدلشه، با همه صمیمی برخورد می کنه

-بخور تو سرش این مدلش

پریا : تو عشق خودمی حسود خانم.

با حرص نفسی کشیدم، چرا من هر چیزی میگم این پریا میگه حسود خانم؟! من که از بچگی با

پویا بزرگ شدم، مثل شادی بهش آویزون نمیشم. این دختره چرا این قدر آویزونه؟!

پریا : بیا بریم توی جمع حسود خانم

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید مقابل صورت پریا گرفتم.

-یکبار دیگه به من بگی حسود خانم، خودت می دونی

پریا : وای وای خشم غزل

-کوفته

خندید

پریا : بیا بریم

-باشه بریم

رفتیم پیش بقیه ی، پریا یه لباس طلایی رنگ تا روی زانو که یقه ی هفت سنگ دوزی شده  
داشت، پوشیده بود؛ موهایش رو هم فر درشت کرده بود؛ پریا دختر خوشگلی بود، ناراحت نمی  
شدم که با دیگران هم دوست میشد اما آخه شادی هم شد دوستت!!! یه لباس دو کلتی زرشکی  
رنگ بالا زانو پوشیده بود. لباسش یک متر پارچه هم نبود. حدودا بیست نفری بودیم که بیشتر  
جمع دختر بودند، یه چند نفری هم از بچه های دانشگاه هم آمده بودند. شادی به چند تا دختر  
اشاره کرد.

شادی : دوستام انوشه، بیتا و نگار

-من غزلم

پریا : منم پریا، خوشبختم

اون سه تا سر تکون دادن، انگار زبونشون درد می گرفت که اونا هم بگن خوشبختن!!

انوشه : وایی چه لنز های خوش رنگی، از کجا خریدی؟

-لنز نیست رنگ چشمای خودمه

بیتا : یعنی تو چشمات سبزه؟

-همین طور که می بینی، اره

نگار : من که ندیدم، چشم به این رنگ

-هر چیزی اولین باری داره

برام ابرو بالا انداخت.

انوشه : بینی ات رو هم می خواهی بگی که عمل نکردی؟

نگار : پریا تو دیگه نگو که عمل نکردی!

-نه من و نه پریا هیچ عمل جراحی نداشتیم

پریا : من که از آمپول هم می ترسم جراحی که جایی خود داره.

سه تایی بهم نگاه کردن. برای من و پریا عادی بود که بهمون دماغ عملی بگن. دوستای شادی هم مثل خودش چندش بودند.

شادی : پویا قرار بود یه همراه ی بیاره

پریا : آدرس داده خودش قرار بیاد

شادی اخم کرد. خنده ام گرفته بود، کنجکاو دیدار با بردیا بودم. با گفتن ببخشید از جمعمشون فاصله گرفتم. واقعا حوصله شون رو نداشتم.

واقعا حوصله شون رو نداشتم، سمت میز خوراکی ها رفتم، چه گرسنه بودم، یه دونه سمبوسه برداشتم و گاز زدم، به به چه تند و خوشمزه بود، غذا های تند رو دوست داشتم؛ این بردیا هم چه نازی داشت، خوب اگه می خواهی بیای زودتر بیا، کنجکاو دیدارت هستم خوب!

پریا : چرا رفتی؟

-چون گرسنه بودم، آمدم غذا بخورم

پریا : آهان

الان اگه گفته بودم حوصله شادی و دوستاش رو نداشتم باز بهم می گفت حسود خانم.

-چرا این بردیا نمیاد؟

پریا : پویا براش آدرس فرستاده کم کم میاد.

-یکم ازش بگو

پریا : یه پسر جذاب، خوش صحبت، باادب، با شخصیت، با شعور و مهربون

بهبش نگاه کردم

-مگه چند بار دیدیش؟

پریا : دو بار

-اون وقت توی دو تا دیدار این همه اطلاعات کسب کردی؟

پریا : اهوم

مشکوک نگاهش کردم

-ببینم نکنه عاشقش شدی

پریا : واا دیوونه، مگه من از هر پسری تعریف کنم یعنی عاشقشم!!!؟

-خوب نه

پریا : پس؟

-همین طوری یه چیزی گفتم

پریا : دیوونه ی دیگه

شونه بالا انداختم و لیوان آب پر تقال رو برداشتم و مقداری ازش رو خوردم، این پریا از وقتی با شادی می گشت یکم تغییر رفتار داده بود، باید شر این شادی رو کم کنم. یه اسنک برداشتم، هر کسی من رو ببینه فکر میکنه از قحطی آمدم!! خوب حق دارم از صبی مشغول آماده شدن هستم وقت نکردم چیزی بخورم.

پریا : غزل؟!؟

بدونی بهش نگاه کنم

-بله

پریا : برگرد و با دوست پویا آشنا شو

برگشتم و با یه نگاه مشکی رنگ، چشم تو چشم شدم، انگار سیاهی شب رو اسیر چشمام کرده بود.

پریا : غزل

از اون نگاه مشکی چشم گرفتم به پریا نگاه کردم

پریا : ایشون بردیاست

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره به پسره نگاه کردم.

-خوشبختم

سر تکون داد، انگار لال بود. عصبی به اسنک گاز زدم. به سمت میز چرخیدم، یکمی ضایع نگاهش کرده بودم اما اشکال نداره دیگه تکرار نمی کنم. اما از سیاهی نگاهش خوشم آمد، واقعا که جذاب بود؛ دوباره یه سمبوسه برداشتم.

بردیا: فکر کردم با چشمت که من رو خوردی برات کافی بود اما انگار نه  
برزخی نگاهش کردم

بردیا: این مدل نگاه هم جز دلبری ات حساب میشه؟  
-دلبری؟

بردیا: آرایش غلیظ، لنز توی چشم، نگاه های عمیق  
مکشی کرد

بردیا: اما این دلبری هات روی من اثر نداره بفرما دنبال یه نفر دیگه  
بدون اینکه بهش نگاه کنم، ازش فاصله گرفتم، واییی که لجم گرفته بود، پسره ی احمق انگار کیه  
که من بخوام ازش دلبری کنم؟؟

پریا: غزل چته؟ چرا داری حرص میخوری؟

-با ادب با شخصیت و مهربون همین پسره ی الاغه  
پریا: الاغه!! منظورت بردیاست؟

-چطور این پسر، پرو، اعتماد به سقف و از خود راضی رو باشخصیت دیدی؟  
دهن پریا باز مونده بود

-خاک بر سر پویا با این دوست جدیدش

از پریا جدا شدم و رفتم توی دستشویی و دستام رو شستم، تا حالا هیچ پسری با من این مدلی  
حرف نزده بود، من بخوام از تویی میمون دلبری کنم! انگار کمبود پسر آمده بود! اشاره کنم صد  
نفر برام جون میدن، احمق فکر کرده کیه؟؟ از دستشویی بیرون آمدم، انگار تو زندگی اش آرایش  
غلیظ ندیده که به آرایش من میگه غلیظ؛ بدجور از دستش لجم گرفته بود.

عرفان: غزل

ایستادم و برگشتم و به عرفان نگاه کردم  
-بله

عرفان: فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

-چطور مگه؟

عرفان: آخه رابطه ی تو و شادی با هم خوب نیست

-من همراه ی پریام

عرفان: اهان

لبخند زد.

عرفان: می تونم باهات حرف بزنم

-الانم داری حرف می زنی که!

عرفان : می خوام یه چیزی بهت بگم

-بگو

قبل از صدای عرفان

پویا : چیزی شده غزل

پویا : چیزی شده غزل؟

نگاهم رو از عرفان گرفتم به پویا نگاه کردم، چه اخمی کرده بود.

عرفان : داریم باهم حرف میزنیم، شما؟

پویا با چنان اخمی به عرفان نگاه کرد، که من حس کردم الان عرفان شلوار لازم میشه؛ برای

همین بینشون ایستادم

-پویا برادر پریا، عرفان همکلاسی دانشگاه ام

عرفان : خوشبختم آقا پویا

پویا بی توجه به عرفان به من نگاه کرد

پویا : مشکلی که نیست؟

-نه، فقط داریم با هم حرف می زنیم

پویا سر تکون داد و از من فاصله گرفت، جذبه اش آدم رو دیوونه می کنه.

عرفان : چرا داداش پریا معرفی اش کردی؟

-خوب، پس چی معرفی اش کنم!!؟

عرفان : دوست پسرت

جا خوردم

-دوست پسرم!!!

عرفان : خوب اره، تا دید داری با من حرف میزنی، آمد که من رو بخوره

خنده ام گرفته بود. اما به لبخندی اکتفا کردم.

-پویا یه کوچولو غیرتی، فکر کرده تو مزاحمم شدی. پویا فقط یه دوسته همین

ابرو بالا انداخت.

-خوب چی می خواستی بگی؟

تک سرفه ی زد

عرفان : ببین غزل تو دختر زیبا و با وقاری هستی، ندیدم که سبک و جلف رفتاری کنی، یه

جورایی ازت خوشم میاد، برای همین می خوام بهت درخواست دوستی و آشنایی بدم.

لبخند روی لبم پر رنگ تر شد، نمی دونم چرا اما حس کردم الان وسط یه فیلم خارجی ایستادم، همون جایی که بازیگر مرد به بازیگر زن پیشنهاد دوستی داده.

-با اینکه تو پسر فوق العاده جنتلمنی هستی، اما من فعلا دوست پسر نمی خوام؛ حس و حال دوستی ندارم.

عرفان: چه بد، کاش میشد شانسم رو باهات امتحان کنم. در هر صورت خوشحالم که حرف دلم رو بهت گفتم همکلاسی

-امیدوارم کسی رو که لایقت و لایقش رو پیدا کنی همکلاسی

عرفان بهم لبخند زد و ازم فاصله گرفت. درخواست دوستی از سمت پسرا زیاد داشتیم اما امروز مدلتش فرق می کرد. ساده و شیک و بدون سماجت بود.

پریا: عرفان بهت چی می گفت؟

-هیچی پیشنهاد دوستی داد.

ذوق کرد

پریا: جدی تو چی گفتی؟

-یعنی تو جوابم رو نمی دونی!

با حرص نفسی کشید.

پریا: خاک برسرت آخرش می ترشی

-نگران من نباش، عرفان پسر خوبیه اما من دلم باهات نبود پس چرا باید باهات دوست می شدم؟

پریا: خوب بالاخره باید از یه جایی شروع کنی

-به وقتش شروع می کنم.

سر تکون داد.

پریا: راستی اون چه حرفای بود که درباره ی بردیا زدی؟

-حقیقت بود

پریا: بردیا که پسر خوبیه

-بردیا یه الاغه

پریا: مگه چی بهت گفته که جوش آوردی؟

-ولش کن

شونه بالا انداخت

پریا: اووووف باشه

شادی، پویا رو گیر انداخته بود و پویا راه فراری نداشت، دلم براش سوخت، باید برم نجاتش بدم.  
پریا : کجا؟

-داداشت رو از دست هیولا رهایی بدم

سمتشون رفتم، پویا با دیدن من چشماش برق زد

-پویا جان میشه بیای باهات کار دارم

شادی : داریم حرف میزنیم غزل جان

-منم نگفتم که گل لگد می کنی که، اما کارش دارم

شادی از عصبانیت سرخ شد

شادی : خوب بگو

-خصوصی عزیزم

کارد می زدی خونس در نیامد

پویا : بریم ببینم چکارم داری، فعلا شادی جان

از شادی فاصله گرفتیم

پویا : خدا خیرت بده که آمدی، داشت روانی ام می کرد

-مگه چی میگفت؟

پویا : چرت و پرت

-چرا حالیش نمی کنی که نمی خواهی دوست پسرش باشی؟!

پویا : مگه حرف حالیشه!! هر چی غیر مستقیم میگم انگار نه انگار

-به این جور افراد باید مستقیم گفت

سر تکون داد

پویا : من رو بیخیال اون پسره چکارت داشت

-عرفان!!

پویا : اره همون

-بیچاره داشت از اخمت، شلوار لازم میشد که

پویا : خوب فکر کردم مزاحمت شده

پویا : خوب فکر کردم مزاحمت شده

-نه، فقط داشتیم حرف می زدیم، عرفان پسر خوبیه.

پویا : حالا چی می گفت؟

-تعجب کرده بود که من چرا تولد شادی دعوت شدم وقتی رابطه ام باهاش خوب نیست

مکت کردم

- تازه بهم درخواست دوستی هم داد

ابرو های پویا، با هم پیوند عاشقانه برقرار کردن.

پویا : پیشنهاد دوستی؟

-اره، حالا اخم نکن

پویا : تو چی جواب دادی؟

-همون جواب همیشگی، گفتم نه

اخمش باز شد، گل لبخند روی لباش نشست، سر تکون دادم، عاشق غیرت و جذبه ی پویا بودم،

اگه پسری به من یا پریا چپ نگاه می کرد، پویا قورتش می داد.

-می خواهی با شادی چکار کنی؟

پویا : نمی دونم، هیچ جوهره نمی تونم تحملش کنم، تازه عطرش بو حشر کش میده

خندیدم

-خوب وقتی حموم نری و سه لیتر عطر بزنی، بو حشر کش ندی، جای تعجب داره.

پویا : انگار جدیداً مد شده به جای رفتن به حموم، عطر و ادکلن می زنن

سر تکون دادم.

پویا : غزل یه راهی پیدا کن

کمی فکر کردم

-خوب بگو دوست دختر داری

پویا : دوست دخترم کجا بود؟

-دروغ بگو خوب

پویا : تو انگار شادی نمی شناسی، اگه گفت بهم نشونش بده چی؟!

از این شادی هیچ چیز بعید نبود.

شادی : خوب اگه حرفاتون تموم شد، من با پویا کار دارم

یه فکری به سرم زدم، و دست پویا رو گرفتم.

-هنوز داریم حرف می زنیم

شادی به دستایی ما دوتا که توی هم قفل شده بود نگاه کرد

شادی : این چه حرفیه که تمومی نداره؟

قری به گردنم دادم



-ببین شادی جون هیچ خوش ندارم با پویا گرم می گیری و می خواهی باهاش خصوصی حرف  
بزنی افتاد

شادی چند بار پلک زد

-دفعه ی آخرت باشه آویزون عشقم میشی اوکی

شادی : عشقت!!!

-اهوم، حالا هم بفرما از تولدت لذت ببر و بیخیال پویا شو

با حیرت به من و پویا نگاه کرد، بیشتر به پویا نزدیک شدم؛ حس کردم می خواد خفه ام کنه، اخم

کرد و رفت، اخس دلم خنک شد دختره ی چندش

پویا : بابا تو دیگه کی هستی؟

دست پویا رو رها کردم و کمی فاصله گرفتم

-شرش کم شد

پویا : وایی داشتم از خنده می ترکیدم

-چراا؟

پویا : لحن حرف زدنت بامزه بود، حالا چرا گردنت رو اون جوری می کردی؟

-نمی دونم، همین طوری

پویا با لبخند سر تکون داد. شادی رسماً نابود شد که البته حقش بود؛ دلم خنک شد. چند تا

دختر دور بردیا جمع شده بودند.

پویا : برو بردیا رو هم نجات بده

-چرا من!؟

پویا : چون تو جذبه داری

-نه که تو نداری!

پویا : خوب تو فرق داری

چیزی نگفتم

پویا : برو پسر مردم گناه داره، پیش من امانته

به ناچار سر تکون دادم و رفتم سمت بردیا، انوشه چه عشوه ی میامد خاک بر سر

-بردیا

دختر ساکت شدن و بردیا به من نگاه کرد

-میشه چند لحظه بیای

انوشه : داریم حرف می زنیم

-خوب، کارش دارم  
بردیا لبخند به لب آمد سمتم  
بردیا: چیه؟ از پویا و اون پسره سیر شدی حالا نوبت منه  
چرا من این رو نمی زنم با دیوار یکی بشه؟؟  
بردیا: من خام تو نمیشم  
-زیاد تند رو می خوری زمین چلاق میشی ها  
بردیا: حسادت نکن چشم لنزی  
وایی وایی حیف که دوست پویاست  
انوشه: بردیا جان بیا دیگه  
-چون پویا گفت آمدم سمتت  
پوزخندی زدم  
-پویا فکر کرد، توی عذابی اما انگار نه، پس بفرما برو لذت ببر  
براش ابرو بالا انداختم.  
بردیا: می دونم داری دق می کنی که دلبریات روی من اثر نکرده  
از سر تا پاشو نگاه کردم  
-چندان برام مهم نیستی که بخوام دلبری کنم برات.  
بردیا: زیاد خودت رو دست بالا بگیر  
-من که سرجام تو بالا بالا میپری  
پوزخندی بهش زدم و رفتم سمت پویا و پریا  
پوزخندی بهش زدم و رفتم سمت پویا و پریا، پسره ی مغرور، از خودراضی فکر کرده کیه؟ انگار از  
دماغ فیل افتاده. پسره ی خاک بر سر، سه نقطه.  
پویا: چی شد؟  
-حال دوستت خیلی هم عالی بود، داره بهش خوش میگذره  
پویا خندید  
-البته بایدم با عشوه های انوشه و قر های بقیه ی بهش خوش بگذره  
پریا: خاک بر سرشون آبرو هرچی دختر رو بردن  
پویا: بردیا از این مدل پسرا نیست  
-بله کاملا مشخصه!!  
پویا: شاید گاهی شیطنت کنه اما دختر باز نیست

با حرص نفسی کشیدم

-اصلا به من چه، بریم وسط برای رقص

پریا : اره بریم

بالاخره باید با یه چیزی حرصم رو خالی می کردم. پسره ی سه نقطه، چرا من حال اینو نمی گیرم؟؟ چرا خفه اش نمی کردم؟ جفت پا نمی رفتم توی حلقش؟ تا حالا هیچ پسری با من این جوری برخورد نکرده بود، این همه پسر اینجاست آخه من چرا باید از این چلغوز دلبری کنم؟ ذهنم رو عجیب درگیری کرده بود. بردیا درست جذاب بود اما خیلی از دماغ فیل افتاده بود؛ نفسی کشیدم، سعی کردم بیخیالش باشم. بیشتریا وسط بودن برای رقص، نمی دونم یهو چی شد که خوردم به یه نفر البته بیشتر افتادم توی بغلش.

-ببخشید من...

با دیدن بردیا سکوت کردم. یعنی چه خوش شانسم من، با پوزخند نگاهم می کرد. ازش جدا شدم و از جمع فاصله گرفتم. پاشنه کفشم شکسته بود، ای بابا این کفش رو تازه خریده بودم و ازشون خوشم میامد. امروز روز خوش شانسی من بود.

بردیا : افتادن توی بغل پسرا هم نوعی از دلبری هاته؟!

وایی جوش آورده بودم، با خشم نگاهش کردم.

بردیا : وایی وایی ترسیدم

با پوزخند از سر تا پاشو نگاه کردم

-خیلی دوست داری ازت دلبری کنم؟

کمی بهش نزدیک شدم

-اما ارزشش رو نداری، به من نمی خوری.

عصبی شد، دستش رو مشت کرد و می خواست چیزی بگه، که

پویا : غزل چیزی شده؟

-پاشنه کفشم شکست

پویا : چرا؟!

-نمی دونم

دست روی شونه ی پویا گذاشتم و کفش هام رو درآوردم. با غم نگاه کردم

پویا : اشکال نداره چسپ توی ماشین دارم شاید بشه موقعی درستش کرد.

چشمام برق زد

-واقعا!!!

پویا : اره، حالا یه تلاشی می کنیم.

لبخند زدم

-ممنون

پریا : چی شده؟

-پاشنه کفشم شکسته، چیزی نیست

پویا : من الان میام

-اوکی

پریا : پویا کجا رفت؟!

-چسپ بیاره، تا کفشم رو درست کنه

پریا : آهان

بردیا هنوز کنارمون ایستاده بود، صدای نفس های عصبی اش قطع شده بود اما مشخص بود هنوز هم عصبی است، اره تحقیرش کرده بودم اما حقش بود؛ اون، من رو قضاوت بی جا کرده بود و بهم توهین کرده بود.

-پریا

پریا : جانم

-نظرت چیه منم لنز بذارم

با تعجب نگاهم کرد

پریا : دیووونه شدی! رنگ چشم به این قشنگی رو می خواهی پنهون کنی؟!

-خوب همه فکر می کنن سبزی چشمم لنزه منم می خوام لنز آبی بذارم

پریا : رد دادی عشقم

لبخند زدم، فقط می خواستم به بردیا بفهمونم که چشمم لنز نیست و اشتباه قضاوت کرده. نگاه تعجب آمیزش رو حس کردم و بهش نگاه کردم و ابرو بالا انداختم. چرا من ذهنم درگیر بردیا شده بود؟ پویا امد تا با چسپ پاشنه کفشم رو درست کنه اما چندان موفق نبود. از اون جایی که دیگه حوصله ی این تولد مسخره رو نداشتم.

-من میرم خونه

پریا : بخاطر خرابی یه پاشنه!

-کمی سرم درد می کنه

بردیا : من می رسونمت

با تعجب نگاهش کردم

-ممنون مزاحم نمیشم

پویا : همه باهم میریم

پریا : اما هنوز زوده

پویا : خوب پس، بردیا مراقب پریا باش تا من برم غزل رو برسونم

پریا : نرو بمون

-باور کن حالم خوب نیست

پویا : بریم

سر تکون دادم، گونه ی پریا رو بوسیدم، به بردیا نگاه کردم و همراه ی پویا رفتم. یه حالی شده بودم انگار یه حس جدید توی رگام جریان پیدا کرده بود. نمی دونستم که چم شده. توی ذهنم بردیا و اون نگاه مشکی رنگش رژ میرفت...

زمان حال:

امروز وقتش بود که با مامان و بابام درباره ی بردیا حرف بزنم، من عاشق بردیا بودم؛ اون هم عاشق من بود؛ پس دیگه جایی برای تردید وجود نداشت، وقت وصال بود. نفس عمیقی کشیدم، از اتاق بیرون رفتم، می دونم که مامان و بابام درکم می کنن. وارد آشپزخونه شدم. مامان و بابام روی صندلی ها سر میز نشسته بودند.

-سلام.

دو تایی بهم نگاه کردن

مامان : سلام عزیزم

بابا : سلام گل دخترم خوب خوابیدی؟

-اره

مامان : بشین برات چای بیارم

-میشه دو تایی برید داخل هال، من براتون چایی بیارم؟

مامان و بابا به هم نگاه کردن و از روی صندلی ها بلند شدن و رفتن سمت هال، این جوری یکم برای خودم وقت می خریدم؛ چای داخل فنجان ها ریختم، فنجان ها رو، توی سینی گذاشتم؛ می دونم که مامان و بابام روشن فکر هستن و از دوستی من و بردیا ناراحت نمی شدن، عشقی رو که دارم، درک میکنن، نفسی کشیدم و سینی به دست رفتم توی هال. مامان و بابا روی مبل دو نفره کنار هم نشسته بودند، سینی رو روی میز گذاشتم رو به روشن روی مبل سه نفره نشستم.

مامان : چیزی شده؟

-می خوام درباره ی یه چیزی باهاتون حرف بزنم

بابا : بگو، بگوش هستیم.

الان چطوری بهشون بگم؟ از کجا شروع کنم؟ نفسی کشیدم. دوتایی بهم زل زده بودند.

-راستش من، یعنی ما... نه نه، خوب یکسال قبل، نه نه شیش ماه قبل من یعنی ما...  
بابا به نشونه ی سکوت دستش رو بالا آورد و من ساکت شدم

بابا : آروم باش چند تا نفس بکش و شمرده و با آرامش حرفت رو بزن.

چند تا نفس کشیدم و یهو گفتم

-من دارم ازدواج می کنم

مامان : چییییی؟

صدای فریاد مامان توی کل خونه پیچید.

-نه نه اشتباه گفتم خوب هول شدم

بابا : غزل درست بگو ببینم چی شده؟

-من عاشق شدم

نفسی کشیدم، سرم رو انداختم پایین، مامان کنارم نشست

مامان : یعنی این قدر زود بزرگ شدی، دختر کوچولوی من

بهش نگاه کردم، توی نگاهش اشک حلقه زده بود. بابا هم کنارم نشست.

مامان : حالا اون پسر خوشبخت کیه؟!

-اسمش بردیاست دوست پویاست

بابا : پس بالاخره وقتش رسید که بهمون بگی.

این حرف بابا یعنی چی؟ سوالی نگاهش کردم

بابا : پویا چند ماه پیش بهم گفت که با بردیا دوست شدی و بردیا پسر خوبییه و قصد بدی نداره،  
منم از پویا خواستم که مراقبت باشه

دست پویا درد نکنه با دهن لق بودنش، ما رو بگو یواش برو یواش بیا که ننه و بابامون نفهمن

دوست پسر داریم نگو از قبل خبر داشتن!! بابا دست روی موهام کشید

بابا : عشق با اینکه یه حس گنگه اما زیباست.

لبخند زدم

-شماره تون رو دادم به بردیا که باباش زنگ بزن و قرار خواستگاری رو هماهنگ کنه

مامان : امیدوارم هیچ وقت چهره ی غمگین عشق رو نبینی.

اشک روی گونه اش ریخت. یعنی مامانم ممکن درد عشق کشیده باشه؟! !!! گونه ی مامان و بابام رو

بوسیدم

-من برم اتاقم

بابا : برو دخترم

از روی مبل شدم، لبخند زدم. رفتم سمت اتاق.. روی تخت ولو شدم، فکر می کردم با واکنشی دیگه ی روبه رو بشم و سخت تر باشه اما همه چیز آروم پیش رفت. مامان و بابام عاشق هم بودند، توی این خونه همیشه عشق جریان داشت، اما امروز حس کردم که شاید مامانم از عشق ضربه خورده باشه. گوشی ام رو برداشتم. به بردیا پی ام دادم.

-سلام عشقم

بردیا : سلام عزیزم

-خوبی؟

بردیا : خوب بودم، پی ام تو رو دیدم عالی شدم.

بردیا : خوب بودم، پی ام تو رو دیدم عالی شدم.

-یه خبر.

بردیا : بگو

-من با خانواده ام درباره ی تو حرف زدم

بردیا : واقعا!!

-اره

بردیا : خوب چی شده؟

-هیچی، بابام از قبل خبر داشت

بردیا : خبر داشت!!!!

-اره، پویا درباره ات به بابام گفته بود

بردیا : ایول به پویا

-اره کار من رو آسون تر کرد

بردیا : منم منتظرم تا بابام از سر کار بیاد. باهاشون حرف بزنم

-اوکی، موفق باشی

بردیا : سلامت باشی عزیزم

-مزاحمت نمیشم.

بردیا : مزاحمی عشقم.

-یادت نره دوستت دارم

بردیا : تو هم یادت نره. فعلا بای

-بای

اینم از این، بردیا هم قرار شد با خانواده اش حرف بزنه، بعد هم مراسم خواستگاری و مقدمات به هم رسیدن. به پویا پی ام دادم

-سلام دهن لق

پویا: دهن لق؟! سلام

-اره دهن لق، تو که دهن لقی می کنی، چرا با من هماهنگ نمی کنی؟

پویا: درست بگو چی شده؟!!

-عزیز دلم، دارم میگم تو که از رابطه ی من و بردیا به بابام گفتی چرا به من نگفتی که به بابام گفتی.

پویا: آهان این رو میگی، خوب گفتم عمو در جریان باشه، بهتره

-خوب کردی به بابام گفتی، کار من راحت تر شد، اما چرا به من نگفتی؟

پویا: نمی دونم گفتم ندونی این جوری بیشتر مراقبی

-دیوونه ی دیگه

پویا: حالا تو از کجا فهمیدی که من به عمو گفتم؟

-امروز درباره ی بردیا به مامان و بابام گفتم، بابام هم گفت که خبر داشته و از تو شنیده.

پویا: آهان، پس بالاخره درباره ی بردیا گفتی!

-اره خوب، چون قرار بود باباش زنگ بزنه به بابام برای هماهنگی زمان خواستگاری.

پویا: خوشبخت بشی

-تو همین طور، راستی ممنون که باعث شدی من و بردیا با هم باشیم و این قصه ی عشق ناتمام نمونه.

پویا: من که کاری نکردم.

-اگه تو نبود، من شاید امروز خوشبخت نبودم، شاید من فقط درد عشق رو می کشیدم.

پویا: خوشحالم که خوشبختی. اگه ناراحت نمیشی. من باید برم کارم دارم.

-نه چرا ناراحت بشم، برو موفق باشی. بای

پویا: بای

شاید پویا راست میگه اگه من می دونستم بابام میدونه اون وقت خیالم راحت میشد، ممکن بود،

از میزان مراقب بودن کم میشد. این پویا عالی بود، خاک بر سر اون دختری که دل پویا رو

شکست، کاش می دونستم کیه؟ اون وقت خفه اش می کردم؟ باید به پریا جریان رو بگم.

-سلام گل پری جون



پریا : سلام خوبی؟  
-من که توپ توپم، تو خوبی؟  
پریا : خیر باشه چه خبره؟  
-تو هم میای؟  
پریا : کجا؟  
-خواستگاری ام  
پریا : خواستگاری ات!!  
خندیدم، چه حواس پرتم من.  
-بردیا قرار بیاد خواستگاری ام  
پریا : اهان، مبارک باشه.  
-میایی؟؟!  
پریا : من آخه بیام چکار کنم؟  
-خوب تو خواهرمی  
پریا : شب دوست نه من، توی بقیه ی مراسم کنارتم.  
-اوکی عزیزم  
پریا : حالا کی میاد؟  
-هنوز نمی دونم  
پریا : اهان  
-من رفتم و تو ترشیدی ها  
پریا : من هیچ وقت ازدواج نمی کنم  
-چرا؟؟!  
پریا : همین طوری دوست ندارم ازدواج کنم  
-بالا خونه رو دادی اجازه؟!  
پریا : اره پول لازم بودم  
-جدا که دیوونه ی  
پریا : ممنون لطف داری، من دارم میرم حموم فعلا  
-آفیت باشه، بای  
پریا : بای

این پریا هم رد داده بود، همش می گفت که نمی خواد ازدواج کنه اما دلش رو نمی گفت، بذار عاشق بشه، اون وقت ببینم می تونه ازدواج نکنه. عشق که برای آمدن خبر نمیده. من که با اولین نگاه پیغام عشق رو از سمت بردیا دریافت کردم، بردیا اولین و تنها عشقم بود.....  
فلش بک:

روی تخت نشسته بودم، داشتم به ناخن هام لاک میزدم؛ بعد از اون شب تولد شادی احمق، جمعمون چهار نفر شده بود، بردیا هم توی دوره می های ما حضور داشت، اصلا ازش خوشم نمیاد، خیلی مغرور و از خودراضی بود، اصلا معلوم نبود با خودش چند؟! چند؟! یه روز باهام خوب، یه روز بد، یه روز هم عادی بود؛ قلبم سردرگم شده بودم؛ نمی دونم چرا اما وقتایی که بردیا در کنارم بود یه حس و حال عجیبی داشتم، فکر کنم بهش آلرژی پیدا کرده بودم. گوشه ام زنگ خورد، برش داشتم، شماره ناشناس بود. یعنی کی بود؟؟!

-بله بفرماید

بردیا: باید ببینمت

-بردیا تویی؟

بردیا: اره منم، زود بیا پارک

-چی شده؟

بردیا: وقتی آمدی می فهمی؟

-کجا پیام؟!

بردیا: پارک لاله

-اوکی الان راه می افتم

بردیا: زود بیا

گوشی رو قطع کرد، یعنی چی شده بود؟ این بردیا با سلام و خداحافظی انگار بیگانه است. از روی تخت بلند شدم. لباس عوض کردم، یعنی من الان باید برم؟! روی صندلی نشستم. اگه چیز مهمی باشه چی؟ اگه سرکار باشم چی؟ شماره اش رو سیو کردم، بهتر بود برم تا از کنجکاوی دق نکنم. از اتاق بیرون رفتم؛

-مامان و بابا فعلا خداحافظی

منتظر جواب نمودم و از خونه بیرون رفتم، سر کوچه مون ایستگاه تاکسی بود، نمی دونم چرا اما دلم شور میزد. ماشین گرفتم و آدرس رو گفتم..

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، داخل پارک رفتم، خوب من الان پارک بودم، بردیا کجاست؟! گوشه ی رو از داخل کیفم در آوردم و شماره ی بردیا رو گرفتم.

-کجایی؟!

بردیا : تو کجایی؟

-من توی پارک

بردیا : بیا نیمکت نزدیک بوفه آبی رنگ

-اوکی

قطع کرد. حالا باید دنبال بوفه ی آبی رنگ بگیردم. چند دقیقه ی سردرگم توی پارک ول می چرخیدم و حس کردم سرکارم، می خواستم برم خونه و به تلافی کردن کار بردیا فکر کنم که چشمم به بوفه افتاد؛ اخ جوون پیدا شد. نیمکت های اطراف رو نگاه کردم و بردیا رو دیدم که داشت قدم میزد نزدیک نیمکت، سمتش رفتم

-سلام

بههم نگاه کرد.

-خوب بگو کارت چی بود که من رو کشوندی اینجا؟

بردیا : تو عاشق پویای؟ شما دوتا با هم رابطه دارید؟

با تعجب نگاهش کردم، این چی داشت بلغور می کرد؟

-هیچ معلومه که تو چی داری میگی؟

بردیا : یه سوال ساده پرسیدم، جوابش بله یا خیر است. تو و پویا عاشق هم هستید؟؟!

-نه

بردیا : داری دروغ میگی؟

چشمام رو درشت کردم.

-تو چیزی کشیدی؟ گل، شیشه، کراک یا هر کوفت دیگه ی؟!

دست توی موهای کشید

بردیا : پس چرا شادی گفت تو با پویایی؟

-اهان اون جریان رو میگی؟

بردیا : کدوم جریان؟

-چون شادی گیر داده بود به پویا، منم بهش گفتم ما عاشق هم هستیم تا دست از سرش برداره.

بردیا : همین؟!

-خوب اره

لبخند روی لبش نشست.

-اصلا این چیزا به تو چه؟! بودن یا نبودن من با پویا به تو چه؟!!

بهم نزدیک تر شد

بردیا : من دوستت دارم

دهنم از تعجب باز موند.

بردیا : چرا تعجب کردی؟

شروع کردم به خندیدن، تا اونجایی که اشک از گوشه ی چشمم چکید.

بردیا : تو حالت خوبه؟

-این سوال رو من باید از تو بپرسم! بردیا تو حالت خوبه؟

بردیا : من عالی هستم

-پس چرا چرت و پرت میگی؟

بردیا : من دوستت دارم و این کجاش چرت و پرت؟!

نفسی کشیدم

نفسی کشیدم.

-اون وقت چطور یهو به این نتیجه رسیدی که من رو دوست داری؟

بردیا : از همون شب تولد ازت خوشم آمد

-تو همیشه از کسی که خوشت بیاد اذیتش می کنی؟

بردیا : باور کن نمی دونم چم شده بود. رفتارم دست خودم نبود

-پس دست کی بود؟!

بردیا : غزل باشه قبول، خوب شروع نکردیم، اما میشه دوباره شروع کرد.

-بردیا، اینا همه اثر اون موادی که می کشی، یکم که بگذره اثرش میپره

راه کج کردم که برم، اما جلو راهم رو گرفت.

بردیا : من معتاد نیستم، فقط اسیرم

-اسیر!؟!

بردیا : اره من اسیر این نگاه سبز جادوی ات شدم.

ثانیه ی به چشم های هم خیره شدیم. آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم

بردیا : چرا باور نمی کنی دوستت دارم؟

با زبون لبم رو تر کردم.

-چون قابل باور نیست

بردیا : اما باور کن من دوستت دارم

نفس عمیقی کشیدم. این بردیا به کل رد داده بود.

-من باید برم

بردیا: غزل می دونم که تو هم دوستم داری  
متعجب نگاهش کردم، چند ثانیه ی سکوت بینمون حاکم شد.  
-نمی دونستم علم غیب هم داری.

لبخند زد

بردیا: پس تو هم من رو دوستم داری؟  
-نه

با تعجب مکث کوتاهی کرد.

بردیا: نه!!

سر تکون دادم و از کنارش رد شدم.

بردیا: اما من دوستت دارم، غزل دوستت دارم

تقریبا داشت فریاد می کشید. اما من بی توجه بهش، از پارک بیرون رفتم، قلبم داشت آتیش می گرفت، یه حسی داشتم، بی اختیار اشک روی گونه هام روان شده بود. ایستادم، یعنی بردیا واقعی من رو دوست داشت؟ من چی اون رو دوست داشتم؟ چرا یه جوری شده بودم؟ اصلا حالم خوب نبود، دلم می خواست برم پیش بردیا، اما نه اون داره من رو دست میندازه، می خواد باهام بازی کنه، از کجا معلوم امروز از عشق بگه و فردا یادش نره؟! من بازیچه ی دستش نمیشم، بردیا همیشه می خواد من رو اذیت کنه و عذابم بده، این ابزار علاقه اش هم الکی ست، من الان باید برم خونه و به هیچی فکر نکنم....

وارد اتاق شدم و بدون عوض کردن لباسام روی تخت ولو شدم، حرف بردیا توی ذهنم اکو شد. من دوستت دارم، غزل دوستت دارم. پوزخندی زدم سرم رو تکون دادم، من نباید به این حرفا بها بدم، من نباید تسلیم این حس بشم، حسم فقط مال خودمه، اگه بردیا بو ببره که منم یه جورای بهش حس دارم اون وقت شاه عذابم میشه. منم نباید خودم رو ببازم. من باید از فکرش دریام. از این حس به وجود آمده وحشت داشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم، همه چیز درست میشد، الان فقط به یه حموم نیاز داشتم، از روی تخت بلند شدم و در کمد رو باز کردم، حوله ام رو برداشتم، لباسام رو درآوردم و وارد حموم شدم. حوله رو به آویزه پشت در آویزن کردم؛ شیر آب داغ و سرد رو باز کردم، آب که ولرم شد، زیر دوش ایستادم.... بعد از یه دوش حسابی، حوله ام رو تن کردم و از حموم بیرون آمدم. حوصله ی لباس پوشیدن، نداشتم، با همون حوله روی تخت دراز کشیدم، پتو رو، روی خودم انداختم، بالشتم رو بغل کردم. چشمام رو بستم، الان خواب بی نهایت می چسپید و اصلا هم مهم نبود که بعدا قرار سر درد بگیرم.....

با احساس چیزی رو صورتم، چشمم رو باز کرد و با چهره ی پویا رو به رو شدم، خمیازه ی کشیدم، فکر کردم دارم خواب می بینم برای همین دوباره چشمم رو بستم  
پویا : غزل خوابی؟

یعنی جدی پویا توی اتاقم بود!! دوباره چشم رو باز کردم  
-تو واقعی هستی؟

خندید

پویا : نه من یه توهم هستم

-پس برو بزار بخوابم توهم جان

پویا : غزل پاشو کارت دارم

-وسط خواب من آمدی چکارم داری؟!

با تعجب نگاهم کرد

پویا : یعنی تو الان فکر می کنی که خوابی؟!

-پ ن پ بیدارم، اما تا حالا خواب به این واضحی ندیده بودم

یه دسته از موهام رو گرفت و کشید.

-آخ دردم گرفت چکار می کنی؟

پویا : چرا موهاات خیسن؟

-چون حموم بودم

پویا : آخه دیوونه کدوم عاقلی با موهای خیس می خوابه؟

-خودت که گفتی یه دیوونه ی مثل من، برو بزار بخوابم

پویا : وای غزل پاشو دیگه

نه مثل اینکه این پویا خواب نبود و من بیدار بودم. کش و قوسی به بدنم دادم

پویا : حوله حموم تنته؟؟!

-خوب اره، حس لباس پوشیدن نداشتم

از روی تخت بلند شد.

پویا : تا من میارم برات چایی بیارم تو هم لباس بپوش

-بیخیال کارت رو بگو

پویا : پاشو تنبل خانم پاشو

از اتاق بیرون رفت، لبخند زدم از روی تخت بلند شدم. آخه حوله ی من که لباسی بود و مشکلی نداشت؛ در کمد رو باز کردم لباس برداشتم و پوشیدم. کمی سرم درد گرفته بود که عادی بود، هر وقت با موهای خیس می خوابیدم سر درد میشدم. دست توی موهام کشیدم. در اتاق زده شد

-بیا داخل

در اتاق باز شد و پویا با سینی چای وارد اتاق شد. با دیدن من لبخند زد

پویا : آفرین دختر گل

کنارم نشست، فنجان چای رو برداشتم.

-ممنون

پویا : خواهش

جرعه ی از چای ام رو نوشیدم

-راستی چکارم داری؟

پویا : الان بیدار و هوشیاری؟

-اره بگو

پویا : می خوام درباره ی بردیا باهات حرف بزنم

ای بابا گل کم بود سبزه هم آمد

-گوش میدم

پویا : تو بردیا رو دوست داری؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم

پویا : درسته زمان کمی که بردیا رو می شناسم اما می دونم پسر خوبیه، بردیا دوستت داره

-اما من باورش ندارم

پویا : دوستش داری؟!

نفسی کشیدم

-یه حسی بهش دارم که تا حالا به هیچ کس نداشتم، یه جوریم که تا حالا نبودم

آهی کشید

پویا : پس عاشق شدنت مبارک

-من می ترسم پویا، حس می کنم این داستان به جاهای خوبی ختم نمیشه

پویا : غزل اگه عاشقی نترس، اگه بترسی باختی، درد داره ببینی معشوقه ات مال کسی دیگه شده

جا خوردم، یعنی پویا عاشق شده بود!!!

-تو عاشقی؟

لبخند تلخی زد

پویا : اره عاشقم اما ترسیدم از اعتراف، برای همین عشقم مال دیگری شد

کلی غم به قلبم واریز شد.

-الهی بمیرم برات

پویا : خدانکنه دیوونه

-خوب برو بهش بگو

پویا : اون قلبش با دیگرت.

آهی کشید

پویا : بیخیالش.

بهم نگاهی انداخت

پویا : تو الان باید تصمیم بگیری. یا بررسی این داستان ناتمام بمونه و درد عشق بکشی یا اینکه

نترسی بری جلو داستان عشق رو به اتمام برسونی.

چیزی نگفتم

پویا : برو باهاش حرف بزن، یه تلاشی بکن زود نکش کنار مثل من اشتباه نکن

قلبم از غم پویا داشت آتیش می گرفت، خاک بر سر اون دختره که پسری مثل پویا رو از دست

داده بود. پویا از روی تخت بلند شد

پویا : خوب من برم دیگه، تو هم بشین فکراتو بکن و یه تصمیم درست بگیر.

-ممنون پویا

لبخند زد و سمت در رفت.

-امیدوارم اون دختره فراموش بشه یه عشق زیبا جایگزینش بشه

پویا : عشق اول همیشه عشق اول میمونه

در رو باز کرد و بیرون رفت.

در رو باز کرد و بیرون رفت. دلم کلی برای پویا سوخت، عاشق باشی به عشقت نرسی خیلی

سخته؛ من باید با بردیا حرف بزنم، گوشی ام رو برداشتم و شماره ی بردیا رو گرفتم، چند بار زنگ

زدم اما برنداشت. مثلاً قهر کرده، آخه مگه دختری؟! براش پی ام فرستادم

-سلام بردیا می خوام باهات حرف بزنم، فردا ساعت 9 بیا همون پارک لاله فعلاً شب خوش.

گوشی رو، روی میز کنار تخت گذاشتم، از کشوی میز، جعبه ی قرص رو برداشتم، یه قرص سر

درد خوردم، آخه بدجور سرم درد می کرد...



ساعت از 9 گذشته بود، روی نیمکت نشسته بودم و منتظر بردیا بودم اما انگار قصد نداشت که بیاد، پس شاید حرفاش دروغ بود، من می خواستم یه قدمی بردارم اما انگار این داستان قرار بود همین جا تموم بشه، از روی نیمکت بلند شدم و می خواستم برم

بردیا: غزل صبر کن

پس بالاخره آمده بود الان خوب منم لج کنم و برم!! بهش نگاه کردم

-ساعت رو دیدی؟

بردیا: خیلی وقته که آمدم

-پس چرا من ندیدمت؟!

بردیا: داشتم از پشت درخت نگاهت می کردم

اینم جدی جدی دیوونه بود. نفسی کشیدم

-دیروز یه حرفای زدی، یادت که؟!

بردیا: چرا این قدر به من شک داری؟

-خودت رو بذار جای من، یه آدمی که اصلا باهات خوب نیست یهو بهت ابراز علاقه کنه تو بودی

باور می کردی؟!

روی نیمکت نشستم، منم نشستم

بردیا: من فکر می کردم تو با پویا رابطه داری، برای همین بهت چیزی نگفتم اما دیگه قلبم توان نداشت. برای همین گفتم بذار ازش بپرسم اگه عاشق بود که هیچی اگه نبود بهش بزار علاقه می کنم.

-چرا جووری رفتار می کردی که فکر کنم ازم متنفری؟

بردیا: چون فکر می کردم با پویای می خواستم عشقت رو انکار کنم، تازه دست خودمم نبود

نفسی کشیدم، الان باید چکار کنم؟! من عاشق بردیا شده بودم

بردیا: چرا باورم نمی کنی؟

-می ترسم

بردیا: من ترسناکم؟

-از تو که نه، از این عشق می ترسم

بردیا: دوستم داری؟!

-اره دوستت دارم

چشماش برق زد.

بردیا: وقتی که عشق هست پس نترس، بیا بریم ازدواج کنیم

هم جا خوردم و هم خنده ام گرفته بود

-به این زودی!!

بردیا: وقتی هر دو عاشق هستی پس صبر چرا؟!

-یه تایمی برای شناخت هم می خواهیم برای اینکه با این حس بیشتر ارتباط برقرار کنیم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد

بردیا: راست میگی تا به الان ما دو تا در حال اذیت هم بودیم الان وقت شناخت و عاشقی ست

-دقیقا قدم اول برداریم بعد بریم سراغ قدم های بعدی

بردیا: من خیلی دوستت دارم

لبم رو با زبون تر کردم.

-منم دوستت دارم

بردیا به این طرف و اون طرف نگاه کرد

-منتظر کسی هستی؟

بردیا: اره

تعجب کردم

-منتظر کی؟!

بردیا: گشت ارشاد

چشمام گرد شد

-گشت ارشاد!! چرا؟!

بردیا: خوب معمولا این جور وقتا سر و کله ی شون پیدا میشه

با عصبانیت نگاهش کردم

-مگه تا حالا به چند تا دختر ابراز علاقه کردی؟

بردیا: نمیگم دوست دختر نداشتم چون دروغه اما تا حالا عاشق هیچ دختری نشدم، تو با یه نگاه

دلم رو بردی. چشمات جادو می کنه

-نه که چشمای تو جادو نداری!

به چشمایی هم خیره شدیم، الحق که این نگاه مشکلی جادو می کرد. همون شب تولد که توی

نگاه هم خیره شدیم دلم رفت اما نمی خواستم قبول کنم. نگاهم رو ازش گرفت، دستش رو سمتم

گرفت

بردیا: سلام من بردیا هستم

دستم رو توی دستش گذاشتم

-سلام منم غزل هستم

بوسه ی روی دستم زد

بردیا : خوشبختم بانوی زیبا

-منم خوشبختم

بردیا : از امروز رابطه مون شروع میشه و برای آینده برنامه ریخته میشه

سر تکون دادم، من دیگه نباید بترسم، بردیا دوستم داشت منم دوستش داشتم، حالا که پیغام عشق دریافت شده بود وقت عاشقی بود.....

زمان حال:

توی اتاق جلوی آینه ایستاده بودم، امشب شب خواستگاری ام بود، بالاخره این شب رسید، هیجان داشتم، استرس هم بود، یکمی هم ترسیده بودم؛ دلم می خواست امشب پریا هم باشه اما خوب اون نیامده بود، نمی دونم چش شده بود چند ماهی بود که تغییر رفتار داده بود. انگار افسرده شده بود! نفسی کشیدم، موهایم رو بافته بودم، شال آبی رنگ که توپی توپی خاکستری بود رو، روی سرم انداختم؛ ، یه شلوار خاکستری رنگ با بلوز سرمه ی رنگ پوشیده بودم، امشب اصلا آرایش نکرده بودم، نمی خواستم مامان و بابای بردیا فکر کنن چون زشتم، آرایش کردم که خوشگل بشم، می خواستم خود واقعی مو ببینن، حالا چه زشت چه خوشگل. همش حس می کردم، ممکن امشب یه اتفاق بد رخ بده، دست خودم نبود اما دلم گواه بد می داد. چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. در اتاق زده شد؛ چشمام رو باز کرد.

-بفرما داخل

در باز شد و مامان وارد اتاق شد. با لبخند آمد سمتم

مامان : چه ناز شدی دخترم

-ممنون چشماتون ناز میبینه

مامان دست روی شونه ام گذاشت

مامان : چه زود این سال ها سپری شد و تو بزرگ شدی؛ انگار همین دیروز بود که توی آغوش

گرفتمت، انگار دیروز بود که چند قدم راه رفتی یا بهم گفتم مامان

اشک توی چشمش حلقه زد.

-الهی قربونت بشم مامان جون، تازه امشب خواستگاری ست هنوز که عروس نشدم

مامان : عروس هم میشی.

لبخند زدم

-لطفا خوشحال باش نه ناراحت

مامان : من که از خوشحالی روی ابراهستم

-پس چرا اشک و بغض؟!

مامان : مادر که شدی شب خواستگاری دخترت حال امشب من رو درک می کنی

ب\*و\*س\*ه ی روی گونه ی مامان کاشتم.

مامان : امیدوارم هر روز خوشبخت تر و شاد تر از دیروز باشی.

-ممنون مامان جوونی

بهم لبخند شیرینی زد، از استرس دستام عرق کرده بودند.

مامان : غزل خوبی؟

-اره خوبم، فقط یکم استرس دارم

مامان : دلیل این استرس چیه؟!

-می ترسم مامان و بابای بردیا از من خوششون نیاد

مامان : واا مگه مامان و باباش عقلشون کمه؟؟! از دختر خوشگل من خوششون نیاد!

لبخند زدم

مامان : تو بهترینی دخترم

-من دختر بهترین مامان دنیام

مامان گونه ام ب\*و\*س\*ی\*د.

-مامان

مامان : جانم

-شب خواستگاری شما چطوری بود؟

نگاهش تغییر کرد. لبش رو با زبانش تر کرد.

مامان : یه شب جالب بود

-آهان

مامانم چرا این مدلی شده؟ حتی صداش هم فرق کرد؟ یعنی شب خواستگاری اش چه خبر بوده؟!

مامان : خوب اگه آماده ی بیا بریم پایین

-آماده ام

مامان : پس بریم

-بریم

آخرین نگاه رو به خودم توی آینه ی انداختم و به همراه ی مامان از اتاق بیرون رفتم. دوتایی وارد

آشپزخونه شدیم، بابا داشت فنجون داخل سینی می گذاشت، ما رو که دید لبخند زد

بابا: به به چه لیدی های زیبایی، افتخاره آشنایی می دهید؟

من و مامان خندیدم، این بابا هم گاهی شیطون میشد.

بابا: چای دم شده، فنجون ها هم آماده است

-ممنون بابایی

بابا: خواهش گل دخترم

مامان: یه لیوان آب می خواهی؟

سر تکون دادم، دل شور گرفته بودم. مامان یه لیوان آب به دستم داد، جرعه ی ازش رو نوشیدم.

بابا: گل دخترم آروم باش. همه چیز خوب پیش میره

لبخند زدم، امیدوارم بودم که چیزی نشه و احساس من بی خود باشه. داشتم آب می خوردم که صدای آیفون آمد، آب پرید توی حلقم و شروع کردم به سرفه زدن. مامان دست روی کمرم کشید

مامان: غزل خوبی؟

-اره خوبم

بابا در رو باز کرد، آیفون توی آشپزخونه بود. تک سرفه ی زدم. مقداری دیگه آب خوردم. قلبم

طپش گرفته بود

بابا: از توی آیفون که بردیا خوشتیپ بود

یکمی خجالت کشیدم.

مامان: خوب بریم. زشته اینجا ایستادیم

بابا: بریم

اول بابا رفت بعد هم مامانم داخل حال رفت، منم چند تا نفس کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

بردیا یه سبد گل رز دستش بود. با دیدنم لبخند زد. چه خوشتیپ شده بود.

چه خوشتیپ شده بود؛ بوی خوش گل های رز هم میامد؛ اما مامان و باباهامون به هم خیره شده

بودند و سکوت کرده بودند، وا چه خبر شده بود؟ اینا چشون بود؟ به بردیا سوالی نگاه کردم،

شونه بالا انداخت. او هم نمی دونست که چه خبره؟! جو بدی حاکم بود. چهار نفری انگار

خشکشون زده بود.

مامان: وایی باورم نمیشه

مامانم بالاخره سکوت رو شکست. نگاه بابای بردیا روی من ثابت موند.

بابای بردیا: غزال!!

لبخند زدم

-سلام من غزل هستم

حتما بابای بردیا اشتباه متوجه ی اسم من شده بود، مامان بردیا هم با دهن باز به من نگاه می کرد، چرا این جووری نگاهم می کردند؟! بابام جلوی من ایستاد و مامانم هم کنار بابام و جلوی من ایستاد، یه جووری من رو پشتشون قایم کردن. واا جریان چیه؟! مامان بردیا : شما دوتا با هم...

چرا حرفش رو نصف و نیمه رها کرد!؟؟

بردیا : میشه بگید چه خبره؟!

سوال خوبی پرسیده بود، اینجا چه خبر بود!!! بابای بردیا به مامانم نگاه کرد.

بابای بردیا : پارسال دوست امسال آشنا دختر خاله.

هنگ کردم، یعنی بابای بردیا پسر خاله ی مامانم بود!!!! مگه داریم؟ مگه میشه؟ بردیا هم جا خورده بود.

مامان بردیا : یعنی دختر روی این کره ی خاکی دیگه نبود که تو رفتی این دختر رو انتخاب کردی!؟؟

بردیا : من عاشق غزلم، تازه نمی تونم به قلبم برنامه بدم که عاشق کی بشه و عاشق کی نشه.

بابای بردیا : غزال کجاست!؟

این غزال کی بود؟! اول فکر کردیم اسم من رو اشتباهی گفته، اما انگار یه غزال نامی وجود داره.

مامان بردیا : واقعا غزال کجاست!؟

مامان : شراره تو دیگه، اسم غزال رو به زبونت نیار

شراره خانم : چرا؟! نکنه وجدان درد می گیری!!

مامان : من یا تو! انگار یادت رفته باهاش چکار کردی!؟

مامان بردیا پوزخندی زد و به بابام اشاره کرد.

شراره خانم : تو هم که هممون کار رو کردی

مامان : من رو با خودت مقایسه نکن، من مثل تو آشغال نیستم

مامان بردیا، مامانم رو هول داد

شراره خانم : خفه شو مینا خفه شو

مامان : خودت خفه شو شراره

پوزخندی زد

مامان : چیه حقیقت تلخه؟! تو شوهرت دوستت رو دزدی

شراره خانم : تو هم معشوقه ی دوستت رو دزدی

مامان : خفه شو تو از چیزی خبر نداری

شراره خانم: تو هم خبر نداری  
اینجا چه خبره بود؟ از این حرفا سر در نمی آوردم.  
مامان: من خوب هم خبر دارم که تو یه خیانت کار هستی  
شراره خانم: انگار یادت رفته اونوی که بین ما اول خیانت کرد تو بودی!  
بابا: همه ی ما به نوعی خیانت کار هستیم  
مامان: اره اما دوز خیانت شراره و کامیار بالا تره  
آقا کامیار: جواب من رو بدهید، غزال کجاست؟  
بابا: فکر نمی کنی دیر شده برای پرسیدن این سوال!  
مامان: یه بیست و سه سالی لغتش دادی کامیار  
این غزال کی بود؟؟!  
این غزال کی بود؟؟! دل شور ام بیشتر شده بود.  
بردیا: من نمی دونم که چی شده؟ هر چی فکر می کنم کم تر می فهمم. اما الان مسئله ی ما یه  
چیز دیگه ست.  
شراره خانم: من عمرا بزارم تو با این دختره ازدواج کنی.  
قشنگ معلوم بود که شراره خانم از من بدش میاد، اما چرا؟ من که کاری نکرده بودم  
بردیا: مامان من غزل رو دوس دارم  
شراره خانم: تو غلط می کنی  
-شراره خانم مگه من چکار کردم؟!  
با خشم بهم نگاه کرد، دلیل این همه تنفرش از من چی بود؟! بابام به من و بردیا نگاه کرد و آهی  
کشید.  
بابا: وایی باورم نمیشه دوباره اون جریان تکرار شد  
-بابا چی شده؟!  
مامان: از خونه ی ما برید بیرون  
شراره خانم: من چندان مشتاق اینجا بودن نیستم.  
آقا کامیار: من تا جواب سوالم رو نگیرم جایی نمیرم  
شراره خانم: کامیار  
آقا کامیار: غزال کجاست؟!  
بابا: سوالت جواب نداره  
مامان: وقتی داشتی خیانت می کردی باید فکر این چیزا رو هم می کردی.

مامانم به شراره خانم و آقا کامیار نگاه کرد  
مامان : شما دوتا زندگی غزال رو خراب کردید.  
شراره خانم : تو چکار کردی؟ زندگی اش رو گلستان کردی؟  
مامان : من نرفتم تو خونه ی دوستم شوهرش رو بدزد  
شراره خانم : غزال خودش از من خواست که با شوهرش ازدواج کنم  
مامان : چون اون فکر می کرد تو آدمی نمی دونستی یه حیوونی، یه زندگی خراب کنی، تو به  
غزال خنجر زدی. تو نامردی کردی.  
شراره خانم یه جیغ بنفش کشید.  
شراره خانم : بسه دیگه خسته شدم از این غزال از این زندگی کوفتی. من توی تمام این سالها  
تاوان گناهم رو پس دادم  
شراره خانم به مامانم نگاه کرد  
شراره خانم : توی این سالها هر وقت زنگ در به صدا آمد حس کردم غزال پشت در، غزال آمده  
که زندگی ام رو خراب کنه، هر وقت گوشی کامیار زنگ خورد و کامیار پیچ کرد فکر کردم  
غزال.  
آهی کشید  
شراره خانم : شماها درک نمی کنید بیست سال مدام ترس، مدام نگرانی، مدام سایه ی غزال روی  
زندگی ام خیمه زده بود. زندگی ام توی این سال ها جهنم شده بود. شما چه می دونید که من چی  
کشیدم؟؟!  
اشک روی گونه اش رو پاک کرد.  
شراره خانم : به جای اینکه من رو همش محکوم کنید، برید اون غزال رو محکوم کنید.  
نیشخندی زد  
شراره خانم : که شوهرش یکی دیگه ست اما بچه اش از یه نفر دیگه ست.  
بابا : هویی شراره خفه شو  
شراره خانم : مگه دارم دروغ میگم، شواهد که عیان است  
بابام سمت شراره خانم حمله ور شد  
بابا : گفتم خفه شوو  
شراره خانم : غزال هنوز هم زن کامیاره اما مادر بچه ی معشوقه اش شده  
بابا : خفه میشی یا خفه ات کنم؟!  
قبل از عکس العمل شراره خانم، آقا کامیار دست بابام رو گرفت و کشید.



آقا کامیار : پس چون تو برگشتی غزال من رو رها کرد  
بابا : تو به غزال خیانت کردی نه اون به تو  
به من اشاره کرد  
آقا کامیار : قشنگ معلوم  
بابا : تو هیچی نمی دونی، تو حق نداری به غزال توهین کنی  
آقا کامیار : پس بگو تا بدونم  
بابا : غزال همیشه به تو وفادار بود، غزال عاشق تویی احمق بود. حتی وقتی ازت گذشت هم  
عاشقت بود.  
آقا کامیار : اگه عاشقم بود، نمی رفتم. اگه دوستم داشت من رو به تو نمی فروخت.  
آقا کامیار : اگه عاشقم بود نمی رفتم، اگه دوستم داشت من رو به تو نمی فروخت  
بابا : غزال رفت چون تو عاشقش نبودی رفت چون تو اون رو فروختی.  
مامان : نگاه کن ببین کی الان کنارت ایستاده! ببین کی فروشنده بود!  
آقا کامیار آهی کشید و آمد سمتم.  
آقا کامیار : وقتی بردیا بهم گفت که عاشق شده، اونم عاشق یه دختر چشم سبز، یاد خودم افتادم  
که روزی اسیر دو جفت چشم سبر شده بودم.  
آب دهنم رو قورت دادم.  
شراره خانم : این حرفا بهانه است، غزال اگه کامیار دوست داشت که بچه اش از کسی دیگه نبود.  
بابا : شراره جان خفه شووو  
آقا کامیار : صبر کن ببینم، غزال که می گفت بچه دار نمیشه. یعنی دروغ بود حرفش؟؟!  
مامان : نه  
آقا کامیار : پس الان....  
بابا : گفتم که شما ها از چیزی خبر ندارید  
آقا کامیار : پس بگو تا با خبر بشیم.  
اینجا چه خبر بود؟ این غزال کی بود که مامان و بابام سنگش رو به سینه می زدن و آقا کامیار  
براش غیرتی میشد؟! یعنی شراره خانم با زن آقا کامیار دوست بوده اما بهش خیانت کرده!! بابام  
عاشق غزال بوده؟؟ بچه ی غزال کیه دیگه؟؟ یعنی بابام یه بچه ی دیگه هم داره؟ به کل گیج  
شده بودم. انگار منم مثل بردیا هر چی فکر می کردم کم تر می فهمیدم. چه خر تو خری شده  
بود. اصلا نمی دونستم کی به کی بود!  
بابا : انگار وقت گفتن حقیقت بود.

مامان : دانیال

صدای مامانم پر از غم بود

بابا : بالاخره باید یه روزی حقیقت گفته میشد البته نه این مدلی

بردیا : مامان شما چه کار کردی؟

شراره خانم : من فقط عاشق شده بودم

بردیا : شما زندگی دوستتون رو خراب کردید؟ بابا شما چی؟

بابا : بردیا صبر کن نوبت تو هم میشه که به جواب سوالات برسی

مامانم با غم به من نگاه می کرد. توی دلم خالی شده بود. چرا به نظرم این حقیقت ترسناک

میامد!!

آقا کامیار : خوب حرف بزن چرا لال شدی؟

بابا : هر کدوم از ما پازلی در دست داریم که باید بزارم وسط

شراره خانم : کاش غزال هم بود که پازل هاشو می گذاشت وسط

بابا : نگران نباش، پازل های غزال دست منه

آقا کامیار پوزخندی زد.

بابا : شراره شروع کن

شراره خانم : من !!!

مامان : اره تو

شراره خانم : من چی بگم؟

بابا : بردیا یه سری سوال ازت داره، شروع کن به گفتن تا جواب هاش رو بگیره

مامان : اره بگو که چطوری زندگی دوستت رو خراب کردی؟ بگو که چطور خنجر زدی؟

شراره خانم : چرا اول تو نمیگی که چطوری یهو غیب شدی؟ یهو پیدا شدی؟ الان هم که کنار

دانیال هستی و شدی دایه ی مهربون تر از مادر!

بابا : الان نوبت پازل توست.

مامانم آهی سوزناک کشید

مامان : نوبت پازل منم میرسه.

شراره خانم به بردیا نگاه کرد. نفس عمیقی کشید.

شراره خانم : من توی خانواده ی به دنیا آمدم که دختر خار توی چشم بود، از وقتی یادمه بابام به

مامانم سرکوفت می زد که چرا دختر به دنیا آوردی؟ مامان و بابام هر دو از من متنفر بودند. توی

خونه ی ما برای دختر همه چیز جرم بود، وقتی با شما سه تا آشنا شدم در کنارتون آرامش پیدا کردم، غزال هم توی خونه شون مشکل داشت اما از من خوشبخت تر بود  
ثانیه ی سکوت کرد

شراره خانم: وقتی فرهود رو دیدم انگار با دنیای دیگه آشنا شده بودم، حس می کردم فرهود برای خوشبختی من آمده، خانواده ی فرهود از من خوششون نمیامد. اما من و فرهود هم رو می خواستیم، دوست داشتیم برم دانشگاه و خوشبخت بشم، وقتی دریا و غزال ازدواج کردن منم دلم عروس شدن می خواست.

آهی کشید

شراره خانم: با اینکه قلبم بهم هشدار می داد که دیگه دوستش نداره، اما زندگی با فرهود بهتر از زندگی با خانواده ام بود. برای همین با فرهود پنهونی ازدواج کردم، چون فکر می کردم خوشبخت میشم اما یهو شدم یه دختر تازه عقد کرده ی بیوه، دیگه حتی توی خونه ی خودم هم جا نداشتم.  
برای همین وسایلم رو جمع کردم و به خونه ی غزال رفتم  
مکت کرد نفسی کشید و اشک روی گونه اش رو پاک کرد

شراره خانم: اما ای کاش نمی رفتم، توی خونه ی غزال راحت بودم اما به کامیار حس پیدا کرده بودم و کم کم پی بردم که عاشقش شدم، می خواستم ازشون جدا زندگی کنم و مستقل بشم چون نمی خواست زندگی غزال خراب بشه اما انگار سرنوشت برایمون خواب هایی دیده بود. غزال چون بچه دار نمیشد از من خواست تا با کامیار ازدواج کنم، هم خوشحال شدم و هم نگران. با خودم گفتم ازدواج می کنم و چند وقتی طعم خوشبختی رو میچشم و با کسی زندگی می کنم که عاشقشم. اما وقتی ازدواج کردیم فهمیدم که کامیار هم من رو دوست داره، فهمیدم که برایم سخت اگه روزی بخوام ازش جدا بشم، کامیار به غزال دروغ می گفت که با من بیشتر وقت بگذرونه. این وسط هم من و هم غزال داشتیم عذاب می کشیدیم.

سکوت کرد پلکاش هاش رو باز و بسته کرد.

سکوت کرد، پلکاش هاش رو باز و بسته کرد.

شراره خانم: وقتی حامله شدم، فهمیدم که حرف بی خود زدم و نمی تونم از بچه ام جدا بشم. من هم کامیار رو می خواستم و هم بچه ام رو، این وسط بیشتر از همه غزال در عذاب بود برای همین بهش گفتم که برو

آقا کامیار: تو چکار کردی!؟

شراره خانم: چیزی رو گفتم که باید می گفتم غزال هم کاری رو کرد که باید می کرد  
مامان: تو در حق غزال نامردی کردی، اما غزال بازم در حقت وفا کرد

آقا کامیار : وایی شراره وایی چطور این کار رو کردی؟  
شراره خانم پاشو کوبید روی زمین  
شراره خانم : پس چکار می کردم؟؟ من نه می تونستم بدون پدر بچه ام رو بزرگ کنم و نه می تونستم از بچه و شوهرم بگذرم.  
آقا کامیار : پس چرا تا حالا بهم نگفتی؟  
شراره خانم : می گفتم که چی بشه؟  
بابا : غزال هم رفت تا مادری از بچه اش و زنی از شوهرش جدا نشه، غزال رفت چون دیگه عشقی از طرف تو دریافت نکرد.  
آقا کامیار : غزال کجاست؟!  
با عصبانیت فریاد می کشید.  
بردیا : پس من حاصل خرابی یه زندگی هستم!!  
شراره خانم : نه پسر من این جوری نیست  
بردیا : پس جوریه؟؟ شما ها چطور تونستید زندگی یه نفر رو به راحتی خراب کنید؟  
آقا کامیار : غزال خودش خواست که ما ازدواج کنیم  
بردیا : اما نخواست که در حقش نامردی کنید  
شراره خانم : تو دوست داشتی بی پدر بزرگ بشی؟ یا پیش کسی بزرگ بشی که مادرت نیست؟  
بردیا نفسی پر از حرص کشید، عصبی و سردرگم بود، می خواست بره سمت در که بابام جلوش ایستاد  
بابا : کجا؟  
بردیا : من دیگه تحمل ندارم که اینجا بمونم  
بابا : از اولش بودی تا آخرش هم باید باشی. تازه یه چیزی هست که تو باید بدونی  
بردیا : چی رو؟  
بابام دست روی شونه ی بردیا گذاشت  
بابا : صبور باش  
بردیا آهی کشید و به من نگاه کرد، چه غمی توی نگاهش بود. سخت بود برایش که این حقیقت رو درباره ی خانواده اش فهمید، اما بابام از چه چیزی حرف میزد؟ یعنی چی بود که بردیا باید میفهمید؟!  
بابا : کامیار حالا نوبت توست  
آقا کامیار : چرا من؟! خودت شروع کن.

بابا : داستان من طولانیست و پازل های دستم زیاد.

آقا کامیار سر تکون داد و نفسی کشید.

آقا کامیار : از وقتی یادمه مامانم دلش می خواست من با مینا ازدواج کنم، منم دوستش داشتم و از این ازدواج راضی بودم. همه چیز بین من و مینا خوب پیش میرفت اما از وقتی که عمه ی مینا آمد، رفتار مینا فرق کرد، بی قرار و کم حرف شده بود، بعد هم که یهوو گذاشت و رفت. سکوت کرد به مامانم نگاهی انداخت.

آقا کامیار : وقتی رفتی داغون شدم، میفهمی داغون شدم، اما سر خودم رو با دخترا گرم می کردم، تا اینکه شب عروسی دریا، غزال رو دیدم وایی چه زیبا شده بود، مثل ستاره ی می درخشید.

به بابام نگاه کرد.

آقا کامیار : میدونی دانیال، غزال بدجور عاشقت بود رفتن تو غزال رو نابود کرده بود. اما شب عروسی دریا که دیدمش، حالش خیلی بهتر شده بود نسبت به آخرین باری که دیده بودمش. اولش من و غزال فقط نقش دو زوج رو بازی می کردیم، اما نفهمیدم چی شد؟ یا کی شد؟ که دلم اسیرش شد.

به من نگاه کرد

آقا کامیار : انگار سبزی نگاهش مرهم روی دردام شده بود. انگار جنگل چشمش قلبم رو جادو کرده بود. نفسی کشید.

آقا کامیار : با غزال ازدواج کردم و طعم خوشبختی رو داشتم می چشیدم. اما کم کم طوفان وارد زندگیمون شد. انگار خوشبختیمون چشم خورده بود. یهو غزال بهم گفت که نمی تونه مادر بشه و ازم خواست تا با شراره ازدواج کنم. از پیشنهادش چندان بدم نیامد، من از شراره خوشم میامد، اما عاشقش نبودم. به درخواست غزال با شراره ازدواج کردم و کم کم دل به شراره دادم اما غزال رو هم دوست داشتم.

مکت کرد و نفسی کشید

آقا کامیار : غزال ازم خواست بین اون و شراره یه نفر رو انتخاب کنم من نه نمی تونستم شراره و بچه ام رو رها کنم، نه نمی تونستم یه بچه رو از مادرش جدا کنم. برای همین بهش گفتم بیا چهار تایی باهم زندگی کنیم اما قبول نکرد من رو پس زد و گفت که برم.

مکت کوتاهی کرد

مکت کوتاهی کرد.

آقا کامیار : منم رفتم اما دوباره برگشتم که از غزال بخوام یه شانس دوباره به رابطه مون بده. اما نبود، هیچ کسی هم ازش خبر نداشت، انگار آب شده بود رفته بود توی زمین، به جز یه نامه روی دیوار دیگه هیچی ازش نبود. حتی تمام عکسامون رو هم با خودش برده بود. سکوت کرد، این آقا کامیار هم، قلبش مثل هتل پنج ستاره بود یا شایدم چند دسته مبل توی دلش داشت که هر کسی میامد به دلش می نشست، اول مامانم بعد غزال بعدشم شراره خانم. یعنی دردی که مامانم از عشق می گفت به آقا کامیار ربط داشت!! خیلی دلم می خواست غزال رو ببینم، غزالی که انگار شکل من بود. یعنی ممکن بود بابام هنوز هم عاشق غزال باشه!! اصلا این غزال الان کجا بود!!؟ به کل گیج شده بودم.

بابا : من و مینا اون نامه رو توی خونه ات گذاشتیم و وسایل غزال رو جمع کردیم.  
آقا کامیار : پس غزال تمام این مدت پیش شماها بود!!

مامان : اره پیش ما بود

آقا کامیار : الان کجاست؟ تا کی این بازی قرار ادامه داشته باشه؟

بابا : وقتی که کل حقیقت گفته بشه این بازی هم تموم میشه

نمی دونم چرا یهو گفتم

-هنوز هم متن اون نامه رو یاد تونه؟

آقا کامیار به من نگاه کرد و برام سر تکون داد. شراره خانم پوزخندی زد.

شراره خانم : فکر کن یادش نباشه.

آقا کامیار : نمی دونم چه مدت گذشته بود، که تصمیم گرفتم برگردم خونه. می خواستم با غزال حرف بزنم، این رابطه یا باید به کل تموم میشد یا ادامه پیدا می کرد. این بلا تکلیفی رو نمی خواستم. وقتی برگشتم خونه، از غزال خبری نبود، هنوز هم تکه های شکسته ی ظرف های و گلدون ها توی هال و آشپزخونه بود. یه پاکت نامه روی دیوار جای خالی عکس عروسیمون بود. برش داشتم و روی مبل نشستم.

(سلام کامیار، وقتی داری این نامه رو می خونی یعنی من دیگه توی زندگی ات نیستم، نمی دونم خوشحالی یا ناراحت! اما هر چی که شد انگار باید می شد. من نمی خواستم انتخاب دوم باشم. تو من رو انتخاب نکردی برای همین هم از دستم دادی. تو شراره رو به من ترجیح دادی، منم رفتم تا شما سه تا در کنار هم خوشبخت بشید. دنبالم نگرد چون پیدام نمی کنی. من انتخاب کردم تا تو با شراره باشی، چون برام آسون تر بود نسبت به اینکه با من باشی اما در فکر شراره باشی. من نمی تونستم دیگه دروغاتو، سردی نگاهتو تحمل کنم. توی این زندگی من برات هوس بودم اما تو برام نفس بودی. من عشق رو با تو شناختم، اما تو اصلا عشق رو شناختی. من رفتم بدون

اعتراضی بدون نگاهی به پشت سرم. گاهی باید دور شد بغض رو قورت داد و اشک رو در چشم ها حبس کرد. کامیار من هیچ وقت ازت طلاق نمی گیرم اما اگه تو خواستی شاید بتونی غیابی طلاقم بدی. به شراره بگو اون همیشه برای من یه دوست باقی می مونه با اینکه بدجور بهم خنجر زده. کامیار عکس هامون رو با خودم بردم نه برای اینکه دائم بهشون نگاه کنم بلکه برای اینکه عروس رقصان آتش ها شوند. کامیار شاید سرنوشت ما رو دوباره سر راه هم قرار داد البته شاید...)

شراره خانم: غزال رفت اما همیشه سایه اش در زندگی مون حضور داشت، هر سال توی همون روزی که کامیار نامه رو پیدا کرده بود این متن نامه تکرار میشد.

آهی سوزناکی کشید

شراره خانم: زندگی من و کامیار مثل یه حباب بود که هر لحظه احتمال ترکیدنش وجود داشت. غزال رفت اما همیشه بود.

یه آن دلم برای شراره خانم سوخت، بنده خدا توی تمام این سالها چقدر عذاب کشید. غزال انگار بدجور شراره خانم رو مجازات کرده بود. به بردیا نگاه کردم. اشک توی چشماش حلقه زده بود انگار او هم دلش برای مامانش می سوخت.

آقا کامیار: من واقعا عاشق غزال بودم

مامان: می دونی کامیار قلب تو مثل هتله توش رفت و آمد زیاده

آقا کامیار: اره شاید قلبم مثل هتل باشه، اما فقط تو بودی که آمدی و رفتی. غزال و شراره همیشه ماندگار هستن.

شراره خانم: یه قسمت قلب کامیار همیشه متعلق به غزال و اون قسمت کوچک تر متعلق به من عصبی خندید.

شراره خانم: نکته ی مسخره اینجاست که غزال توی این سالها حضور نداشت اما من باهاش در رقابت بودم، غزال رفته بود اما هر لحظه حس میشد.

آه عمیق کشید

آهی عمیق کشید.

مامان: غزال با تو رفیق بود اما تو باهاش رقیب بودی.

شراره خانم: مینا تو درک نمی کنی زندگی حبابی یعنی چی؟؟

آقا کامیار: شراره چرا این جور میگی، مگه من توی این سالها چیزی برات کم گذاشتم!؟

شراره خانم: نه، اما تو نتونستی سایه ی غزال رو از بین ببری، ترس رو توی قلب من بکشی.

آقا کامیار: تو فکر می کنی اگه غزال بیاد چیزی بین ما عوض میشه؟؟

شراره خانم: یعنی عوض نمیشه!!

مامان : خودت این زندگی رو انتخاب کردی.

شراره خانم : چون عاشق شده بودم.

بابا : اگه کامیار می خواست همون سالها قبل غزال رو انتخاب می کرد.

بردیا : چون من بودم غزال انتخاب نشد.

همه به بردیا نگاه کردن.

مامان : چه تو بودی چه نبودی غزال می رفت

بابا : وقتی کامیار عاشقش نبود دلیلی نداشت که کنارش بمونه.

آقا کامیار : غزال تو رو پیدا کرده بود، دیگه من رو می خواست چکار؟

بابا : باز شروع نکن کامیاررر

بابام با عصبانیت به آقا کامیار خیره شده بود.

مامان : الان من باید پازل هام رو بذارم وسط

به مامانم نگاه کردم. بهم لبخند زد

مامان : البته یه قسمت از داستانتانم رو، دانیال کامل می کنه.

شراره خانم : چرا خودت کامل نمیگی؟

مامان : چون یه بخشی از داستان مربوط به دانیاله.

مامانم به بابام نگاه کرد، بابام بهش لبخند زد و مامانم نفسی کشید.

مامان : زندگی من همیشه برنامه ریزی شده بود و توسط خانواده ام کنترل میشد، از وقتی یادمه

خاله من رو عروس گلم صدا میزد. بچه که بودم ذوق می کردم، خودم رو توی رویا با لباس عروس

تصور می کردم، اما کم کم فهمیدم که کامیار هم جز برنامه است و من باید عاشقش بشم و باهاش

ازدواج کنم. همه چیز خوب بود و من قبول کردم که عاشق کامیارم

به آقا کامیار نگاه کرد

مامان : اما عاشقت نبودم، تو فقط پسر خاله ی من بودی نه چیزی دیگه، کم کم عروس گلم

گفتنای مامانت رفت روی اعصابم، اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم تو جزی از برنامه ی زندگی ام

بودی این حرفا رو بهت گفتم یادته که

آقا کامیار سر تکون داد.

مامان : وقتی عمه ام آمد، برای اولین بار جرات کردم و با عمه ام از ناگفته های قلبم حرف زدم، از

اینکه خسته و عاصی شدم از این زندگی. عمه ام هم پیشنهاد داد که باهاش برم فرانسه و بدون

برنامه زندگی کنم، اگه کامیار رو دوست ندارم ازش جدا بشم، برای همین من دو دل شده بودم و

سردرگم بودم، آخرش هم با عمه ام رفتم.



مکت کوتاهی کرد.

مامان: زندگی ام توی فرانسه عالی بود، چیزای جدیدی رو تجربه کردم، آزادی رو درک کردم، بدون برنامه زندگی کردم، با عمه ام یه رستوران کوچولو باز کردیم. زندگی روی روال بود فقط گاهی دلم برای دوستانم و خانواده ام تنگ میشد..

به شراره خانم نگاه کرد

مامان: همیشه خاطرات با شما بودن رو مرور می کردم، چند بار می خواستم بهتون زنگ بزنم، اما هر دفه پشیمون میشدم. دوستی ام با شما سه تا بهترین اتفاق زندگی ام بود. اشک لغزید شده، روی گونه اش رو پاک کرد.

مامان: عمه ام جز من کسی رو نداشت، زندگی ام توی فرانسه عالی بود، اما یهو عمه ام مریض شد یعنی مریض بود اما یه دفه متوجه شدیم. شروع کرد به دارو مصرف کردن. اما فقط شیش ماه زنده موند و بعد فوت کرد.

آهی کشید و ثانیه ی سکوت کرد.

مامان: منم مجبور شدم برگردم ایران، می دونستم مامان و بابام باهام برخورد خوبی ندارند. اما اصلا فکر نمی کردم که توی خونه راهم ندن و توی کوچه کتکم بزنن. اگه مامان دریا نبود ممکن بود توی کوچه زیر کتکاشون جون می دادم یا از سرما یخ می زدم. از خاله زهرا شماره ی دریا رو گرفتم، بهش زنگ زدم، اما کلیی سرم جیغ کشید، منم قطع کردم چون معلوم بود که آتشش تنده. نمی تونستم توی شیراز بمونم، انگار داشتم خفه میشدم برای همین آمدم تهران، پولم نمی رسید خونه بخرم، به دختر مجرد هم خونه اجازه نمی دادن. برای همین هتل بهترین جای دنیا برای زندگی بود. نمی دونم چند وقت گذشته بود که تصمیم گرفتم برم برای خودم خرید کنم. تو پاساژ داشتم می گشتم که

دانیال: وایی مینا خودتی؟

به طرف صدا نگاه کردم، از دیدن دانیال بدجور خوشحال شدم

-دانیال تویی؟! -

نزدیکم آمد.

دانیال: اره، تو کجا؟ اینجا کجا؟

-چند ماهی هست که برگشتم

دانیال: خوش آمدی.

به اطراف نگاه کرد

دانیال: اگه کاری نداری بیا بریم کافی شاپ پاساژ

-بیکار تر از من کسی نیست بریم

از دیدن یه آشنا میون این همه غریبه بدجور حس آرامش گرفتم. روی صندلی سر میز روبه روی هم نشستیم.

-خوب خوبی؟ چه خبرا؟

دانیال : ممنون تو خوبی؟ بیخبراً تو چه خبرا؟

-مرسی، از بچه ها خبر داری؟ غزال حالش خوبه؟

-مرسی. از بچه ها خبر داری، غزال حالش خوبه؟

دانیال : تو خبر نداری؟

-از چی؟

دانیال : خوب اره تو نبودی معلوم که خبر نداری

یه آن ترسیدم

-چی شده؟

دانیال : من از غزال جدا شدم

هنگ کردم

-چرا؟؟؟!

شونه بالا انداخت

دانیال : دلیلش طولانیست. تو چرا رفتی؟

-چون کامیار رو دوست نداشتم یه زندگی بدون برنامه می خواستم.

لبخند زد

-تو جدا شدی یا غزال از تو؟!!

دانیال : منم مثل تو یهو بی خبر رفتم.

-آهان

دانیال : راستی کامیار با غزال ازدواج کرد

دهنم باز موند.

-چه طوری؟

دانیال : نمی دونم ازدواج کردن دیگه.

-آهان

چیزی نداشتم که بگم.

دانیال : کجا زندگی می کنی؟

-هتل

دانیال : چرا خونه نمی گیری؟

-چون پول خرید ندارم، به دختر مجرد هم خونه نمیدن

یادم نیست دیگه چیا ببینمون رد و بدل شد اما یادمه بعد از خوردن قهوه بود که

دانیال : یه پیشنهاد عجیب بدم؟

-فعلا زندگی بر پایه ی عجایب ست، بگو

دانیال : بیا خونه ی من زندگی کن

چند ثانیه ی سکوت کردم

دانیال : منظور بدی ندارم فقط خونه ی من بهتر از هتله. منم بیشتر سرکارم.

-منم پس یه جواب عجیب میدم و قبول می کنم

حس کردم از اینکه راحت قبول کردم تعجب کرده.

-چند سالی که فرانسه زندگی کردن روم تاثیر گذاشته

لبخند زد. چه خوب بود که قرار بود با یه آشنا زندگی کنم. از خودی که خیری ندیده بودم. فقط

کنجکاو بودم که بدونم چطور شد کامیار با غزال ازدواج کرد؟! چرا دانیال، غزال رو ترک کرده

بودم؟! خوب می دونستم که غزال و دانیال عشقشون واقعی بود، برای همین این جدایی برام

عجیب بود... زندگی توی خونه ی دانیال خیلی بهتر از هتل بود، دانیال زیاد خونه نمیامد.. نمی

دونم چند روز گذشته بود که تصمیم گرفتم، بریم دیدن کامیار، حس می کردم باید یه سری چیزا

رو براش توضیح بدم. بهش زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم زیاد جزییات رو یادم نیست، فقط

رفتم یه کافه و کامیار با تاخیر سر قرار آمد.

کامیار : باورم نمیشه تو اینجا؟

-یعنی خاله بهت از آمدن من چیزی نگفت!.

کامیار : چرا گفت که آمدی و بابات هم انداخت بیرون، اما فکر نمی کردم با من قرار بذاری.

-حس کردم باید باهات حرف بزنم

کامیار : من با غزال ازدواج کردم

-می دونم و براتون آرزوی خوشبختی می کنم

کامیار : ممنون

-ببین کامیار من هیچ وقت عاشقت نبودم تو برام فقط یه برنامه و اجبار بودی، برای همین دلم رو

به دریا زدم و رفتم تا یه زندگی متفاوت و بدون برنامه رو تجربه کنم ببخشید اگه باعث شدم

عذاب بکشی

کامیار : منم چندان عاشقت نبودم، برای منم تو یه عادت و اجبار بودی، تازه خوب شد که رفتی  
من غزال رو پیدا کردم، الان هم باهاش خوشبختم  
لبخند زدم  
-پس خوبه پسر خاله  
کامیار : من باید برم کار دارم  
-اوکی خوشحال شدم از دیدنت  
مامانم سکوت کرد به آقا کامیار نگاه کرد  
مامان : خیلی بی معرفتی حتی ازم نپرسیدی که به چیزی نیاز دارم! کجا ساکنم یا چه می کنم؟!  
آقا کامیار : خوب از دیدنت شوکه بودم، تازه دلگیر هم بودم، اگه می خواستم بهت کمک کنم  
ممکن بود غزال ناراحت میشد  
مامان : چه قدر هم که ناراحتی غزال برات مهم بود  
آقا کامیار : من و غزال خوشبخت بودی اما یهو همه چیز خراب شد.  
پوزخندی زد  
آقا کامیار : تازه تو که دانیال رو پیدا کرده بودی  
مامان : اره خوشحالم که دانیال سر راهم قرار گرفت. وگرنه معلوم نبود توی این شهر پر از گرگ  
چه بلایی سرم میامد.  
شراره خانم : غزال با آمدن تو احساس خطر کرد و به من پیشنهاد ازدواج با کامیار رو داد  
مامان : اما من خطر نبودم تو بودی  
شراره خانم : باز شروع شد.  
مامان : تو به دوستت نامردی کردی اونم دوستی که در حق معرفت به خرج داد.  
شراره خانم : اره اره، همه من رو طرد کردن. همه ی در ها به روم بسته شدن اما غزال در رو باز  
کرد من رو حمایت کرد اما من خیانت کردم. راحت شدی  
فریاد کشید.  
شراره خانم : فقط من گناه کارم شما همه بی گناه، اصلا مهم نیست که دانیال یهو غزال رو ترک  
کرد و غزال تیمارستانی شد. یا مینا رفت و کامیار داغون شد. یا کامیار عاشق من شد. فقط من  
مقصرم فقط من.  
شراره خانم بدجور عصبی شده بود.  
مامان : آروم باش شراره تند نره  
شراره خانم : مگه شما برای من آرامش گذاشتید؟! من تند میرم یا شما!!!

شراره خانم : مگه شما برای من آرامش گذاشتید؟! من تند میرم یا شما!!!  
بابا : می دونی شراره، قصه ما مثل بردن دست توسط کاغذ.  
شراره خانم : یعنی چی؟!  
بابا : وقتی دست آدم با چاقو میبره دردش کمتر. اما وقتی دست با کاغذ میبره دردش بیشتره، می دونی چرا؟  
شراره خانم : چون کار چاقو بریدن اما کار کاغذ نه  
بابا : دقیقا ما از کاغذ توقع بردن نداریم برای همین هم دردش بیشتر.  
به آقا کامیار نگاه کرد  
بابا : کامیار اون چاقوست و تو اون کاغذ  
مامان : غزال توقع خیانت از سمت کامیار رو داشت اما از سمت تو رو نه. برای همین خیانت تو بیشتر به چشم میاد. دانیال هم مثل تو کاغذ.  
آقا کامیار : مرسی واقعا یعنی من همیشه خائن هستم  
بابا : تو هم خیانت کردی، تو به غزال دروغ گفتی، تو عاشق شراره شدی، از دیدارت با مینا به غزال چیزی نگفتی، تو غزال رو ترک کردی.  
آقا کامیار : من نمی خواستم غزال از آمدن مینا احساس خطر کنن، من ترکش نکردم اون ترکم کرد  
مامان : بهونه نیار قبول کن که اشتباه کردی قبول کن که خیانت کردی  
بابا : این همه سال گذشته اما تو هنوز نمی خواهی قبول کنی که اشتباه کردی و خائن هستی.!!!  
آقا کامیار نفسی کشید و سر تکون داد.  
آقا کامیار : باشه منم اشتباه کردم که به غزال دروغ گفتم و دلش رو شکستم و بهش خیانت کردم.  
چقدر این آقا کامیار پرو بود، این همه کار کرده اون وقت با اکراه و لحن طلب کارانه اشتباهاش رو قبول میکنه.  
بابا : انگار وقت پازل های من رسیده  
شراره خانم : من که حسابی کنجکاو م تا بدونم تو با اون همه عشقی که داشتی چرا غزال رو ترک کردی.  
بابا : ترک کردم همیشه به دلیل بی عشقی نیست، من چون عاشقش بودم ترکش کردم.  
آقا کامیار : خیلی پروی که جلوی من از عشقت به غزال میگی  
بابام نفسی بلند کشید.

بابا : من برم آب بخورم بعد براتون تعریف می کنم.

شراره خانم : برای منم بیار

بابا : باشه، برای همه تون میارم

من با اینکه حرفی نزده بودم اما بدجور حس تشنگی داشتم، دهنم خشک شده بود، دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم، چون گیج تر می شدم، فقط می خواستم گوش کنم تا این پازل کامل بشه. بابام با یه سینی پر از لیوان آب سمتمون آمد. انگار همگی تشنه بودند که در کم تر چند ثانیه ی سینی خالی شد. سردی آب گلوام رو تازه کرد.

شراره خانم : خوب شروع کن

بابام به جمع نگاه کرد و نفسی کشید.

بابا : از بچگی همیشه دلم می خواست با غزال بازی کنم و مراقبتش باشم با اینکه ازش دوسال بزرگ تر بودم، دلم می خواست صوفیا رو خفه کنم وقتی که با غزال بد رفتاری می کرد. وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم این حسی که به غزال دارم اسمش عشقه، غزال برای من یه فرشته بود، وقتی فهمیدم اونم دوستم داره انگار دنیام بهشت شده بود لبخند زد.

بابا : عادت کرده بودم، هر شب با شنیدن صدایش بخوابم، به دیدن چشمش عادت کرده بودم، غزال تمام زندگی ام شده بود، بدون اون انگار زندگی ام جریان نداشت. جرعه ی دیگه ی از آب لیوان رو نوشید.

بابا : بعد از رفتن مینا پیش کامیار، به شجاعتش آفرین گفتم، اما خوب دلیل مینا آسون تر و راحت تر از دلیل من بود، چندین بار تلاش کرده بودم که به غزال حقیقت رو بگم اما هر دفعه نشده بود. من..

شراره خانم : وایی دانیال، برو همون گذشته، دلیل رفتنت رو بگو.

بابا : صبور باش به اون داستان هم رسیدگی می کنیم.

آقا کامیار : فعلا بذار آقا از عشق عمیقش نسبت به غزال بگه.

نیشخندی زد.

مامان : عشق دانیال به غزال هم پاک تر و هم عمیق تر از عشق تو به غزاله

شراره خانم : مینا تو چرا حسادت نمی کنی؟!

مامان : مگه من مثل تو هستم که با دوستم، به جای رفاقت، رقابت کنم!

شراره خانم : دلت خنک میشه به من متلک میندازی؟!

مامان : اره

شراره خانم با حرص نفسی کشید.

-بابا جون ادامه بده

بدجور کنجکاو بودم تا داستان رو بفهمم، بابام لیوان خالی آب رو، روی میز گذاشت.

بابا: یادم نیست، چند ماه گذشته بود که دیگه دلم رو به دریا زدم و رفتم تا با غزال حرف بزنم، دیگه می خواستم همه چیز رو بگم و قلبم رو آروم کنم. غزال هم حق داشت همه چیز رو بدونم، یه حس عجیبی داشتم و یکمی می ترسیدم. اما مرگ یکبار شیون هم یکبار. دم در خونه ی غزال ایستادم. از روبه رو شدن با غزال می ترسیدم. اما تردید رو کنار گذاشتم و چند بار زنگ رو فشار دادم دیگه داشتم ناامید میشدم و می خواستم برم که در باز شد.

دیگه داشتم ناامید می شدم و می خواستم برم که در باز شد؛ یه دختر با تعجب بهم زل زد، دختری که اصلا شبیه ی غزال من نبود، غزال من چشمای سبزش درخشش داشت این قدر سرد نبود، غزال من زیر چشماش کبود و سیاه نبود، غزال من صورتش تپل بود استخون گونه اش بیرون نزده بود. غزال من این همه لاغر نبود.

غزال: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ بی وفا حالا که من افتادم از پا چرا؟ نوشداروی و بعد از مرگ سهراب آمدی سنگدل...

چشماش بسته شد، اما قبل از افتادن گرفتمش.

-غزال، غزال

تکونش دادم اما چشماش رو باز نکرد؛ ترسیدم، دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم؛ با سرعت سمت ماشین دویدم و روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش. سوار ماشین شدم و با سرعت حرکت کردم. بدجور ترسیده بودم، آخه یهو چه بلایی سرش آمده بود؟ دیگه خوب یادم نیست که چی شد، فقط رسیدم بیمارستان به مینا زنگ زدم و با دکتر حرف زدم. کلافه توی راهروی بیمارستان قدم می زدم تا اینکه مینا آمد.

مینا: چی شده؟

-یهو غش کرد. دکتر گفت شوک عصبی بوده

مینا: الان حالش خوبه؟!

-اره فکر کنم

مینا: به دریا خبر دادم. تو راهست

سر تکون دادم. توی حیاط نشسته بودیم، نمی دونم چقدر زمان گذشت که صدای دریا آمد  
دریا: مینا

از روی نیمکت بلند شدم. دریا با دیدن من سمتم آمد و خیلی شیک یکی کوبید توی گوشم.

دستش بدجور سنگین بود

کاوه : دریا!!

دریا : بیشتر از اینا حقشه

مینا : میشه اروم باشی

دریا یکی هم کوبید تو گوش مینا.

دریا : اینم سهم تو

پاشو کوبید روی زمین

دریا : غزال کجاست؟

بهش اتاق غزال رو گفتم الان یادم نیست که کدوم اتاق بود. دریا رفت من و مینا هم روی نیمکت

نشستیم، کاوه هم ساکت و آروم یه گوشه ایستاده بودم، یادم نمیاد باهاش حرف زدم یا نه. نمی

دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که دریا آمد، از روی نیمکت بلند شدم

مینا : حالش خوب بود!!

دریا : خواب بود.

-نگران نباش چیزیش نشده فقط یه شوک عصبی بوده

یهو دریا به من حمله کرد و با مشت بهم ضربه میزد

دریا : عوضی همش تقصیر توستت، غزال بعد از رفتن تو نابود شد، کارش به تیمارستان کشید،

ساعت ها توی اتاقش مینشست و به دیوار زل میزد. با شنیدن اسم تو عصبی میشد، تو زندگی

غزال رو نابود کردی

کاوه دستتایی دریا رو گرفت

کاوه : عزیزم آروم باش

باورم نمیشد، غزال بعد از رفتن من تیمارستانی شده بود؟ پس چرا کسی به من نگفته بود؟! روی

نیمکت ولو شدم

دریا : یا تو مینا با رفتن بهمون شوک وارد کردی با آمدنت به زندگی غزال گند زدیی

کاوه : بیا بریم بگم بهت یه آرام بخش بزنن

دریا : کار من از آرامش بخش گذشته.

-دریا اروم باش الان که هم غزال خوبه و هم بچه اش

دریا : بچه!!! کی حامله ی؟!!

-من!! خوب معلوم غزال



دریا شوک زده روی نیمکت کنارم نشست.

مینا: چی شد دریا؟!

دریا: چه دنیایی عجیبی، غزال چندین بار تهران رفت دکتر اما دکتر گفتن بچه دار نمیشه، فقط دکتر من بهش گفت بچه دار میشه، غزال هم کلی دارو مصرف کرد تا بتونه مادر بشه اما با آمدن مینا ترسید و از شراره و کامیار خواست که باهم ازدواج کنن تا کامیار بتونه پدر بشه کامیار هم بهش خیانت کرد و غزال رو ترک کرد  
خندید

دریا: اما الان خودش داره مادر میشه...

آقا کامیار: چی غزال حامله بود از من!!!!

مامان: پس از کی؟؟

شراره خانم: یعنی همون زمانی که من حامله بودم، غزال هم حامله بود!!!  
مامان: اره

آقا کامیار: پس چرا رفتت؟ چرا ترکم کرد؟!

شراره خانم: اگه پدر بچه اش کامیاره، پس چرا رفت و سکوت کرد؟؟!

بابا: باز زر زدی شراره! معلوم که کامیار بابای بچه ی غزاله

آقا کامیار: غزال کجاستت؟؟ چرا من از این بچه خبر ندارم؟

شراره خانم: دو دقیقه خفه شو تا دانیال ادامه ی داستان رو بگه

آقا کامیار: شراره!!

شراره خانم: زهرمار ساکت باش.

آقا کامیار ابرو بالا انداخت با حرص نفس کشید. تا الان سوال این بود که غزال کی و کجاست؟!

الان سوال پیش آمده بچه اش کجاست و کی؟! عجب آشوب بازاری شده بود.

مامان: دانیال ادامه بده

بابام نفسی کشید.

بابام نفسی کشید.

بابا: با شنیدن حرف های دریا سرم داغ شد

مینا: یعنی که چی با آمدن من ترسید و کامیار با شراره ازدواج کرد؟!

دریا: خوب غزال ترسید تو بخواهی کامیار رو ازش بگیری

مینا: مگه غزال میدونه من برگشتم؟

دریا: معلومه که اره

مینا : از کجا؟!

دریا : نمی دونم، شراره گفت که می دونه اما نگفته که از کجا؟!

مینا : ممکن خاله ام بهش گفته باشه

دریا : شاید اما غزال از ترس اینکه با آمدن تو، کامیار فیلس یاد هندوستان نکنه، خواسته که اون

دوتا باهم ازدواج کنن و بعد هم که خیانت کردن

مینا : یعنی چی؟!

دریا : منم تازه جریان رو فهمیدم، به من زنگ زد که ازم خداحافظی کنه، آخه می خواست

خودکشی کنه اما انگار دانیال به موقع سر رسیده

از روی نیمکت عصبی بلند شدم

دریا : کجا؟!

-می خوام برم کامیار رو بکشم

مینا : مگه می دونی الان کجاست؟

-نه اما میرم دم خونه میشینم تا بیاد

دریا : نمیاد بی خود نرو

بدجور عصبی بودم، پس برای همین حال غزال این قدر بد بود.. دیگه دقیق یادم نیست که چی

شد. فقط چون غزال نمی خواست بره خونه شون، قرار شد بیاد خونه ی من، البته دریا قرار بود

بگه که اونجا خونه ی یکی از دوستاش که رفته مسافرت، یه همچین چیزی فکر کنم. من و مینا

هم رفتیم هتل. خوبی خونه ام این بود که سه تا خواب داشت... چند روزی گذشته بود که با مینا

رفته بودیم دم خونه، می خواستم وسیله بردارم. دریا گفته بود که غزال خوابه و میشه وارد خونه

شد. داشتم میرفتم سمت اتاقم که

غزال : چه عجب صاحب خونه برگشت به خونه اش

از شنیدن صدای غزال کپ کردم

غزال : چیه فکر کردی این قدر احمقم که نفهمم اینجا خونه ی توست.

دریا : غزال تو که خواب بودی!

غزال : تو دیگه چرا دریا بهم ركب زدی؟

دریا : غزال...

غزال : ساکت.

هنوز پشتم به غزال بود، دل نداشتم بهش نگاه کنم. ازش خجالت می کشیدم

غزال : دانیال

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت غزال برگشتم، چشماش پر از اشک بود از غمش بغضم گرفت.  
سمتم آمد دستش رو برد بالا اما نزد  
-بزن که حقم بزن  
سر تکون داد  
غزال : دریا من رو ببر هتل  
-نه، تو هیچ جا نمیری اینجا خونه ی توست  
غزال : من خونه ی رو که تو صاحب خونه اش باشی رو نمی خوام  
-غزال لطفا لچ نکن همین جا بمون  
غزال : اسم من رو به زبونت نیار  
دریا : غزال آروم باش  
غزال : چطوری آروم باشم؟؟؟ انگار یادت رفته دانیال با من چکار کرده؟ قرار بود بیاد خواستگاری  
ام اما یهو بی خبر گذاشت و رفتت  
-مجبور بودم مجبور  
غزال : باشه میگیرم دوستم نداشتم، میگیرم مجبور بودی اما چرا بی دلیل رفتی؟  
-دلیل داشتم اما نمی تونستم بگم، اما الان می خوام بگم  
غزال : نمی خواد بگی دیگه نیازی نیست بدونم.  
-غزالم بذار برات توضیح بدم  
غزال : من غزال تو نیستم.  
تند تند مشتم به س\*ی\*ن\*ه ام می کوید.  
غزال : سنگدل بی معرفت هیچ می دونی من چی کشیدم؟ چند سال به اینکه تو چرا رفتی فکر  
کردم؟  
سرم فریاد می کشید و کتکم میزد. دستاش رو گرفتم و کشیدمش توی ب\*غ\*ل\*م  
غزال : ولم کن  
حصار دستام رو محکم تر کردم. دلم برای آ\*غ\*و\*ش\*ش، عطر تنش عجیب تنگ شده بود.  
آقا کامیار : خفه شو، چه قشنگ هم داره از ابرازش عشقش به زن من حرف میزنه.  
نمی دونم چرا اما یهو از کوره در رفتم  
-تازه یادتون افتاده که غزال زنتون بوده، وقتی رهاش کردی حواست کجا بود؟  
آقا کامیار : تو دخالت نکن. من دارم با دانیال حرف میزنم  
-شما خیلی ادم..

مکثی کردم

-حتی نمی دونم چه لقبی بهتون بدم. اگه غزال براتون مهم بود که ولش نمی کردید، اگه شراره خانم براتون مهم بود که توی این سالها زجر نمی کشید. شما فقط بلدی عصبی بشی و الکی حرف بزنی.

به بردیا نگاه کردم؛ اونم عصبی بود حالا نمی دونم از حرفای من یا از رفتار باباش. شراره خانم: کامیار بهتر ساکت باشی، چون داری اعصاب همه رو خورد می کنی آقا کامیار: شراره تو چت شده؟!

شراره خانم: من هیچی اما تو انگار قاط زدی. حرف بسه بابا جون ادامه ی داستانت رو بگو

عصبی شده بودم، سرم درد گرفته بود، نمی دونم چرا اما حالم اصلا خوب نبود دلم شور میزد. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. مامانم دستم رو گرفت مامان: غزل حالت خوبه؟!

-اره خوبم فقط خسته شدم

مامان: خوب اگه خسته ی، بقیه ی داستان باشه برای بعد.

-نه نه می خوام زود تر همه چیز رو بدونم

به آقا کامیار نگاه کردم

-لطفا دیگه کسی وسط حرفش نپره

آقا کامیار: تو چرا از من بدت میاد؟

-چون با اینکه این همه کار اشتباه کردی، اما هنوز هم ادعا داری، چون وقتی خیانت کردی غزال برات مهم نبود اما الان یهو مهم شد. چون مقصری اما قبول نداری و می خواهی دیگران رو مقصر جلوه بدی بسه یا ادامه بدم؟!

با حالت خاصی نگاهم کرد و آهی کشید. چیزی زیر لبش گفت که نشنیدم. بابام دستم رو گرفت و بهم لبخند آرام بخشی زد.

بابا: آروم باش دخترم

سعی کردم لبخند بزدم اما نشد.

شراره خانم: دانیال ادامه بده دیگه کسی وسط حرفت نمیپره.

شراره خانم: دانیال ادامه بده دیگه کسی وسط حرفت نمیپره.

بابام نفسی کشید. شراره خانم انگشت اشاره اش رو، روی دماغش گذاشت به آقا کامیار نگاه کرد.

بابا: وقتی که غزال توی بغلم اروم گرفت کم کم حصار دستام رو باز کردم. شونه ام از اشک هایش خیس بود و اشک های من هم روی گونه ام روان بود.

-نمی خوام من رو ببخشی فقط می خوام به حرفام گوش کنی  
مینا: دانیال چرا...

با دیدن غزال حرفش نصفه کاره موند....

بابام به مامانم نگاه کرد.

بابا: اگه یادت و می خواهی این قسمت رو خودت ادامه بده.

مامان به بابام نگاه کرد، سر تکون داد.

مامان: پشت در خونه ایستاده بودم و منتظر دانیال بودم قرار بود زود بیا اما دیر کرده بود برای همین وارد خونه شدم

-دانیال چرا...

با دیدن غزال ماتم برد. پس لو رفته بودیم. فکر می کردم الان غزال بهم حمله کنه و بدجور کتکم بزنم اما فقط با نگاهی غمگین بهم خیره شد. حس دلتنگی سراغم آمد از خودم متنفر شدم که باعث شده بودم زندگی اش خراب بشه. سمتم آمد چشمام رو بستم و منتظر بودم که یه توی گوشه نوش جان کنم اما یهو بغلم کرد. با حیرت چشمام رو باز کردم و بی حرکت توی آغوشش بودم. کم کم دستام رو، روی کمرش گذاشتم و از گوشه ی چشمم اشک چکید. از غزال خودم رو جدا کردم.

-من متاسفم، اما بخدا من نمی خواستم زندگیتو خراب کنم من اصلا به کامیار علاقه ندارم برای همین هم رفتم. باور کن برای نابودی زندگی تو برنگشتم.

غزال: باشه باشه آروم باش، می دونم با اینکه دیگه دیر شده

دریا: شاید نیت تو نابودی نبود اما باعث نابودی شدی

غزال: مینا باعث نابودی زندگی من نیست

-می دونم که هستم اگه من نیامده بودم، اون وقت هیچ وقت شراره با کامیار ازدواج نمی کرد الان تو با یه بچه تنها بودی.

غزال: تو فقط باعث شدی من عجله کنم. یعنی ترسم باعث شد.

آهی کشید.

غزال: من مادر نمی شدم و کامیار عاشق بچه بود همیشه شیش تا بچه دلش می خواست، وقتی فهمیدم که تو امدی احساسی خطر کردم، من کامیار و زندگی ام دوست داشتم. خوب می دونستم وقتی نسرین خانم بفهمه که من مادر نمیشم زیر گوش کامیار می خونه که زن بگیر، من خواستم

که شراره با کامیار ازدواج کنه تا پای یه غریبه یا یه عشق سابق به زندگی ام باز نشه. من به دوستی اعتماد کردم  
پوزخندی زد  
غزال : از دوستی هم ضربه خوردم  
-کاش میامدم پیشت کاش بهت می گفتم که من بی خطر  
غزال : بی خیال الان دیگه همه چی تموم شده  
دریا : اما تو می تونی زندگی ات رو پس بگیری، الان تو هم داری مادر میشی. کامیار بخاطر بچه رفته سمت شراره  
غزال : کامیار رفت چون که عاشقم نبود، رفت چون دلباخته شده بود، من بچه ام رو وسیله ی چیزی نمی کنم  
دست روی شکمش کشید  
غزال : این بچه فقط مال منه فقط من. کامیار هیچ وقت نباید از بچه ام چیزی بدونه هیچ وقت.  
دانیال : تو نیازی به کامیار نداری ما هواتو داریم  
غزال : تو که اهل فراری حرف از هوا داشتن نزن  
دانیال : اره یه روز ترسیدم و فرار کردم اما الان تا آخرش باهاتم.  
غزال به دانیال نگاهی انداخت.  
غزال : اینجا آخرشه، من به تو نیازی ندارم  
دانیال : اما من بهت نیاز دارم.  
دانیال سمت غزال آمد.  
دانیال : غزال برات همه چیز رو میگم لطفا بهم گوش کن  
غزال رفت سمت دریا.  
غزال : می دونم با مینا قهری و حق داری ازش دلخور باشی، چون بی خبر یهو گذاشت و رفت اما حق نداری مینا رو مقصر نابودی زندگی من بدونی و باهاش قهر کنی.  
دریا : اگه مینا نمی رفت یا وقتی که برگشت، به جای پنهان کاری میامد پیشت الان شرایط زندگی تو این نبود.  
غزال : هر چی بود دیگه گذشت. مینا هنوز هم دوست ماست.  
به دریا نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود  
دریا : چرا رفتی؟؟ می دونی چند روز گریه کردم؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود؟  
-تو همش داری کتک میزنی و جیغ می کشی. نمی ذاری من حرف بزنم.

غزال : حرف بزن گوش می کنیم  
نفسی کشیدم.

-من خسته شده بودم، از برنامه و اجبار، من کامیار رو دوست نداشتم، می خواستم رها بشم و  
زندگی جدیدی رو تجربه کنم، دل خداحافظی نداشتم، می ترسیدم مردد بشه قلبم برای رفتن.  
برای همین یواشکی و بدون خداحافظی رفتم.

دریا : خیلی خری مینا خیلی خر، اگه حرف دلت رو به ما زده بودی ما کمکت می کردیم  
غزال : کوتاه بیا دریا، جرم و گناه مینا که کمتر از دانیال. من بخشیدم تو هم ببخش.

دریا من رو توی بغلش کشید...

مامان به بابام نگاه کرد. لبخند زد.

بابا : چقدر قلب غزال پاک بود، چه راحت مینا رو قبول کرد تازه با دریا هم آشتی اش داد. کاش

من رو هم ببخشه با اینکه می دونم من لایق این ببخشش نیستم. غزال بهم نگاه کرد.

کاش من رو هم ببخشه با اینکه میدونم من لایق این ببخشش نیستم. غزال بهم نگاه کرد

غزال : گوش میدم

خوشحال شدم و لبخند زدم

-پس بیا بشین تا برات بگم

دریا : من و مینا بریم به رسم قدیم خرید

-نه شما دوتا هم باشید

مینا : وایی که من دارم از فضولی دق می کنم

خندیدم، چهار تایی روی مبل ها نشستیم

دریا : فقط بگم اگه دلیلت قانع کننده نباش، سیاه و کبودت میکنم

-نمی دونم دلیلم برای فرار قانع کننده هست یا نه! اما من در اختیارت هستم هر چی خواستی

بزن با کمال میل می پذیریم.

دریا سر تکون داد، به غزال نگاه کردم و نفسی کشیدم.

-بعد از رفتن مینا، غزال گیر داده بود که با هم ازدواج کنیم، منم موافق بودم، برای همین تصمیم

گرفتم با مامان و بابام حرف بزنم و به غزال خبر بدم. اما خوب می دونستم راضی کردن خاله کمی

شاید سخت باشه. شب شده بود، پدر و مادرم توی هال نشسته بودند. رفتم و روی مبل نشستم

مادر : الان برات چای میارم

-نه مامان بشین می خوام با دو تاتون حرف بزنم

پدر روزنامه رو کنار گذاشت و دوتایی بهم نگاه کردند. آب دهنم رو قورت دادم

-من عاشق شدم  
مادرم لبخند زد.  
پدر : اسمش چیه؟! خانواده اش کین؟!  
-می شناسیدش  
مادر : عاشق صوفیا شدی؟  
اخم کردم  
-نه، من عاشق غزال شدم  
دوتاشون شوک زده بهم نگاه کردن. پدر از روی مبل بلند شد  
پدر : بهتر فراموشش کنی  
-چرا؟! من عاشقت هستم و باید باهاش ازدواج کنم  
مادر : همیشه پسر من همیشه غزال رو فراموش کن  
-چرا؟! من غزال رو دوست دارم  
پدر : ببینم نکنه بینتون...  
مادر : وایی خدا مرگم بده  
-پدر من معلوم که نه، من غلط بکنم با آبروی عشقم بازی کنم.  
پدر : پس فراموشش کن  
-نمی کنم من می خوام باهاش ازدواج کنم  
مادرم اشک می ریخت.  
-اگه شماها اجازه ندهید با هم فرار می کنم.  
پدر : بفهم دانیال همیشه  
-چراا همیشه؟ دلیل بگید  
پدرم توی حال شروع به قدم زدن کرد و عصبی بود. منم کلافه شده بودم. این مخالفت رو درک  
نمی کردم، بالاخره ایستاد.  
پدر : چون غزال خواهرته  
زدم زیر خنده  
-درسته شما از بچگی می گفتید غزال رو خواهرم بدونم اما این که نشد دلیل. غزال خواهر من  
نیست.  
پدر : تو و غزال، خواهر و برادر هستید  
هنگ کردم



-آخه چطورییی؟ مگه میشه!

صدای آه کشیدن مادر آمد، پدر عصبی و نگران بود. از روی مبل بلند شدم

-بگید اینجا چه خبره؟! من چطور می تونم، برادر، دختر خاله ام باشم؟

مخم ارور می داد.

پدر : مقصر خودمون هستیم، وقتی از بچگی با غزال زیاد صمیمی برخورد می کردی باید جلوت

رو می گرفتیم

-جواب سوال من رو بدهید!

هق هق گریه های مادرم روی اعصابم بود. نمی تونستم درک کنم اینجا چه خبره؟!

پدر : داستانش طولانیست

-اما وقت داریم

پدر روی مبل نشست و به من نگاه کرد، منم روی مبل نشستم، کلافه بودم و حس می کردم از من

خنک تر کسی نیست.

پدر : سه سالی بود که با فروغ ازدواج کرده بودم اما بچه دار نمیشدیم، خانواده هامون هم بهمون

گیر داده بودند، من فروغ رو دوست داشتم و نمی خواستم پای زن دیگری به زندگی ام باز بشه

برای همین یه تصمیم گرفتیم.

-چه تصمیمی؟

پدر : یه بچه از پرورشگاه بیاریم و بزرگ کنیم. این جور ی هم زندگی مون حفظ میشد هم مادر و

پدر می شدیم.

ماتم برد یعنی من بچه پرورشگاهی بودم!!؟

-این وسط من چه طوری برادر غزالم؟؟!

پدر : دو دقیقه خفه شو تا بگم

دهنم رو بستم.

پدر : تو نگاه اول از تو خوشمان آمد.

مادر : خیلی بانمک بودی اون چشمای طوسی ات انگار جادو مون کرد

به مادرم نگاه کردم، چشماش سرخ شده بودند.

مادر : تو پسرم بودی به جز تو چشم کسی رو نگرفت

گریه امونش نداد تا ادامه ی حرفش رو بزنه

پدر: یه مشکلی این وسط بود تو یه خواهر سه ماه هم داشتی، اما ما توان مالی نگه داری از دو تا بچه رو نداشتیم، دلمون هم نمیامد تو رو از خواهرت جدا کنیم. برای همین بیخیالت شدیم. اما فروغ افسرده شده بود و به جز تو به کسی فکر نمی کرد.

به جز تو به کسی فکر نمی کرد، منم ناراحت بودم. اما نمی دونستم باید چه کار کنم؟ تا اینکه فرشید بهم پیشنهاد داد، غزال رو ببینه، بعد از دیدن غزال تصمیم گرفت به فرزندى قبولش کنه، درسته یه دختر داشتن اما توان مالی دومی رو هم داشتن. برای همین تو مال ما شدی و غزال مال فرشید اینا، این جورى با اینکه تو و غزال از هم جدا می شدید اما در کنار هم بزرگ می شدید. انگار یه بشکه ی آب سرد روی تنم خالی کرده بودند. بدنم بی حس شده بود و سرم داغ، یعنی عشقم خواهرم بود!!! تازه دلیل رفتارهای بد خاله رو با غزال می فهمیدم. انگار حال داشت دور سرم می چرخید.

مادر: پسرم

با گیچی نگاهش کردم

پدر: این حقیقت قرار نبود هیچ وقت بهت گفته بشه اما انگار سرنوشت دست ما نیست. از روی مبل بلند شدم، بهشون نگاهی انداختم و در سکوت به اتاقم پناه بردم. با خودم درگیر بودم، نمی تونستم با این حقیقت کنار بیام، آخه چطوری به غزال بگم که من برادرشم!!! غزال عشقم بود، اما الان می گفتن که خواهرته. داشتم روانی میشدم، بین زمین و آسمون گیر کرده بودم. نمی دونم چند ساعت گذشت که من گیج و شوک زده روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم. بالاخره یه تصمیم گرفتم، اینکه فرار کنم، چون این بهترین کار بود، فرار از غزال، فرار از خودم، فرار از عشق؛ من زمان می خواستم برای فراموشی عشق غزال، من زمان می خواستم برای خواهر دیدن غزال، من زمان می خواستم برای پیدا کردن خودم؛ خیلی حالم بد بود. وسایلم رو جمع کردم. از اتاق بیرون رفتم.

مادر: کجا پسرم؟

-جایی که بتونم خودم رو پیدا کنم.

به پدرم نگاه کردم

-هیچ وقت غزال نباید این راز رو بفهمم تا روزی که خودم بهش بگم

پدر سر تکون داد

پدر: قول میدم.

مادر: حالا همیشه نری!؟

-من عاشق دختری شدم که تازه فهمیدم خواهرم. باید برم

مادر اشک می ریخت.

-خداحافظ

از خونه زدم بیرون، داشتم میمیردم. به غزال اس ام اس زدم و گوشی ام رو خاموش کردم، به تنهایی نیاز داشتم. باید فکر می کردم. بعد از چند ماه برگشتم خونه و فهمیدم که غزال رفته دانشگاه تهران خیلی براش خوشحال شدم که تونسته با رفتن من کنار بیاد؛ تصمیم گرفته بودم به غزال حقیقت رو بگم اما فهمیدم که داره ازدواج می کنه، نخواستم با گفتن این حقیقت زندگی جدیدش خراب بشه برای همین بازم سکوت کردم، تا اینکه امروز بالاخره وقتش رسید حقیقت رو بگم..

سکوت کردم به اون سه تا نگاه کردم. مینا و دریا با دهن باز نگاهم می کردن. غزال سرش پایین بود از روی مبل بلند شد و رفت سمت اتاقش.

دریا: جل الخالق!!!!

مینا: یعنی تو الان برادر غزالی!!!!

سر تکون دادم

دریا: من که هنگ کردم

-حالا دلیل قانع کننده بود؟!

دریا: بدجور

نفسی کشیدم و از روی مبل بلند شدم

مینا: کجا؟!

-پیش غزال

سر تکون داد؛ دم در اتاق ایستادم، چند ضربه به در زدم، در رو باز کردم. غزال روی تخت نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود، سرش رو، روی زانوهاش گذاشته بود. وارد اتاق شدم و در رو بستم، روی تخت نشستم. سرش رو از روی زانو هاش برداشت و بهم نگاه کرد. مژه هاش تر بود. -من مجبور بودم به رفتن.

دست روی گونه اش کشید

غزال: می دونی چند سال گذشته؟ می دونی چند سال توی ذهنم رفتنت علامت سوال بود؟ می دونی من چی کشیدم؟

-نمی تونستم بمونم. شوک عجیبی بهم وارد شد. من عاشقت بود سخت بود قبول اینکه خواهرم هستی.

غزال: اما می تونستی بهم بگی.

-نمی تونستم، تا خودم با این موضوع کنار نیامده بودم، چطوری به تو می گفتم؟!  
چند تا نفس عمیق کشید.

غزال : اره سخت باورش کنار آمدن باهاش  
آهی کشید

غزال : همیشه برام سوال بود که مامانم چرا رفتارش با من فرق داره اما الان فهمیدم، برای او  
همیشه صوفیا دخترش بود نه من.

-من رو بخشش همه چی تقصیر منه

غزال : تو مقصر نیستی، ما قربانی پیغام اشتباه عشق هستیم.  
لبخندی زد

غزال : من امروز راحت می تونم تو رو قبول کنم، چون دیگه عاشقت نیستم  
آهی کشید

غزال : دیگه برای من چیزی عجیب و غیر ممکن نیست. شراره بهم خیانت کرد، کامیار بی وفای  
کرد، من دارم مادر میشم، این وسط تو هم برادرم شدی.

دست روی دستش گذاشتم

-تا آخرش باهاتم، دیگه ترک نمی کنم.

لبخندی زد

غزال : میشه الان تنها باشم

-البته

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

بابام سکوت کرد. همگی ماتمون برده بود، الان یعنی من یه عمه دارم؟؟! یعنی آقا کامیار شوهر

عمه ام بود!!؟ به بردیا نگاه کردم، الان بردیا پسر شوهر عمه ام و پسر پسر خاله ی مامانم بود!!!

مخم ارور می داد.

شراره خانم : غزال جدی جدی خواهرته!!؟

بابا : اره

شراره خانم دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما چیزی نگفت. سکوت حاکم شده بود، انگار همه هنگ

کرده بودند. الان عمه ام کجا بود؟؟! چرا بابام هیچ وقت درباره ی عمه ام بهم چیزی نگفته بود؟!!

من دختر یا پسر عمه هم دارم!!! عجب اوضاعی شده بود؛ کی فکرش رو می کرد، من و بردیا با هم

فامیل باشیم؟

آقا کامیار : غزال کجاست؟!!

این آقا کامیار خسته همیشه هی همین سوال رو می پرسه!!  
مامان : هنوز دانیال پازل دستش داره  
آقا کامیار : میشه همه ی پازل هات رو بذاری وسط  
شراره خانم : اول بذار این جریان رو هضم کنیم  
مامان : هضم میشه نگران نباش  
شراره خانم : الان دریا کجاست؟  
مامان : خونه شون  
شراره خانم : ببینم نکنه پویا همون دوست بردیا پسر دریاست!!  
مامانم سر تکون داد.  
شراره خانم : ای خدا همش میگم این پویا برام آشناست پس پسر دریاست.  
مامان : یه دختر هم به اسم پریا داره  
شراره خانم : از بین ماها فقط دریا و کاوه عشقشون درست و واقعی بود، بهم رسیدن و خوشبخت شدن.  
مامان : دقیقا  
کنجکاو بودم تا بدونم عمه ام کجاست؟ چه عجیب تا چند دقیقه ی پیش غزال، غزال بود الان شده بود عمه ام. شراره خانم نگاهی به من انداخت  
شراره خانم : اشتباه عشق گذشتگان دامن گیر عشق آیندگان شد.  
این جمله ی شراره خانم یعنی چی؟! با تعجب نگاهش کردم بهم لبخند زد.  
مامان : انگار دیگه وقتش رسیده تا پایان این داستان رقم بخور  
بابا : نگران نباش مینا چیزی نمیشه  
مامان لبخند تلخی زد، مگه آخر داستان چی بود که مامانم ترسیده بود!!!  
بردیا : آقا دانیال میشه ادامه دهید چون من دیگه تحمل این جو رو ندارم.  
بابام آهی کشید و سر تکون داد.  
بابا : غزال خیلی خوشحال بود که داره مادر میشه، دوباره نور به چشمش برگشته بود، نگاه سبزش می درخشید، اما دکتر ازش خواست که بچه رو سقط کنه، اخه براش بارداری خطر داشت، غزال قبول نکرد و گفت حاضر هر خطری رو بپذیره، قرار شد استراحت مطلق داشته باشه و از ماسک اکسیژن برای تنفس استفاده کنه. هر چی بچه بزرگتر میشد حال غزال بدتر میشد. اما مصمم بود که بچه رو نگه داره. توی این اوضاع من داشتم عاشق میشدم، اونم عاشق مینا، اما سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم، تا اینکه غزال ازم خواست برم اتاقش.

- چیزی شده؟! -

غزال : اره

- چی؟! -

غزال : می خوام یه موضوع مهم رو بهت بگم

- چون به لبم کردی بگو دیگه

غزال : امشب قرار برای مینا خواستگار بیاد

جا خوردم، یعنی مینا به همین راحتی داشت ازدواج می کرد.

- خودش خبر داره!

غزال : معلوم که خبر داره

- چرا اجازه دادی برایش خواستگار بیاد؟! اصلا این پسره کیه؟! -

غزال : وای چته تو؟! خوب مینا تا آخر عمرش که نباید مجرد بمونه بالاخره باید ازدواج کنه.

- پسره کیه؟! -

غزال : یه پسر خوب و مهربون

از خشم دستم رو مشت کرده بودم.

غزال : چته تو؟! -

- هیچی

چیزی نگفت و سر تکون دادم، مینا وارد اتاق شد. بهش نگاه کردم

- مبارک باشه مینا خانم

مینا : ممنون

بدجور حرصم گرفته بود،

غزال : برو کت و شلوار بپوش

- چرا؟! -

غزال : چون داره خواستگار میاد

- اوکی

سر تکون دادم و رفتم توی اتاقم و با خشم لباس عوض کردم. شیطونه میگه بزن این پسره رو

خفه کن، مقصر خودمم می باست زود تر به مینا ابراز علاقه کنم، البته چه فایده اون که من رو

دوست نداره، صدای زنگ در آمد. چند تا نفس عمیق کشیدم. از اتاق بیرون رفتم، دریا اینا بودند.

با دیدن یه پسر کوچولو دست کاوه رفتم سمتشون.

- این پویاست!! -

کاوه : اره

پویا رو بغل کردم. چه بامزه بود. پس داستان خیلی جدی بود که دریا اینا هم آمده بودند. همگی به اتاق غزال رفتیم. کنار تخت غزال نشستیم. غزال پویا رو بغل کرد. کنجکاو بودم تا این داماد رو ببینم. مینا یه سارافون سرمه ی رنگ پوشید بود که بهش خیلی میامد.

غزال : خوب شروع کنیم

من و مینا هر دو تعجب کردیم

مینا : هنوز که نیامدن!!

دریا : ما که آمدیم

اینجا چه خبر بود؟! به دریا و کاوه نگاه کردم.

-میشه یه جوری بگید تا ما هم متوجه بشیم.

غزال به دریا نگاه کرد و دوتایی زدن زیر خنده.

کاوه : ببینم نکنه این دوتا از جریان خبر ندارن!!

مینا : کدوم جریان؟؟

غزال : چون من استراحت مطلق دارم، خانواده عروس آمدن پیش خانواده ی داماد.

بازم نگرفتم که چی به چی؟!!

دریا : مینا دخترم پاشو چای بیارم

کاوه : اصلا از کجا معلوم که این دوتا عاشق هم باشن؟!!

غزال : از نگاه و رفتارشون

دریا : قشنگ معلومه که دانیال و مینا عاشق هم شدن

غزال : وایی مینا پاشو چایی بیار من عروس تنبل نمیخوام ها.

مینا با تعجب به غزال نگاه کرد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کم کم متوجه ی جریان شدم و به

غزال نگاه کردم

غزال : گرفتی یا نه؟!!

-از کجا از حسم با خبر شدی؟!!

غزال : من تو رو خوب میشناسم

لبخند زدم. واقعا که غزال تک بود.. مینا با سینی چای وارد اتاق شد، یه نگاهی به جمع انداخت و

آمد سمتم. یه فنجان برداشتم و بهش چشمک زدم. مقابل بقیه ی هم سینی رو گرفت. کنار دریا

نشست.

غزال : نون و کباب آوردیم، دخترتون رو بردیم

دریا: نون و کباب ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون  
غزال: سرویس طلا آوردیم دخترتون رو بردیم  
دریا: سرویس طلا ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون  
غزال: ترشک و آلو، ظرف زردآلو آوردیم دخترتون رو بردیم  
دریا: ترشک و آلو ظرف زرد آلو ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون  
غزال: پارچه مخملی دامن گل گلی آوردیم دخترتون رو بردیم  
دریا: پارچه مخملی و دامن گل گلی ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون  
غزال: دبه ترشی آوردیم دخترتون رو ترشی بندازید  
دریا: دبه ترشی مال پسرتون دختر نمیدیم بهتون  
غزال: دخترتون مال خودتون گل پسر رو نمیدم بهتون  
این دوتا چرا همچین می کردن!! دیونه شده بودند آیا؟! کاوه که معلوم بود به زور جلوی خنده شو گرفته بود بالاخره زد زیر خنده. با خنده ی کاوه همگی زدیم زیر خنده.  
غزال: خوب خنده بسه، مراسم عقد و عروسی کی باشه؟  
مینا: اول ببین من و دانیال به تفاهم میرسیم  
دریا: غلط کردی نرسی.  
مینا: مرسی واقعا  
بابام سکوت کرد به مامانم نگاه کرد.  
بابا: وجدانم بقیه ی ماجرا رو یادم نیست. فقط اون شب دریا هم گفت که دوباره داره مادر میشه.. هفته بعدش هم من و مینا به جشن کوچولو توی خونه گرفتیم و با هم ازدواج کردیم... غزال خیلی خوشحال بود. اما حالش اصلا خوب نبود. ماه های آخری حتی نمی تونست به راحتی صحبت کنه...  
بابام نفسی عمیقی کشید. چهره اش غمگین شده بود.  
بابا: چون حال غزال بد تر شده بود، بیمارستان بستری شده بود.. زایمان سختی داشت اما به دختر سالم و تپل به دنیا آورده بود، دخترش مثل پنبه سفید و مثل پر نرم بود. اما حال غزال خوب نبود. به هوش که آمده بود من و مینا رفتیم اتاقش، نمی دونم چرا اما عجیب دلم شور میزد. من و مینا کنار تختش ایستادیم. غزال بهمون نگاه کرد.  
مینا: دختری خیلی نازه  
-مثل خودت ملوسه  
بی حال تر از اونی بود که بتونه لبخند بزنه. زبون روی لبش کشید.



غزال : دا... نیال... ازت... یه درخواست دارم  
- تو جون بخواه

غزال : قول... بده... از بچه ام مراقبت... کنی  
- چشم تا وقتی که خوب بشی مراقبت هستم.  
نفسی کشید.

غزال : توی اتاق... کشوی پایینی.. کنار تخت... یه پاکت است... برای دخترم... نامه نوشتم...  
وقتش که... رسید... بهش... بدهید.  
بریده بریده حرف میزد.

غزال : مینا برای... من که... رفیق خوبی... بودی... لطفا برای دخترم... هم مادر... خوبی باش.  
مینا : زن این حرفا رو

اشک های مینا روی گونه اش روان شد. قلبم مچاله شده بود  
- غزال تو خوب میشی چیزی نیست که

غزال : دانیال... ت... و... برام یه دوست... پسر خاله... عشق و برادر... خوبی... بودی... برای  
دخترم... هم... پدر خوبی باش.

بغض توی گلوام اجازه حرف زدن نمی داد

غزال : لطفا... وقتی بچه دار... شدید... دخترم رو... اذیت نکنید.  
نفسی کشید.

غزال : مراقب... خودتان... و غزل عاشقانه ی... من... باشید.

لبخند روی لبش نشست و بهم نگاهی کرد. چشماش بسته شد اما لبخند از روی لبش محو نشد...  
بابام سکوت کرد و اشک می ریخت، هنگ کرده بودم، مراقب غزل عاشقانه ی من باشید. غزل  
عاشقانه ی من. غزل، غزل. نگاهی آقا کامیار به من بود.

آقا کامیار : پس غزل دختر من و غزال.

- نه من دختر دانیال و مینام

به بابام نگاه کردم

- بگو که من دختر تو هستم، بگو که اون غزل یه غزل دیگه ست.

دستام رو گرفت

بابا : آروم باش، معلوم که تو دختر من هستی

مکثی کرد

بابا : اما دختر غزال هم هستی

دستام رو کشیدم. نه این امکان نداشت. قلب تند تند میزد، نگاهم به بردیا افتاد اونم هنگ کرده بود، یعنی بردیا بردارم بود!!!

یعنی بردیا برادرم بود!!! وایی داشتم خل میشدم.

شراره خانم: همون اول که دیدمت فهمیدم دختر غزالی

آقا کامیار: دختر عزیزم

سمتم آمد، عقب رفتم.

-تو پدر من نیستی

فریاد کشیدم و از خونه بیرون زدم. با تمام سرعت می دویدم، داشتم از خودم از این زندگی فرار

می کردم، چطور باور کنم مامان و بابام، مامان و بابام نیستن!!! چطور قبول کنم بردیا داداشم!!!!؟

سرم درد گرفته بود، حالم اصلا خوب نبود، یعنی اون مردی که به شدت ازش متنفرم بودم پدرم

بود!!! دیگه پاهام توان نداشت، دم خونه خاله دریا ایستادم. دستم روی زنگ گذاشتم و فشار

دادم، در باز شد. دویدم توی خونه، اشکام بی اختیار از چشمم می ریخت

خاله دریا: غزل چی شده؟!

روی زمین زانو زدم.

خاله دریا: خاک بر سرم چی شده؟!

پریا: وایی غزل چه خبره؟!

پویا: چی شده؟!

سه تایی کنارم زانو زده بودند.

پریا: مگه امشب خواستگاری ات نبود!! پس اینجا با این حال چه کار می کنی!!؟

-خاله چرااا چرااا بهم حقیقت رو نگفتی تو که دوست خوبش بودی؟!

خاله دریا: کدوم حقیقت رو عزیزم؟!

دست روی صورتم کشیدم

-چرااا درباره ی غزال بهم نگفتی؟!

صدای فریادم توی هال پیچید.

پویا: غزال کیه؟!

خاله دریا: تو غزال رو از کجا میشناسی؟!

-من همه چیز رو می دونم.

خاله دریا جا خورد.

پویا: جریان چیه؟؟!

خاله دریا: دانیال بهت گفت؟!!

-اره بهم گفت. خاله دریا تو که راست گو بودی تو که وفادار بودی!! تو چرا نگفتی؟؟!

خاله دریا: قرار نبود بدونی، من قول داده بودم به غزال، من نمی تونستم زیر قولم بزنم.

-خاله بر دیا پسر کامیار و شراره ست خاله من... خاله...

هق هق گریه ام بلند شد.

خاله دریا: یعنی...

مکت کرد

خاله دریا: وایی خدا گذشته تکرار شد.

پریا: دق کردم جریان چیه؟؟!

خاله دریا: یعنی بر دیا پسر شراره است!

پویا: اره اسم مامان بر دیا شراره است، اینجا چه خبره؟؟!

به پویا نگاه کردم

-خبر اینکه زندگی من بر پایه یه دروغ شکل گرفته، خبر اینکه بر دیا داداشمه

پریا: هاااا

پریا کپ کرده بودم.

پویا: یعنی چی؟!

خاله دریا: پریا برو یه پارچ آب بیار

پریا با گیچی نگاهی انداخت و بلند شد و رفت

-چرا بهم نگفتید؟!

خاله دریا: اگه می دونستی که این همه خوشبخت نمیشدی! اگه می دونستی جای خالی توی

زندگی ات حس میشد!

پوزخندی زدم. صدای زنگ آمد. خاله دریا بلند شد و رفت تا در رو باز کنه. چطور همه ی این

چیزا رو هضم کنم!!؟

مامان: غزل دخترم

از روی زمین بلند شدم

-من دختر تو نیستم، تو یه دروغگوی

بابا: غزل آروم باش

-چطور آروم باشم!! وقتی زندگی ام یه دروغ بوده! وقتی زندگی ام روی هواست!

مامان: باشه هر چی که میگی حق داری، اما غزل تو دختر من هستی تو زندگی من هستی

-من فقط یه اجبارم، یه عامل مرگ، من هیچی نیستم  
بابا : این جور ی نگو.

-شما همیشه می گفتید آدم باید راست گو باشه،! اون وقت خودتون زندگی من رو بر پایه ی  
دروغ بنا کردید.

پریا : آب آوردم

دستم رو زدم زیر سینی توی دست پریا و سینی افتاد و جیغ بنفش پریا بلند شد.  
بابا : غزل!!!

با خشم بهش نگاه کردم

خاله دریا : باشه قبول ما اشتباه کردیم اما تو هم تمومش کن

-وایی وایی من شما ها رو نمی فهمم یا شما منو؟!

خاله دریا : الان مشکل تو چیه؟

-چرا من رو با دروغ بزرگ کردن؟!

خاله دریا : پس چی می خواستی بری با شراره و کامیار زندگی کنی؟ زیر دست نامادری و پدر  
نامردت بزرگ بشی!

-نهه

خاله دریا : پس چی؟!

-من حق داشتم حقیقت زندگی ام رو بدونم. اگه می دونستم الان عاشق داداشم نمیشدممم  
با تمام توان جیغ کشیدم.

خاله دریا : وقتی بچه بودی که نمیشد بهت گفت، تازه بزرگ شدی و فهمیدی.

حرصم گرفته بود از دست خاله دریا.

مامان : ببین غزل تو حق داری عصبی و ناراحت باشی اما ما کاری رو کردیم که درست بود.

بابا : می دونم الان چه حالی داری منم یه روزی جات بودم

نفسی بلند کشیدم

-جام بودی!!! تو فقط فهمیدی بچه پرورشگاهی هستی، اما من فهمیدم یه بابای عوضی دارم یه  
نامادری دارم، باعث شدم مادرم بمیره.

بابا : تو باعث مرگ غزال نیستی

-هستم اگه من رو به دنیا نمیآورد الان زنده بود

خاله دریا : تو قشنگ ترین اتفاق زندگی غزال بودی. اگه تو نبود غزال دق کرده بود. تو باعث  
شدی بیشتر زندگی کنه.

اشک رو از روی گونه ام پاک کرد.  
خاله دریا : غزال بیشتر از همه عاشق بچه بود. وقتی فهمید مادر همیشه نور از چشمش رفت اما وقتی تو آمدی نگاهش درخشش پیدا کرده.  
چشمام رو بستم و نفسی کشیدم.  
خاله دریا : غزال عاشقت بود.  
دانیال : غزال جز عشق دیگه دلیلی نداشت که تو رو نگه داره.  
مینا : اون با تمام عشقش تو رو می خواست، تو غزل عاشقانه ی ما هستی.  
چیزی برای گفتن نداشتم.  
پریا : ببخشید دخالت می کنم اما میشه بدونم جریان چیه؟!  
چشمام رو باز کردم به پریا نگاه کردم  
پریا : چطوری بردیا داداشته!!!?  
پوزخندی زدم.  
-چون بابام یه نامرد، چون دوست مامانم بهش خیانت کرد.  
پریا انگار گیج تر شده بود.  
دانیال : غزل باور کن می دونم داری چی می کشی درک می کنم، منم روزی عاشق شدم و عشقم خواهرم شد.  
به بابا یا بهتر بگم به دایی ام نگاه کردم.  
-من یه مشکل ندارم که! بابام شده دایی ام!! عشقم شده داداشم!! مامانم مرده!! کل زندگی ام بر پایه ی یه دروغ بود!! کدوم آخه هضم کنم!؟  
آهی کشیدم.  
-اگه امشب پیش نیامد آیا حقیقت رو به من می گفتید!؟  
مینا : دانیال می خواست بهت بعد از تولد 18 سالگی بگه اما من مانع شدم.  
-چرا!!!?  
مینا : چون هنوز بچه بودی، می خواستم بزرگ تر بشی و بعد بفهمی جریان رو  
پوزخندی زدم.  
-شاید چون بچه نداشتمی می ترسیدی، من رو از دست بدی  
خاله دریا : غزل  
با عصبانیت سرم فریاد کشید.  
خاله دریا : مینا برای تو کلی فداکاری کرده، این جووری حق نداری باهاش حرف بزنی.

مینا : دریا ساکت

خاله دریا : چرا ساکت باشم؟؟؟ غزل که همه چیز رو فهمیده چرا از فداکاری شما دوتا چیزی ندونه؟؟

دانیال : دریا!

-باز چی شده؟! باز چی رو می خواهید از من پنهون کنید؟!!

خاله دریا : الان بهت میگم....

مینا دست روی دهن خاله دریا گذاشت.

دانیال : ساکت دریا

خاله دریا دست مینا رو پس زد.

خاله دریا : غزل باید بدونه

-هر چی که هست رو بگو، خسته شدم از این همه دروغ

خاله دریا : سه سالت بود که مینا حامله شد، خوشحال بود اما یهو تصمیم گرفت بچه اش رو سقط کنه. دوباره وقتی پنج سالت بود همین روال رو تکرار کرد.

مکثی کرد

خاله دریا : در آخر هم تصمیم گرفت عمل کنه تا دیگه نتونه هیچ وقت بچه دار بشه

بهم نگاه کرد

خاله دریا : می دونی چرا؟!!

با گیجی نگاهش کردم و سر تکون دادم

خاله دریا : چون می ترسید که اگه بچه دار بشه، محبتش به تو کم بشه، چون می خواست فقط تو بچه اش باشی.

سری برام تکون داد

خاله دریا : هر زنی دوست داره مادر بشه، هر مردی دوست داره پدر بشه. اما این دوتا فقط تو رو

می خواستن نه بچه ی دیگه ی رو

مات زده نگاهشون می کردم. هضم اتفاقات قبلی کم بود، اینم اضافه شد؛ حال داشت دور سرم می چرخید.

-الان باید تشکر کنم که جز من بچه ی دیگه نخواستید؟! الان باید عذاب وجدان داشته باشم

بابت این فداکاری؟!!

خاله دریا : این حرفا رو برای تشکر و عذاب وجدان نزد

-پس چرا گفتی؟! می خواستی درگیری فکری من رو بیشتر کنی؟!!

خاله دریا: گفتم تا بدونی دانیال و مینا مادر و پدرت هستن و تو حق نداری چرت و پرت بهشون بگی.

چند تا نفس عمیق کشیدم؛

دانیال: غزل تو فقط دلیل خوشبختی و شادی هستی

-اما اگه من نبود شما بچه داشتید!!

مینا: من حوصله بچه اضافه نداشتم، همین که تو بودی کافی و عالی بود.

لبخند تلخی زدم. به پریا نگاه کردم

-من برم اتاقت چند ساعت تنها باشم؟

پریا: معلوم که اره، برو

داشتم می رفتم سمت اتاق پریا.

مینا: غزل صبر کن

ایستادم

-دیگه نمی خوام فعلا چیزی بشنوم

یه پاکت نامه رو مقابلم گرفت

مینا: نامه ی مامانته.

پاکت رو از دستش گرفتم و رفتم داخل اتاق پریا و در رو بستم. پشت در نشستم. آخه چرا یهو زندگی ام وارونه شد؟؟ من که خوشبخت بودم چرا یهو این مدلی شد؟؟!، یه شبه زندگی ام به کل عوض شد؛ اشک هام رو پاک کردم؛ آهی کشیدم؛ از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم. بالشت قلبی شکل پریا رو توی آغوشم گرفتم؛ به پاکت نگاه کردم، معلوم بود که کسی قبل از من این نامه رو نخونده بود. پاکت سفید رنگ رو باز کردم؛ نامه رو بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. چشمام رو باز و بسته کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم نامه رو باز کردم، چه دست خط قشنگی داشت.

غزال: سلام. دختر گلم امیدوارم حالت خوب باشه، می دونم که الان همه ی حقیقت رو می دونی، دانیال و مینا همه چیز رو برایت تعریف کردن. نمی دونم الان چند سالت شده؟ اما می دونم خانمی شدی برای خودت، خوب می دونم که در کنار دانیال و مینا خوشبخت زندگی می کنی. دختر گلم شاید الان ازم دلخور باشی، اما بدون من بهترین انتخابم رو کردم، من می خواستم تو در کنار آدم های بزرگ بشی که خوشبختت کنن، می خواستم عشق در زندگی ات جاری باشه، من به کامیار نگفتم که دارم مادر میشم چون نمی خواستم تو رو وسیله ی چیزی قرار بدم، کامیار انتخاب خودش رو کرده بود، من نمی خواستم تو یه پدر نصف و نیم داشته باشی، زندگی بدون

عشق رو تجربه کنی، حالا که قرار بمیرم برای تو بهترین ها رو می خوام، خوب می دونم که مینا بهترین مادر و دانیال بهترین پدر برای توست. نه که کامیار پدر بدی باشه یا شراره مادری بلد نباشه، اما تو اون عشقی رو که از مینا و دانیال دریافت میکنی، از شراره و کامیار دریافت نمی کردی، نمی خواستم اون حسی رو که من توی زندگی داشتم تو هم داشته باشی، درست من فرزند خونده بودم اما تو هم دختر هوو هستی. من همیشه خار توی چشم بودم برای همین هم خواستم تو نور چشم باشی. می دونم اگه دانیال و مینا صد تا بچه هم داشته باشن باز مهرشون به تو کم نمیشه. غزل عاشقانه ی من تو بهترین اتفاقی هستی که برای من افتاده، ممنون که این دم آخری دنیا رو برایم زیبا کردی، ممنون که رویا و انگیزه برای زندگی بهم دادی، غزلم اگر خواستی برو دنبال کامیار، به هر حال اون پدرته شاید بخواهی ببینیش، تازه تو خواهر یا برادر هم داری شاید بخواهی با اونا هم آشنا بشی. غزلم حالا که حقیقت رو می دونی یه وقت حسست به دانیال و مینا تغییر نکنه. مینا برای تو بیشتر از من مادره، من فقط نه ماه تو رو توی شکمم حمل کردم اما مینا سالهاست که مراقب توست، دخترم، مادر اونی که به ما عشق میده، از مون حمایت و مراقب می کنه، ببخش که من نیستم اما مینا هست، پس اون مادرت. غزلم دانیال بیشتر از کامیار برایت پدر است، پس قدرشون رو بدون. غزلم هر چیزی رو که می خواستی درباره ی من بدونی از دریا، مینا و دانیال یا حتی از کامیار و شراره پرس. دخترم تو وارد زندگی ام شدی تا من با تو دنیا رو زیبا تر ببینم. تا من با تو دیگه تنها نباشم، وقتی که تو هستی دیگه مهم نیست کی هست کی نیست. من اون قدر زنده موندم که با تو رویام رو تا آخر دیدم، غزلم شاید من حضور فیزیکی نداشته باشم اما همیشه هستم، بزرگ شدن تو رو میبینم و خوشحالم که تو شادی، دخترم نمی دونم عشق رو تجربه کردی یا نه! اما بدون عشق هم زیباست و هم بی رحم امیدوارم زیبای عشق نصیبت شده باشه؛ دخترم بی نهایت دوستت دارم. از طرف غزال مادری که همیشه هست با اینکه نیست..

نامه رو به س\*ی\*ن\*ه ام فشردم و اشک ریختم، دوباره می خواستم نامه رو بخونم اما هاله ی اشک مانع از درست دیدن واژه ها میشد. کم کم صدای گریه هام بلند تر شد و دیگه داشتم فریاد می کشیدم و مشت به تشک تخت می کوبیدم. اون قدر گریه کردم تا خوابم برد... حس کردم کسی داخل اتاق، چشمام رو باز کردم روی تخت با حالت ترس نشستم.

پویا: نترس نترس منم

دست روی قلبم گذاشتم. چراغ رو، روشن کرد.

پویا: ببخشید، فقط آمده بودم بهت سر بزنم، نمی خواستم بترسونمت  
نفس عمیقی کشیدم.



-مثل دزدا رفت و آمد می کنی چرا؟!  
پویا: نمی خواستم بیدارت کنم برای همین آهسته رفت و آمد کردم  
سر تکون دادم و چیزی نگفتم  
پویا: الان حالت خوبه؟!  
پوزخندی زدم  
-اره عالی ام عالی  
به تخت اشاره کرد  
پویا: می توئم بشینم!!  
-تخت رو که نخریدم، بیا بشین  
روی تخت کنارم نشست  
پویا: وقتی داشتی گریه می کردی، عمو دانیال و خاله مینا می خواستن بیان توی اتاق اما مامانم  
اجازه نداد. گفت بذارید خودش رو تخلیه کنه و راحت بشه.  
-خوب کرد، من واقعا به گریه و تنهای نیاز داشتم.  
آهی کشیدم  
-از بردیا خبر داری؟! بهش زنگ زدی؟!  
پویا: نه  
عصبی شدم  
-تو چطور دوستی هستی که از حال دوستت خبر نداری!!!  
با تعجب نگاهم کرد  
پویا: دیر وقت شده بود بعدم شوکه ی حرفای مامانم بودم. نشد بهش زنگ بزنم  
چشمام رو باز و بسته کردم. حال من بدتر یا حال بردیا؟؟؟! من درگیر ترم یا اون؟!  
پویا: بذار هوا روشن بشه باهاش تماس می گیرم  
من خاله دریا رو داشتم که بهش پناه بیارم، بردیا به کی پناه میبره؟! وایی یعنی الان داداشم چه  
حالی داره!!! داداشم!!! یعنی به همین راحتی بردیا شد داداشم!!!  
پویا: الان با من قهری؟!  
-نه  
پویا: گرسنه ی؟  
سر تکون دادم. صدای از شکمم میامد، انگار توی شکمم دعوا شده بود. پویا از روی تخت بلند  
شد و از اتاق بیرون رفت.

از اتاق بیرون رفت؛ دلم برای بردیا بیشتر می سوخت، برای اون سخت تر بود که با خیانت مامانش کنار بیاد، برای اونم دردناک و وحشتناک بود که بی رحمی و خیانت باباش رو هضم کنه؛ یعنی الان جدی جدی بردیا داداشم شده بود!!!! نفسی کشیدم، از همون شبی که بردیا رو دیدم، حس کردم با قلبم آشنایی داره، حس کردم به قلبم وصله، پوزخندی زدم، حسی که بهش داشتم خواهرانه بود، اما من عاشقانه برداشت کردم؛ الان هویت ها تغییر کرده بود، بابام شده دایی ام، مامانم شده زن دایی ام، عشقم شده داداشم. کسی که قرار بود پدر شوهرم باشه، الان پدرم، مادر شوهرم شده نامادری ام. وایی مخم داغ کرده بود؛ دست لایی موهام کشیدم؛ عجب روزگاری شده بود؛ چند تا نفس عمیق کشیدم، مامان کاش بودی شاید الان داداشم، داداش بود نه یه عشق!! شاید گذشته تکرار نمیشد!! شاید الان همه چیز سر جاش بود، شاید الان توی این باتلاق گیر نیفتاده بودیم. در اتاق باز شد و پویا وارد اتاق شد. یه سینی دستش بود، روی تخت نشست.

-ایول پیتزا

پویا: دیشب برات سفارش دادم، گفتم شاید بیدار بشی گرسنه باشی.

بهش لبخند زدم

-ممنون

پویا: خواهش

یه برش از پیتزا رو برداشتم؛ مشغول خوردن شدم.

پویا: ببخشید

تعجب کردم

-بابت!!!!؟

پویا: من باعث رابطه ی تو با بردیا شدم

-من و بردیا خیلی وقته به هم وصل هستیم، فقط نوع عشق رو اشتباه دریافت کردیم.

پویا: شاید اگه من اون روز باهات حرف نمی زدم تو درخواست عشقت رو قبول نمی کردی!

-بیخیال پویا، هر چی قرار بود بشه شد.

پویا: الان چه حسی داری؟!

شونه بالا انداختم

-یه حس بی حسی، انگار بین آسمون و زمین معلق شدم. انگار توی یه دریایی یخ زده اسیر

شدم.

پویا: با دایی و زن دایی ات می خواهی چه کار می کنی؟!

پوزخندی زدم.

-تا چندین ساعت پیش، مامان و بابام بودن که

لبخند زد

پویا : پس مشکلی باهاشون نداری و حسست همونه!!

-نمی دونم.

مقداری از نوشابه ام رو خوردم.

پویا : می دونم مامان و بابای واقعی ات نیستن، اما من شاهدیم که چقدر دوستت دارند.

با زبون لبم رو تر کردم و سر تکون دادم.

پویا : من قصد دخالت توی چیزی رو ندارم اما غزل، در مورد خاله و عمویه وقت بی انصافی نکنی.

-من در حال حاضر کاری به جز فکر کردن نمی کنم.

لبخند زد.

پویا : خوب من برم تا تو استراحت کنی.

-ممنون پویا

پویا : خواهش، اما من که کاری نکردم

-لطفا سینی رو هم ببر

پویا : اما تو که چیزی نخوردی!

-همین قدر کافیه، سیر شدم

سر تکون داد و سینی رو برداشت.

پویا : شب بخیر، خوب بخوابی.

-شب خوش، تو همین طور

سینی به دست از اتاق بیرون رفت. چند تا نفس عمیق کشیدم. سرم روی بالشت گذاشتم. من

نمی توئم فرار کنم، باید مسئله حل میشد، باهاش کنار میامدم. دانیال و مینا، مامان و بابام هستن.

کامیار و شراره پدر و مادر داداشم هستن. باید با حسم نسبت به بردبا کنار بیام. اون داداشم بود

نه عشقم، نامه رو برداشتم و بهش نگاهی انداختم؛ آهی کشیدم. چشمم رو بستم خسته بودم

خسته..... یه شلوار مشکی و مانتوی قهوه ی رنگ از لباس های پریا انتخاب کردم و پوشیدم؛ از

اتاق بیرون رفتم.

خاله دریا : غزل کجا؟!

-سلام خاله، میرم خونه

بهم لبخند زد

خاله دریا : خوب کاری می کنی

عمو کاوه : بیا من می رسونمت

-ممنون عمو، اما مزاحم نمیشم

عمو کاوه : مراحمی دخترم، من دارم میرم سرکار، سر راهم تو رو هم می رسونم  
خاله دریا یه لقمه نون و پنیر مقابلم گرفت.

خاله دریا : این رو هم توی راه بخور

-ممنون خاله

خاله دریا بهم لبخند زد، با عمو از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. خونه ی پریا اینا نزدیک  
خونه مون بود. لقمه ی نون و پنیر رو خوردم. ماشین ایستاد.

عمو کاوه : دریا بهم گفت که فهمیدی جریان رو

-بله دیشب همه چیز رو برام تعریف کردن

عمو کاوه : می دونی غزل، وقتی که غزال فوت کرد، دانیال توی بیمارستان بستری شد، حالش  
اصلا خوب نبود، مینا هم بی تاب می کرد، اما وقتی که دریا تو رو توی آغوش دانیال قرار داد،  
دانیال جون تازه ی گرفت و حالش خوب شد، تو جون دوباره ی برای دانیال شدی.

بهم نگاهی انداخت.

عمو کاوه : درسته دانیال و مینا مادر و پدر تو نیستن اما توی این سالها چیزی برات کم نگذاشتن.  
به عمو کاوه لبخند زدم

-ممنون

از ماشین پیاده شدم، چیزی برای گفتن بهش نداشتم.

عمو کاوه : مراقب خودت باش

-چشم، شما همین طور

بهم لبخند زد، بوق زد و رفت. چند تا نفس کشیدم و به زنگ نگاه کردم، نمی تونم تا ابد پنهون  
بشم و فرار کنم، حقیقت همین جاست. خونه ی من، زندگی من، خانواده ی من. دستم روی زنگ  
گذاشتم و فشار دادم.

دستم رو، روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. چند ثانیه گذشت و در باز شد. نفسی کشیدم و وارد  
خونه شدم. مینا دوید سمتم

مینا : وای دخترم

خودش رو انداخت توی بغلم، فشارم می داد و تند تند بوسم می کرد، اما من بی حرکت ایستاده  
بودم، هیچ عکس العملی نشون نمی دادم، انگار یخ زده بودم، مینا از من جدا شد.

مینا : خوشحالم که برگشتی

-تا ابد که نمی تونستم خونه ی خاله دریا بمونم.

مینا: دخترم ما رو ببخش که زود تر بهت نگفتیم، ما نمی خواستیم تو اذیت بشی  
-الان هم چندان راحت نیستم.

نگاه دانیال رو حس کردم، بهش نگاه کردم. انگاری داشت جلوی خودش رو می گرفت که مثل مینا  
به من نچسبه.

دانیال: الان بهتری؟!  
-اره عالی ام، توپ توپ  
مینا: نامه ی غزال رو خوندی؟!  
-اره نامه ی مامانم رو خوندم  
کلمه ی مامانم رو با تاکید گفتم.

مینا: غزل بگو که چیزی تغییر نکرده! بگو که هنوز من مادرت هستم.  
-واقعا فکر می کنی چیزی تغییر نکرده؟!  
اشک روی گونه اش ریخت؛ چشمای دوتاشون سرخ سرخ بود؛ معلوم بود که کلی گریه کردن.  
-دنیای من وارونه شده، همه ی زندگی ام تغییر کرده.  
دانیال: اما تو هنوز دختر ما هستی.  
مینا دستام رو توی دستاش گرفت.  
مینا: اره، من تو رو به دنیا نیاوردم اما تو دخترم هستی، تو زندگی من هستی.  
دستام رو از دستاش جدا کردم.  
-من می خوام برم پیش مامانم  
دانیال: باشه خودم میبرمت  
-نه می خوام تنها برم  
مینا: تنها که نمیشه. بذار من یا دانیال همراهِت بیایم.  
-گفتم می خوامم تنها!! باشم  
دانیال: باشه جیغ نزن  
نفسی کشیدم؛ سمت اپن رفت، چند ثانیه گذشت و با یه کاغذ دستش سمتم آمد؛ کاغذ رو گرفتم  
و سمت در رفتم  
مینا: غزل مراقب خودت باش  
چیزی نگفتم و از خونه بیرون رفتم؛ انگار هنوز داغ بودم، انگار تازه داشتم می فهمیدم که چی  
شده و جریان چیه!! تازه داشتم پی می بردم که این کابوس حقیقت داره!! از ایستگاه سر کوجه

ماشین گرفتم؛ مقصد رو گفتم. یخ مغزم تازه داشت آب میشد و مغز به کار افتاده بود. انگار با تمام افراد زندگی ام غریبه شده بودم. انگار خوشبختی ام یه حباب بود که حالا ترکیده بود. هی فکر می کردم و به جای نمی رسیدم، هی فکر می کردم و سر دردم بیشتر میشد، نبضم داشت برای دیدن غزال، غزالی که می گفتن مادرمه، میزد... بالاخره به مقصد رسیدم، با پرس و جو کردن، پیداش کردم، هر چی نزدیک تر میشدم، پاهام بی جون تر میشد، با اینکه احساس سرما میکردم اما عرق هم می ریختم. بالای سر سنگ قبر ایستادم. به متن حک شده بر روی سنگ مشکی رنگ خیره شدم.

(ناگهان رفت از کنارم هرگز نمیشه باورم، تا ابد می سوزد این دل). دیگه توان ایستادن نداشتم کنار سنگ قبر زانو زدم.

-تو بخاطر من از خودت گذشتی، تو دنیات رو برای من باختی، رویاهات رو با من ساختی، میگن تو مادرمی، میگن من بی مادر شدم. صورتت از اشک هایم داغ شد.

-چراااا من رو به دنیا آوردی؟؟ چرا خودت رو فدای من کردی؟! اگه من رو سقط می کردی الان زنده بودی!!  
قلبم تپش گرفته بود.

-مامان پاشو ببین چه بزرگ شدم، پاشو ببین دارم اشک میریزم، مگه نگفتی که همیشه هستی، پس پاشو اشکام رو پاک کن. دست روی سنگ قبر گذاشتم.

-مامان پاشو بگو همه ی اینا دروغه!! مامان پاشو من رو از این کابوس بیدار کن. مامان این دنیا چرا این قدر تاریک و بی رحمه؟؟!  
هق هق گریه هام بلند شد  
-مامااان مامان

شروع کردم به جیغ زدن و فریاد کشیدن، مشت به سنگ قبر می کوبیدم، سیلی توی صورتت میزدم، سکوت سرد قبرستون با صدای شیون های من شکسته شده بود.  
-اگه من رو به دنیا نیاورده بودی یا من رو با خودت برده بودی الان مینا مادر بچه ی خودش بود. سر دردم شدید تر شده بود، شقیقه هام نبض میزد، از بس فریاد کشیده بودم صدام گرفته بود، گلو ام می سوخت حالم بد بود.  
-مامان تو مثل گل یاسی، از تو یادگاری فقط یه نامه ست.

از روی زمین بلند شدم، جلوی چشمم تار شده بود. سرم داشت گیج میرفت، قلبم درد می کرد،  
یه قدم که برداشتم پام به یه چیزی گیر کرده و افتادم روی سنگ قبر، دردی توی سرم پیچید و  
سرخی خون و تاریکی محض...

سرم بدجور درد می کرد، گلو ام خشک شده بود، پلکام سنگین شده بود، انگار وزنه ی صد  
کیلوی روی پلکام گذاشته بودند. لبام مثل چسب به هم چسبیده بودند، با تلاش دهنم رو باز  
کردم، با زبون لب هام رو تر کردم  
پویا: غزل به هوش آمدی؟ غزل صدام رو داری؟  
-آب

نمی دونم صدام رو شنید یا نه؟! لبم تر شد کمی سرم رو بالا گرفتم و آب خوردم. چشمام رو باز  
کردم، پویا بهم لبخند زد  
پویا: خوبی خوش خواب!  
-من کجام؟!

پویا: بیمارستان  
-مگه چه بلایی سرم آمده؟!  
تعجب کرد و با نگرانی گفت  
پویا: یعنی یادت نیست که چی شده؟!

شروع کردم به فکر کردن و یادم افتاد که توی بهشت زهرا زمین خوردم.  
-یادم آمدم، اما توی قبرستون که پرنده پر نمی زد. پس من چه طوری آمدم اینجا؟  
پویا: عمو باهام تماس گرفت و گفت که تو تنهای رفتی بهشت زهرا، منم آمدم دنبالت.  
-آهان

به اتاق نگاه کردم  
-مامان و بابام کجان؟!  
پویا: توی اتاق بغلی  
-اونجا چکار می کنن؟!

پویا: خاله وقتی تو رو، روی تخت بیمارستان با سر خونی دید از حال رفت، عمو تا الان اینجا بود  
اما الان رفت پیش خاله  
-حالش خوبه؟!

پویا: اره خوبه فقط یه افت فشار بوده  
نفسی کشیدم.

پویا: چی شد که این جوری شد؟!

- سرم گیج می رفت پام به چیزی گیر کرد و افتادم روی زمین، سرم درد گرفت

پویا: پیشونی ات شکسته

دست روی پانسمان پیشونی ام کشیدم، لبخند بی جونی زدم

-ممنون

پویا: چرا؟!

-که به حرف بابام گوش دادی و آمدی قبرستون دنبالم

با لبخند سر انگشت اشاره اش رو زد به نوک بینی ام. در اتاق باز شد و بابام وارد اتاق شد با دیدن

چشمای باز من، سمتم دوید؛ دستم رو گرفت

دانیال: الهیی قربونت بشم خوبی دخترم

-خوبم بابا جون خوبم

اشک روی گونه اش سر خورد. دست روی گونه اش کشیدم. بوسه ی روی گونه ام زد.

-حال مامانم خوبه؟!

بابا: اره سرمش تاره تموم شد، الان میاد

لبخند زدم.

-پویا!!

پویا: جانم

-به بردیا زنگ زدی؟ حالش خوبه؟!

پویا: چند بار زنگ زدم اما برندااشت

-برو دم خونه شون نگرانشم

پویا: باشه میرم

-ممنون

پویا: خواهش

بابا: نگران نباش حالش خوبه، فقط با خودش درگیر. شاید برای همین جواب پویا رو نمیده

-امیدوارم

بابا: بهتر استراحت کنی

-من میخوام برم خونه

بابا: اول بذار سرمت تموم بشه بعد میریم خونه

-باشه



به سرم نگاه کردم، نصفش خالی شده بود. در اتاق باز شد و خاله دریا و مامانم وارد اتاق شدن.  
مامانم با دیدنم اشک ریخت و ستم آمد.  
مامان : دخترم خوبی؟!  
بابا : مینا اروم باش حالش خوبه  
-خوبم تو خوبی?!  
مامان : تو خوب باشی منم خوبم.  
خاله دریا : خوب ما رو ترسوندی ها!  
-ببخشید  
خاله بهم لبخند زد  
مامان : غزل می دونم من رو مامانت نمی دونی و اصراری هم ندارم که بدونی، من نمی خوام تو اذیت بشی فقط مراقب خودت باش.  
دستش رو گرفتم.  
-درسته غزال مادرمه اما این شما بودید که بیست و دو سال ازم مراقبت کردید. شما کنارم بودید، من فقط درگیر بودم وگرنه شما مامان من هستید.  
من رو توی آغوش کشید و گریه می کرد.  
خاله دریا : وای مینا چرا گریه می کنی  
ازم جدا شد  
مامان : خوب خوشحالم  
خاله دریا : پس بخند به جای گریه  
مامانم لبخند زد.  
-ببخشید اگه اذیتتون کردم من فقط یکم درگیر بودم. شوکه شده بودم.  
بابا : نیاز به غذر خواهی نیست درکت می کنیم  
مامان : حق داشتی این حقیقت شوک دار بود  
خاله دریا : خوب همه چی انگار به خوبی و خوشی تموم شد  
-شایدم تازه شروع شد  
پویا : هر پایانی یه شروعی داره.  
خاله دریا : گل گفتی آی گل گفتی غنچه بودی شکفتی  
لبخند زدم. با عشق به مامان بابام نگاه کردم من خوشبخت بودم انگار این حباب نترکیده بود، زندگی ام هنوز هم روی روال بود. هنوز هم زندگی زیبا بود، فقط نگران بردیا بودم هنوز باید با

کامیار و شراره رو به رو میشدم، باید حرف میزدیم این جریان باید تموم میشد. چند تا نفس عمیق کشیدم. خواب میامد برای همین چشم هام رو بستم....

دو هفته ی بعد:

از وقتی آمده بودم خونه، با اینکه فقط یه ضربه ی کوچولو خورده بودم، اما همه مثل پروانه دورم می چرخیدن، انگار که ترکش خوردم و از میدون جنگ برگشتم؛ پریا که کلا خونه مون پلاس شده بود، هر چی هم میگم برو خونه تون نمیره، چند شبه از دستش خواب ندارم، قبلا خروپف نمی کرد، اما جدیداً انگار که زلزله آمده، شیشه ها می لرزن. به پویا هم میگم خواهرتون بردار ببر میگه نه کنارت باشه بهتره!!! مامان و بابام دوباره نگاهشون می درخشه و شادن، انگار اون ضربه عقلم رو سر جایش آورده بود. با ماجرا کنار آمده بودم، فقط نگران بردیا بودم، چند باری باهاش تماس گرفتم اما برنداقت، بیشتر از صدتا پی ام براش فرستادم، تا بالاخره پی ام فرستاد که حالش خوبه و نیاز به فکر و تنهایی داره منم به خواسته اش احترام گذاشتم و بهش گفتم یه هفته وقت داره و بعد باید هم دیگه رو ببینیم، باید حرف بزنی اونم با اصرار فراوان از طرف من، قبول کرد. چند باری کامیار آمده بود دم خونه تا با من حرف بزنه، اما بابام راهش نداده بود داخل، آخرش خودم بهش گفتم که هر وقت آماده بودم، میرم خونه اش و باهاش حرف میزنم اونم راضی شد و رفت. یه بخش داستان حل شده بود اما هنوز بقیه ی داستان مونده بود. دستی جلوی صورتم بالا و پایین شد

-چیه؟!

پریا: کجایی؟!

-توی فکر

پریا: خسته نمیشی این همه فکر می کنی؟!

-نوچ. تو خسته نشدی این همه خونه ما پلاسی؟

پریا: نوچ

نفسی کشیدم

-پریا

پریا: بنال

-مرسی ابراز علاقه

بهم نگاه کرد

پریا: جووونم

خنده ام گرفت با حالت بامزه ی لبه اش رو غنچه کرد، وو، رو کشید.

-میگم کی می خواهی بری خونه تون؟!  
پریا : وقت گل نی، من حالا حالا اینجا هستم.  
-اوففف خسته شدم از دیدنت  
پریا : وای بی لیاقت  
-والا با لیاقت. بیا یه کاری کنیم؟!  
پریا : چه کار؟!  
-برو خونه تون یه مدت هم همدیگر رو نبینیم  
یه چشمی نگاهم کرد با بالش کوبید توی سرم  
پریا : خاک بر سرت یعنی  
خندیدم. سر تکون دادم از روی تخت بلند شدم  
پریا : کجا؟!  
-خونه آق شجاع  
پریا : تنها نرو منم میام  
چشم چرخوندم  
-میرم حموم  
نیش باز شد  
پریا : منم بیام!!  
-وای معلوم که نه  
پریا : چرا؟؟!  
با تعجب نگاهش کردم  
-تو جدی می خواهی با من بیای حموم!!  
پریا : خوب دخترم، پسر که نیستم، تازه یادت رفته بچگیا با هم می رفتیم حموم!!  
-اون زمان بچه بودیم.  
حوله رو از داخل کمد برداشتم  
پریا : نرو بی من نرو  
خندیدم  
-خل و چل تا من میام تو برام لباس بیرونی انتخاب کن  
پریا : چرا!!  
-می خوام برم بیرون

پریا : اخ جوون، میریم خرید!؟

-نوچ، من دارم با بردیا میرم بیرون

تعجب انگیز نگاهم کرد.

پریا : مگه پیدا شد!!

-گم نشده بود که

ابرو بالا انداخت

پریا : آهان

سر تکون دادم و رفتم توی حموم، برای احتیاط در رو قفل کردم. از این پریا هیچ چیزی بعید نبود؛ یادش بخیر بچگیا دوتایی مثل اردک هی توی حموم ول بودیم. اما الان خجالت می کشیدم حتی جلوش لباس عوض کنم. دنیای بچگی دنیایی باحالی بود. عصری با بردیا پارک قرار داشتیم. می خواستم باهاش حرف بزنم. ما دیگه نمی تونیم از هم فرار کنیم، بالاخره خواهر و برادر بودیم و باید با این حقیقت کنار میامدیم. ما دو تا توی زندگی هم نقش داشتیم نه میشد فراموش کرد و نه میشد فرار کرد. نمی دونستم به بردیا در حال حاضر چه حسی دارم!؟؟ فقط هر چی که بود، حسم گنگ بود!!... از حموم بیرون آمدم.

پریا : چه عجب!!

براش دهن کجی کردم. به لباس های روی تخت نگاه کردم. مانتو یشمی و شلوار سبز.

-پریا!

پریا : می دونم می خواهی تشکر کنی اما نیازی نیست

-من دارم میرم پارک اینا رو بپوشم شکل درخت میشم که

لب برچیند، براش بوس فرستادم، از داخل کمد مانتو آبی و شلوار یخی رو برداشتم و پوشیدم.

موهام رو بستم

پریا : سرما می خوری موهات رو خشک کن

-وقت ندارم الان بردیا مثل درخت سبز شده

سر تکون داد. شالم رو، روی سر انداختم کیفم رو برداشتم

-من رفتم بای

پریا : مراقب خودت باش بای

از اتاق بیرون رفتم

بابا : غزل کجا؟!

-با بردیا قرار دارم

بابا : آهان

به بابام نگاه کردم

بابا : حرفت رو بزن

-شما و مامان که با بردیا مشکلی ندارید؟

بابا : معلومه که نه.

لبخند زدم

-فعلا بای

بابا : مراقب خودت باش

-چشم

از خونه بیرون رفتم، پیش به سوی بردیا.

رسیدم پارک، همون جایی همیشگی قرار داشتیم. از دور دیدمش، حس می کردم لاغر تر شده. کمی استرس داشتم، نزدیک تر رفتم، انگار حضورم رو حس کرده بود که نفسی بلند و عمیقی کشید. کنارش روی نیمکت نشستم. سکوت بینمون برقرار بود، نمی دونستم باید چی بگم؟! فقط می دونستم دلم برای بردیا تنگ شده بود. قبلا چه حرفی داشتیم برای گفتن! اما الان انگار روی لب های هر دو تامون مهر سکوت زده بودند، نمی دونم چه مدت گذشته بود که دوتایی در سکوت کنار هم نشسته بودیم؛ اما دیگه خسته شده بودم از این سکوت. نفسی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

-خوب حالت خوبه؟!

چیزی نگفت و نفس عمیقی کشید.

-داداشی دلم برات تنگ شده بود.

داداشی رو با تاکید گفتم، کلمه ی که گفتنش برام سخت بود؛ اما گفتم.

بردیا : انگار راحت پذیرفتی؟!

-چندان هم راحت نیست.

بردیا : غزل داغونم، داغون.

-منم داغونم، اما دارم سعی می کنم، با مسئله کنار بیام

بردیا : برای من سخت تر

-آهان، یعنی برای من آسمونه!! من مادرم مرده ها.

بردیا : تو فقط مادرت مرده، اما مامان و بابای من خائن هستند

-یعنی درک مرگ یه مادر آسونه!!

بردیا: نه آسمون نیست، اما برای منم راحت نیست کنار آمدن با این ماجرا  
نفس عمیقی کشیدم.

-الان من و تو داریم سر اینکه کدوم داغون تر هستیم بحث می کنیم؟؟!

بردیا: خودمم نمی دونم داریم چکار می کنیم؟!

بهش نگاه کردم.

-ببین بردیا زندگی من و تو در عرض چند ساعت از این رو به اون رو شد، ما چیزای رو فهمیدیم  
که حتی توی کابوس هایمون هم نمی دیدیم.

آهی کشیدم

-اما سرنوشت این جوری برامون نوشته، ما هم باید قبول کنیم، یعنی به جز قبول کردن دیگه  
چاره ی نداریم.

شونه بالا انداخت.

بردیا: تو می تونی بابامون رو ببخشی؟!

پوزخندی زد

بردیا: بابامون!!!

-نمی دونم شاید اره شاید نه

بردیا: اما من نمی تونم

-یعنی می خواهی به همین راحتی از خانواده ات بگذری؟!

بردیا: فعلا که گذشتم و آواره ی هتل ها شدم

-درکت نمی کنم بردیا!!

بردیا: منم این آرامش رو، این راحت بودن تو، رو درک نمی کنم.

-پس می خواهی چکار کنم؟ جیغ بکشم؟ از خونه فرار کنم؟ حرص بخورم! خانواده ام رو آزار بدم!  
چیزی نگفت

-اره زندگی ام یهو عوض شد، زندگی ام یه دروغه بوده، مامان و بابام اونایی نیستند که پیششون  
بزرگ شدم، اره منم قاطی کردم.

مکثی کردم

-اما بردیا با فرار کردن چیزی حل نمیشه، با عصبانیت چیزی درست نمیشه، من نمی تونم از  
خانواده ام بگذرم.

بردیا: چطوری ازم می خواهی مادر و پدر خائتم رو ببخشم؟؟

-این رو ازت نمی خوام، فقط به جایی فرار، کنار بیا با مسئله

بردیا بهم نگاه کرد، دلم برای نگاه قهوه ی رنگش تنگ شده بود. با خودم تکرار کردم، بردیا دادش بود، اون داداشم بود. می خواست دستم رو بگیره که یهو از روی نیمکت بلند شدم.

-خوب پاشو بریم خونه تون  
با تعجب نگاهم کرد.

بردیا : خونه ی ما!!

-اره، تو باید برگردی خونه تون. پیش مامان و بابات. دلیل نمیشه چون بیست و چند سال پیش یه اشتباه کردن الان مجازات بشن.

از روی نیمکت بلند شد و مقابلم ایستاد  
بردیا : من رو چی می تونی ببخشی؟!

-چرا تو رو؟!

بردیا : اگه من نبودم تو الان کنار مامان و بابات زندگی می کردی.  
نفسی کشیدم

-اگه قرار بین خودمون دو تا دنبال گناه کار باشیم! گناه من بیشتره، من باعث مرگ مامانم شدم،  
من باعث تا ابد مادر نشدن زن دایی ام شدم.

بردیا : اما تو که خبر نداشتی تو که مقصر نیستی.

-اگه من مقصر نیستم پس چرا تو مقصر باشی!!؟ تو هم مقصر چیزی نیستی.  
نفسی کشید.

بردیا : من برنمی گردم خونه من نمی تونم مامان و بابام رو ببخشم، نمی تونم درکشون کنم  
-من و تو نمی تونیم اونا رو قضاوت کنیم، شاید اگه ما هم جایی اونا بودیم توی همون شرایط

تصمیممون همون بود. نمی تونی به خاطر یه اشتباه خط بزنی روی بیست و دو سال زندگی.  
چند تا نفس عمیق کشید

-ماشین آوردی یا با تاکسی بریم؟!

بردیا : ماشین آوردم

-پس بزن بریم

بهم نگاهی انداخت و سر تکون داد.

بهم نگاهی انداخت و سر تکون داد. دو تایی رفتیم سمت ماشینش. انگار ضربه ی که به سرم  
خورده بود مغزم رو جا به جا کرده بود، نمی دونستم راهم درسته یا غلطه!! فقط می دونستم که

باید این راه رو برم، به ندای قلبم گوش می دادم، انگار توی این چند وقت عاقل تر و بزرگ تر  
شده بودم. این ماجرا دیگه باید تموم میشد، دیگه زیادی کش پیدا کرده بود، من باید با شراره و

کامیار رو به رو میشدم و باهاشون حرف میزددم... رسیدیم، چند باری آمده بودم اینجا البته فقط تا دم در، هیچ وقت داخل خونه نرفته بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم توی این خونه مردی که بابام باشه با زنی که نامادری ام هست زندگی کنه. چه دنیای پیچیدی بود. از ماشین پیاده شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم. به بردیا نگاه کردم. انگار عصبی بود

-آروم باش، پشت این در خانواده ات قرار دارند. کسای که بهت عشق دادن، ازت مراقبت کردن، حمایتت کردن. اره بهت دروغ گفتن، خیانت کردن اما خانواده ات هستند.

بههم لبخند بی جونی زد.

بردیا: چرا نمی تونم با حرفات مخالفت کنم؟!

-چون دارم با قلبم حرف میزنم

بردیا: پس قلب زیبای داری

لبخند زد

-ببین بردیا ما نمی تونیم تا ابد فراری باشیم، ما چه بخواهیم چه نخواهیم این اتفاقات افتاده، پس باید قبولش کنیم و طبق این شرایط به زندگی مون ادامه بدیم.

نفس عمیقی کشید. دیگه عصبی نبود، اما معلوم بود که هنوز هم تردید داره. مگه برای من آسون بود که برای بردیا آسون باشه!!! دستم رو مقابلش گرفتم.

-بههم اعتماد داری؟!

بههم نگاه کرد، مکث کرد، دستش رو توی دستم گذاشت

بردیا: بیشتر از همه

لبخند زد. به زنگ اشاره کردم. نفسی کشید و زنگ رو زد. چند ثانیه ی گذشت و در باز شد، دست در دست هم وارد خونه شدیم. شراره خانم سمتمون آمد. اشک توی چشماش جمع شده بود.

شراره خانم: پسرم برگشتی!

دست بردیا رو رها کردم به شراره خانم اشاره کردم. بردیا توی بغل مامانش فرو رفت؛ خوب می دونستم که دلش تنگ، انگار بردیا فقط به یه اهرم نیاز داشت. شراره خانم از آغوش بردیا بیرون آمد و به من نگاه کرد

شراره خانم: ممنون که پسرم رو برگردوندی

بهش لبخند زد. آقا کامیار به سمتمون آمد، اول به بردیا و بعد به من نگاه کرد. قدم هاش رو به سمت من برداشت، منم چند قدم عقب رفتم، دست خودم نبود اما نمی خواستم کامیار بهم نزدیک بشه، سر جاش ایستاد.



آقا کامیار : چرا داری ازم فرار می کنی؟!  
-اگه فراری بودم که الان اینجا نبودم!!  
آقا کامیار : پس بذار بغلت کنم.  
-نمی تونم  
آقا کامیار : غزل من باباتم  
-من فقط یه بابا دارم که اون شما نیستی  
جا خورد، برام سخت بود بخوام کامیار رو بابام بدونم یا حتی بابا صداش کنم!  
شراره خانم : غزل من هیچ وقت نمی خواستم مامانت رو آزار بدم، من فقط عاشق شده بودم، من فقط داشتم به خوشبختی عادت می کردم، نمی خواستم زندگی ام رو از دست بدم.  
اشک روی گونه اش سر خورد.  
-من جایی شما نیستم، اون زمان هم نبودم، من نمی تونم شما رو قضاوت کنم  
نفسی کشیدم  
-شما مامان بردیا و دوست مامانم هستید.  
شراره خانم : پس من رو میبخشی؟؟!!  
-من کسی نیستم که باید ببخشم، غزال باید ببخش که اونم شما رو ببخشید.  
شراره خانم بغض کرده بود. آمد سمتم و دستم رو گرفت منم اعتراضی نکردم.  
شراره خانم : نه تنها صورتت بلکه سیرت هم مثل غزال زیباست.  
لبخند زدم  
آقا کامیار : پس دیگه مشکلی نیست؟  
بهش نگاه کردم  
-آقا کامیار...  
پرید وسط حرفم  
آقا کامیار : چرا می گی آقا کامیار!!؟ من بابات هستم.  
-نمی تونم بابا صداتون بزنم، شما فقط بابای بردیا هستی، بابای من اسمش دانیال.  
نفس بلندی کشیدم.  
-من نه می تونم قضاوت کنم و نه درکت، اما می تونیم به بخشیدنت فکر کنم.  
آقا کامیار : تو که راحت شراره رو بخشیدی پس چرا من رو نمی تونی؟!  
-شراره خانم فقط دوست مامانم بود، اما شما پدر بیولوژی من هستید.  
چیزی نگفت.

- بردیا داداشم هست، شما ها هم خانواده ی داداشم؛ با اینکه من خودم خانواده دارم اما شاید روزی شما رو هم جز خانواده ام بدونم.

نفسی کشیدم

-خوب من باید برم

آقا کامیار: غزل قبول من بد کردم اما دیگه نمی خوام ازت جدا باشم بذار برات جبران کنم.

بهش نگاه کردم

-چیزی برای جبران وجود نداره، منم قرار نیست ازتون جدا بشم. چه بخوام چه نخوام تو زندگی ام هستیید.

بردیا: می رسونمت

-نه می خوام پیاده روی کنم

بردیا: پس مراقب خودت باش

بهش لبخند زدم

-تو هم مراقب خودت باش

از خونه شون بیرون زدم. تند تند نفس عمیق کشیدم. هنوز زود بود، من زمان می خواستم، انگار زمان دوایی هر درد و مشکلی بود. قلبم شراره خانم رو بخشیده بود اما برای بخشیدن آقا کامیار هنوز تردید داشت....

پارت آخر.

یک ماه بعد:

کنار سنگ قبر نشسته بودم، داشتم گل پر پر می کردم و روی سنگ می ریختم.

-مامان جون می دونم که خودت از همه چیز خبر داری، اما بازم دوست دارم که برات تعریف کنم. دست روی سنگ کشیدم

-بالاخره خاله دریا با خاله شراره آشتی کرد، البته قبلش به خوبی از خجالتش در آمد. دیگه نمیگم

شراره خانم، خاله شراره بهتره، الان سه تا دوست در کنار هم هستند فقط جای تو خالی

آهی کشیدم

-با اینکه کامیار رو بخشیدم اما هنوز برام کامیاره، نمی دونم چرا نمی تونم بهش به چشم بابام نگاه کنم.

شونه بالا انداختم

-شایدم چون دانیال بهترین پدر دنیاست.

مکثی کردم

-مامان جون ازت ممنونم که این تصمیم رو برای زندگی من گرفتی، نمی دونم اگه با کامیار و خاله شراره زندگی می کردم چی میشه اما می دونم به خوشبختی الان نبودم.

لبخند زدم

-با حسم نسبت به بردیا هم کنار آمدم، بردیا رو دوست دارم اما به عنوان یه برادر، عشقی دیگه بهش ندارم.

نفسی کشیدم

-راستش مامانی حس می کنم که پریا به بردیا علاقه داره، از نگاهش و حالت رفتارش این جور برداشت کردم، البته یه حسی بهم میگه که شاید پریا از خیلی وقت پیش به بردیا علاقه داشته، اما بخاطر من از حسش گذشته؛ الانم که بردیا داداشم شده، راه برای پریا باز شده. اون دختری هم که پویا عاشقش بود طلاق گرفته، دوباره آمد سمت پویا و زر زر کرده اما پویا دیگه عاشقش نیست و بهش اعتماد نداره. پویا داره از نو زندگی شو شروع می کنه و جدیداً در قلبش رو بر روی عشق باز گذاشته. بازم خوب دوباره خام اون دختره نشده!!

یه شاخه گل دیگه برداشتم و شروع به پر پر کردم. بغضم گرفته بود

-خیلی دردناک که فقط من حرف میزنم و تو گوش می کنی، مامان خوب و خوشگلم دلم برات تنگ شده، من تقریباً همه چیز رو راجب تو می دونم، عکساتو دیدم و کپی تو هستم، مامان کاش زنده بودی.

آهی کشیدم و اشک روان شده روی گونه ام رو پاک کردم.

-با اینکه از اولش نبودى اما این روزا بدجور جایی خالی ات حس میشه.

چند تا نفس عمیق کشیدم، پلکام رو باز و بسته کردم، دست روی سنگ گذاشتم.

بردیا : می تونم بشینم؟!

سرم رو بالا آوردم و به بردیا نگاه کردم

-اهوم.

بردیا کنار قبر نشست.

-از کجا فهمیدی من اینجا؟!

بردیا : عمو دانیال بهم گفت

-اهان

دست روی سنگ قبر کشید.

بردیا : مزاحم خلوتت که نشدم؟!

-نه

آخرین شاخه ی گل رو هم پر پر کردم. بردیا دست روی دستم گذاشت

بردیا: قول میدم داداش خوبی برای دختر تون باشم.

به بردیا لبخند زدم.

-من گاهی به پریا حسادت می کردم.

بردیا: چرا؟!!

-چون اون یه برادر داشت اما من نداشتم.

لبخند زد

بردیا: منم به پویا یا هر کدوم از دوستانم که خواهر داشتن حسادت می کردم

-الان یهوی دو تانمون به آرزو مون رسیدیم.

بردیا: اره به طرز غیر قابل تصویری.

نفسی کشید

بردیا: بریم؟

-اره

از روی زمین بلند شدیم. دست در دست هم حرکت کردیم. نمی دونم قرار بود آینده چی بشه؟ فقط می دونستم الان خوشبختم و راضی، در انتظار پیغام عشق، پیغامی که خوب میدونم این دفه درسته....

پایان.

نویسنده: مهدیه رزازپور

با سلام و خسته نباشید خدمت شما دوستان خوبم. ممنون که من رو حمایت و همراهی کردید. خوشحال میشم از رمانهای بعدی ام (انتقام دلباخته) و (قرارمون توی آسمون) هم حمایت کنید. ممنون از آقای غلامی و همکارانشون که این امکان رو برای نوشتن فراهم کردن. به پایان آمدم دفتر اما حکایت من و شما همچنان باقیست.....